

## 1. شبه جزیره عربستان یا گهواره تمدن اسلامی

عربستان، شبه جزیره بزرگی است که در جنوب غربی آسیا قرار دارد و مساحت آن سه میلیون کیلومتر مربع است. این شبه جزیره، به طور مستطیل غیر متوازی الاضلاع است که از شمال به فلسطین و صحرای شام؛ از مشرق به حیره و دجله و فرات و خلیج فارس؛ از جنوب به اقیانوس هند و خلیج عمان؛ و از مغرب به بحراحمر محدود می شود.

بنابراین، از طرف مغرب و جنوب به وسیله دریا، و از شمال و مشرق به وسیله صحرا و خلیج فارس محصور شده است. از زمانهای گذشته این سرزمین را به سه بخش تقسیم کرده اند: 1- بخش شمالی و غربی که «حجاز» می نامند. 2- بخش مرکز و شرقی که آن را «صحرای عرب» می گویند. 3- بخش جنوبی که «یمن» نامیده می شود.

1. «حجاز» که بخش شمالی و غربی عربستان را تشکیل می دهد و همه خاک آن از فلسطین گرفته تا مرز یمن، در کنار بحراحمر قرار دارد. حجاز سرزمینی است کوهستانی و دارای بیابانهای لم یزرع و سنگلاخ های زیاد می باشد.

در تاریخ، این منطقه بیش از سایر مناطق اسم و رسم دارد. ولی واضح است که این شهرت، معلول یک سلسله امور معنوی و دینی است و هم اکنون کعبه (خانه خدا) که قبله میلیونها مسلمان است، در آنجا می باشد.

نقطه ای که کعبه در آنجا قرار گرفته است؛ از سالین دراز پیش از اسلام، مورد احترام ملل عرب و غیر عرب بوده است، و به پاس احترام آن، جنگ در حدود کعبه را حرام می دانستند تا آنجا که اسلام نیز برای آن حدودی قائل شده است.

از شهرهای مهم حجاز، مکه و مدینه و طائف می باشد. و حجاز از سابق دارای دو بندر بوده؛ یکی «جده» که اهالی مکه از آن استفاده می نمایند، و دیگری «ینبوع» که اهل مدینه قسمت مهمی از نیازهای خود را، از این بندر به دست می آورند. این دو بندر در کنار دریای احمر واقع شده است.

مکه معظمه

از مشهورترین شهرهای جهان و پرجمعیت ترین شهرهای حجاز است و حدود 300 متر، از سطح دریا بلندتر است.

شهر مکه، چون میان دو سلسله کوه واقع شده است؛ از دور دیده نمی شود. جمعیت شهر مکه امروز حدود 150 هزار نفر می باشد.

تاریخچه شهر مکه

تاریخ مکه از زمان حضرت ابراهیم «ع» شروع می شود. وی فرزند خود «سماعیل» را با مادرش هاجر، برای اقامت به سرزمین مکه فرستاد، فرزند وی در آنجا با قبایلی که در آن نزدیکیها زندگی می کردند وصلت کرد. حضرت ابراهیم «ع» به دستور خداوند خانه کعبه را بنا کرد، و بنا به یک رشته روایات صحیح بنای کعبه را که یادگار حضرت نوح بود تعمیر نمود، و از این پس آبادی شهر مکه شروع شد.

اطراف مکه، به قدری شوره زار است که به هیچوجه قابل زراعت نیست و به قول بعضی از خاورشناسان در هیچ جای دنیا نمی توان نظیری برای آن از نظر بدی اوضاع جغرافیایی پیدا کرد.

مدینه

شهریست در شمال مکه، که تقریباً 90 فرسنگ از هم فاصله دارند، در اطراف شهر؛ باغات و نخلستانها است، و زمین آن برای غرس اشجار، و کشت و زرع آماده تر است.

قبل از اسلام، نام آن «بثرب» و پس از هجرت پیامبر اسلام «ص»؛ «مدینه الرسول» نامیده شد؛ بعدها برای تخفیف، آخر آن را حذف کرده و «مدینه» گفتند. در تاریخ می خوانیم که نخستین کسانی که در این مرز و بوم سکنی گزیدند، گروه «عمالقه» بودند سپس طائفه یهود، و اوس و خزرج که در میان مسلمانان؛ به نام انصار خوانده شدند.

1- بخش مرکزی و شرقی که آن را «صحرای عرب» می نامند، و منطقه «نجد» که جزء همین قسمت است سرزمین مرتفع و دارای آبادیهای مختصری است؛ و پس از تسلط سعودیها، ناحیه «ریاض» که پایتخت آنان استف از مراکز مهم عربستان شده است.

2- بخش جنوب غربی شبه جزیره، که آن را «یمن» می نامند، طول آن از شمال به جنوب در حدود 750 کیلومتر، و از غرب به شرق در حدود 400 کیلومتر است. مساحت این کشور را 60 هزار هزار میل مربع تخمین زده اند، ولی وسعت سابق آن، بیش از این بوده، و قسمتی از آن (عدن) در نیم قرن اخیر تحت الحمایه انگلستان بود، از این لحاظ حد شمالی آن نجد و حد جنوبی آن عدن، و از مغرب به دریای سرخ و از مشرق به صحرای «الربع الخالی» منتهی می شود.

3- از شهرهای معروف یمن، شهر تاریخی «صنعا» است و از بنادر معروف یمن، بندر «الحدیده» است که در کنار دریای سرخ قرار دارد.

ناحیه یمن، پر نعمت ترین نقطه ایست که در جزیره دیده می شود. سابقه تمدن درخشان و با عظمت دارد؛ یمن مفر سلطنت ملوک «تبايعه» بود و آنان سالیان دراز در یمن حکومت کرده اند. یمن قبل از اسلام مرکز مهم تجارت بود؛ و در حقیقت چهارراه عربستان به شمار می رفت. معادن زرخیز عجیبی داشت، و طلا و نقره و احجار کریمه آن، به خارج کشور صادر می گردید.

## 2. عرب پیش از اسلام

به طور مسلم، شبه جزیره عربستان از زمانهای گذشته مسکن قبایل زیادی بوده، که برخی از آنان در طی حوادث نابود گردیده اند. ولی در تاریخ این سرزمین، سه قبيله که تیره هایی از آنها جدا شده است، بیش از همه نام و نشان دارند:

1. «باند» ... و آن به معنای نابود شده است، زیرا این قوم بر اثر نافرمانیهای پیاپی، به وسیله پلاهای آسمانی و زمینی نابود گشتند. شاید آنان همان قوم عاد و ثمود بودند؛ که در قرآن مجید از آنها به طور مکرر یاد شده است.
2. «قحطانیان» فرزندان یعرب بن قحطان، که در «یمن» و سایر نقاط جنوبی عربستان مسکن داشتند، و آنان را عرب اصیل می نامند و یمنیهای امروز، و قبیله های «اوس» و «خزرج»، که در آغاز اسلام دو قبیله بزرگ در مدینه بودند، از نسل قحطان می باشند. قحطانیان دارای حکومتیهای زیادی بودند، و در عمران و آبادی خاک یمن بسیار کوشیده و تمدنهایی را از خود به یادگار گذاشته اند.
3. «عدناتیان» فرزندان حضرت اسماعیل، فرزند ابراهیم خلیل «ع» می باشند. حضرت اسماعیل با قبیله «جهرم»، که در نزدیکی مکه خیمه زده بودند؛ وصلت نمود. فرزندان زیادی نصیب وی شد، که یکی از آنها «عدنان» است که با چند واسطه، نسب وی به اسماعیل می رسد.
4. فرزندان عدنان، به تیره های گوناگونی تقسیم شدند و از میان آنان قبیله ای که شهرتی به دست آورد، قبیله قریش و در میان آنان بنی هاشم بودند.

#### اخلاق عمومی عرب

به طور کلی اوصاف عمومی و پسندیده عرب را می توان در چند جمله خلاصه نمود:

اعراب زمان جاهلی وبخصوص فرزندان عدنان، طبعاً سخی ومهمان نواز بودند، کمتر به امانت خیانت می کردند؛ پیمان شکنی را گناه غیرقابل بخششی می دانستند؛ در راه عقیده فداکار بودند و از صراحت لهجه کاملاً برخوردار بودند؛ حافظه های نیرومندی برای حفظ اشعار و خطبه ها در میان آنان پیدا می شد؛ و در فن شعر و سخنرانی سرآمدروزگار بودند؛ شجاعت و جرات آنان ضرب المثل بود؛ در اسب دوانی و تیراندازی مهارت داشتند؛ فراروپشت به دشمن رازشت و ناپسند می شمردند.

#### مذهب عربستان

بت پرستی در محیط مکه، پس از ابراهیم خلیل «ع» به کوشش «عمروبن قسی» انجام گرفت. ولی به طور مسلم در روزهای نخست به این صورت گسترده نبود، بلکه روز نخست آنها را شفیع دانسته؛ آنگاه گام فراتر نهاده، کم کم آنها را صاحبان قدرت پنداشتند. بتهایی که دور کعبه چیده شده بود، مورد علاقه و احترام همه طوائف بود؛ اما بتهای قبیله ای تنها مورد تعظیم یک دسته خاصی بود، و برای اینکه بت هر قبیله محفوظ بماند، برای آنها جاهایی معین می کردند و کلیدداری معابد، که جایگاه بتان بود به وراثت دست به دست می گشت.

بتهای خانگی، هر شب و روز میان یک خانواده پرستش می شد، هنگام مسافرت خود را به آن می مالیدند؛ و در حال مسافرت برای عبادت خود، سنگهای بیابان را می پرستیدند؛ و در هر منزلی که فرود می آمدند، چهارسنگ انتخاب کرده، و زیباتر از همه را معبود و بقیه را پایه اجاق قرار می دادند.

اهالی مکه، علاقه مفرطی به حرم داشته و هنگام مسافرت سنگهایی از آن همراه خود برده، و در هر منزلی فرود می آمدند، آنها را نصب کرده و می پرستیدند. و شاید اینها همان «انصاب» باشند که به سنگهای صاف و بی شکل تفسیر شده؛ و در برابر آن «اوثان» است که به سنگهای شکل دار و پر نقش و نگار و تراشیده معنی گردیده است. و اما «انصاب» بتهایی بودند، که آنها را از زر و سیم ریخته و یا از چوب تراشیده می شدند.

خضوع اعراب در برابر بتها واقعاً حیرت انگیز بود. آنها معتقد بودند که به وسیله قربانیها می توان رضایت آنها را جلب کرد، و پس از قربانی کردن؛ خون حیوان قربانی شده را، به سر و صورت بت می مالیدند، و در کارهای بزرگ و سنگین از آنها مشورت می کردند و مشورت آنها چوپهایی بود که در یکی می نوشتند «افعل»، و در دیگری «لا تفعل»، سپس دست دراز می کردند، و هر کدام از آنها بیرون می آمد، بر طبق آن عمل می نمودند.

#### موقعیت اجتماعی زن نزد اعراب

زن در میان آنان، مانند کالایی خرید و فروش میشد، و از هرگونه حقوق اجتماعی و فردی، حتی حق ارث، محرم بود. روشنفکران عرب، زن را در شمار حیوانات قرار داده، و برای همین جهت در شمار لوازم و اثاث زندگی می شمردند. در سایه این عقیده، این مثل: «و انما امهات الناس اوعیه»؛ «مادران حکم ظروف را دارند که فقط برای جای نطفه آفریده شده اند»، در میان آنان رواج کامل داشت.

اسف انگیزتر از همه نظام ازدواج آنان بود که در جهان نظیری نداشت. مثلاً، برای همسر، حد معینی قائل نبودندو برای خالی کردن شانه از زیر بار مهریه، زنان را اذیت می کردند و چنانکه زنی بر خلاف عفت رفتاری می نمود؛مهر او به کلی از بین می رفت. گاهی از همین قانون سوء استفاده کرده؛زنان خود را متهم می ساختند تا بتوانند از دادن مهر امتناع ورزند. گرفتن همسران پدر، در صورت طلاق یا مرگ پدر،برای اولاد اشکال نداشت. هنگامی که از شوهر خود طلاق می گرفتند، حق ازدواج منوط به اذن شوهر اول بود. و اذن شوهر نخستین هم غالباً با دریافت مهر انجام می گرفت؛ وارثها، زن را نیز مانند اثاث خانه تملک می کرده؛ و با افکندن روسری به سرزن، مالکیت خود را اعلام می نمودند.

#### خرافات و افسانه پرستی نزد عرب

قرآن مجید، هدفهای مقدس بعثت پیامبر اسلام را با جمله های کوتاهی بیان کرده است. یکی از آنها که شایان توجه بیشتر می باشد، این آیه است: «و یضع عنهم اصرهم و الاغلال التي كانت علیهم» «پیامبر اسلام تکالیف شاق، و غل و زنجیرهای را که بر آنها است برمی دارد».

اکنون باید دید مقصود از غل و زنجیری که در دوران طلوع فجر اسلام، به دست و پای عرب دوران جاهلیت بود؛ چیست؟ مسلماً مقصود از غل و زنجیر آهنین نیست، بلکه منظور همان اوهام و خرافاتی است که فکر و عقل آنها را از رشد و نمو بازداشته بود؛ و یک چنین گیرو بند که به بال فکر بشر بسته شود، به مراتب از سلسله آهنین، زیان بخش تر و ضرررابت تر است.

یکی از بزرگترین افتخارات پیامبر گرامی این است که؛ با خرافات و اوهام و افسانه و خیال؛ مبارزه نمود، و عقل و خرد بشر را از غبار و زنگ خرافات شستشو داد. و فرمود:من برای این آمده ام که قدرت فکری بشر را تقویت کنم؛ و با هرگونه خرافات به هررنگ که باشد، حتی اگر به پیشرفت هدفم کمک کند؛ سرسختانه مبارزه نمایم.

سیاستمداران جهان، که جز حکومت بر مردم غرض و مقصدی ندارند، پیوسته از هر پیشامدی به نفع خود استفاده می کنند. ولی پیامبر اسلام، نه تنها از آن عقائد خرافی که به ضرر خود و اجتماع تمام می شد، جلوگیری می نمود؛ بلکه حتی اگر یک افسانه محلی؛ یک فکری بی اساس به پیشرفت هدف او کمک می کرد، با تمام قوا و نیرو با آن مبارزه نموده و کوشش می کرد که مردم بنده حقیقت باشند نه بنده افسانه و خرافات. اینک از باب نمونه، داستان زیر را مطالعه فرمائید:

... یگانه فرزند ذکور حضرت پیامبر، به نام «ابراهیم» درگذشت. پیامبر در مرگ وی غمگین و دردمند بود؛ و بی اختیار اشک از چشمان او سرازیر می شد. روز مرگ او آفتاب گرفت، ملت خرافی و افسانه پسند عرب، گرفتگی خورشید را نشانه عظمت مصیبت پیامبر دانسته و گفتند: آفتاب برای مرگ فرزند پیامبر گرفته شده است. پیامبر این جمله را شنید، بالای منبر رفت و فرمود: آفتاب و ماه، دو نشانه بزرگ از قدرت بی پایان خدا هستند و سر به فرمان او دارند، هرگز برای مرگ و زندگی کسی نمی گیرند. هر موقع ماه و آفتاب گرفت، نماز آیات بخوانید. در این لحظه از منبر پایین آمد، و با مردم نماز آیات خواند.

فکر گرفتگی خورشید، به خاطر مرگ فرزند رسالت، گرچه عقیده مردم را نسبت به وی راسختر می ساخت؛ و در نتیجه به پیشرفت آیین او کمک می کرد؛ ولی او هرگز راضی نشد که موقعیت او از طریق افسانه در دل مردم تحکیم گردد.

خرافات در عقائد عرب جاهلی

### 1. آتش افروزی برای آمدن باران:

شبه جزیره عربستان، در بیشتر فصول با خشکی روبرو است. مردم آنجا برای فرود آمدن باران، چوبهایی را از درختی به نام «سلع» و درخت زودسوز دیگری، به نام «عشر» گرد می آوردند و آنها را به دم گاو بسته، گاو را تا بالای کوه می رانند. سپس چوبها را آتش زده، به جهت وجود مواد محترقه در چوبهای «عشر»، شعله های آتش از آنها بلند می شد و گاو بر اثر سوختگی شروع به دویدن و اضطراب و نعره زدن می کرد؛ و آنان این عمل ناجوانمردانه را، به عنوان یک نوع تقلید و تشبیه به رعد و برق آسمانی انجام می دادند. شعله های آتش را به جای برق، و نعره گاو را به جای رعد، محسوب می داشتند، و این عمل را در نزول باران موثر می دانستند.

### 2. اگر گاو ماده آب نمی خورد، گاو نر را می زدند:

گاوهای نر و ماده را برای نوشیدن آب، کنار جوی آب می بردند، گاهی می شد که گاوهای نر، آب می نوشیدند ولی گاوهای ماده لب به آب نمی زدند، آنان تصور می کردند که علت امتناع، همان وجود دیوها است که در میان شاخهای گاو نر جا گرفته اند و نمی گذارند گاوهای ماده آب بنوشند و برای راندن دیوها به سرو صورت گاوهای نر می زدند.

### 3. شتر سالمی را داغ می زدند تا دیگری بهبودی پیدا کند:

اگر در میان شتران، بیماری پیدا می شد، و یا قرحه و تاوولی در لب و دهان آنها ظاهر می گردید؛ برای جلوگیری از سرایت این بیماری، شتر سالمی را می آوردند، لب و بازو و ران او را داغ می کردند، ولی علت این کار روشن نیست؛ و می توان گفت که: یک عمل خرافی بوده و علل موهومی داشته است.

### 4. شتری را در کنار قبری حبس می کردند، تا صاحب قبر هنگام قیامت پیاده محسوس نشود:

اگر مرد بزرگی فوت می کرد، شتری را در کنار قبر او در میان گودالی حبس می کردند، و آب و علف به او نمی دادند، تا جان سپردف و متوفی روز رستاخیز بر آن سوار شود، و پیاده محسوس نگردد.

### 5. شتری را در کنار قبر پی می کردند:

از آنجا که شخص متوفی، در دوران زندگی برای عزیزان و مهمانان خود، شتر نحر می کرد؛ برای تکریم از متوفی و سپاسگزاری از او، بازماندگانش در پای قبر او، شتری را به طرز دردناکی پی می کردند.

### 6. کیفیت معالجه بیماران:

اگر کسی را عقرب و مار می گزید، بر گردن مار و عقرب مارگزیده، زیورآلات طلایی می آویختند؛ و معتقد بودند که اگر مس و قلع همراه خود داشته باشد می میرد. بیماری «هاری» را که معمولاً از گاز گرفتن سگان بیمار به وجود می آید، با مالیدن کمی از خون بزرگ قبیله بر موضع جراحت معالجه می نمودند. و اگر علائم جنون در کسی ظاهر می گردید، برای راندن ارواح خبیثه به کثافات پناه برده، کهنه آلوده و استخوان مردگان را به گردن وی می آویختند. برای اینکه بچه آنها دیوزده نشود، دندان رویاه و گریه را به نخ پیسته و به گردن بچه ها می انداختند. هرگاه لب و دندان بچه ها کورک می زد، مادر بچه، غربالی به سر می گرفت و از خانه های قبیله، نان و خرما جمع می کرد و آنها را به سگها می داد، تا دانه و کورک لب و دهان فرزندش بهبودی پیدا کند، و زنان قبیله مواظبت می کردند بچه های آنها از آن نانها و خرماها نخورند، که مبادا آنها نیز بهمین درد گرفتار شوند.

### 7. قسمت دیگری از خرافات:

برای رفع نگرانی و ترس، از وسائل زیر استفاده می کردند: موقعی که وارد دهی می شدند و از بیماری وبا، یادبو می ترسیدند، برای رفع ترس در برابر دروازه روستا، 10 بارصدای الاغ می دادند و گاهی این کار را با آویختن استخوان رویاه به گردن خود، توام می نمودند. و اگر در بیابانی گم می شدند، پیراهن خود را پشت رو می کردند و می پوشیدند. موقع مسافرت که از خیانت زنان خود می ترسیدند، برای کسب اطمینان نخعی را بر ساقه و یا شاخه درختی می بستند، موقع بازگشت اگر نخ به حال خود باقی بود، مطمئن می شدند که زن آنها خیانت نورزیده است؛ و اگر باز، یا مفقود می گردید، زن را به خیانت متهم می ساختند.

اگر دندان فرزند آنان می افتاد، آن را با دو انگشت به سوی آفتاب پرتاب کرده می گفتند: آفتاب! دندانی بهتر از این بده. زنی که بچه اش نمی ماند؛ اگر هفت بار بر کشته مرد بزرگی قدم می گذاشت، معتقد بودند که: بچه او باقی می ماند و ...

## آئین رائج در حجاز

آئین رائج در حجاز، آئین بت پرستی بود. فقط اقلیت هایی از یهود، در «بئر» و «خبیر» زندگی می کردند. همچنان که ساکنان «نجران»، شهر مرزی یمن و حجاز، از آئین مسیح پیروی می نمودند؛ در مناطق شمالی نیز، به خاطر مجاورت با منطقه نفوذ روم، مسیحیت رواج داشت. اگر از این سه منطقه حساس بگذریم؛ نقاط حجاز را، آئین بت پرستی به شکلهای گوناگون و عقاید مختلف تشکیل می داد.

آری، گروه انگشت شماری به نام «حنیفان»، بر آئین توحید باقی بودند، که خود را پیرو آئین ابراهیم «ع» می دانستند و تعداد آنها بسیار کم، و در مقابل عرب بت پرست بسیار ناچیز بودند.

بتهای مشهور عبارت بودند از:

1- هبل 2- اساف 3- نائله 4- لات 5- عزی 6- منات 7- عمیانس 8- سعد 9- ذوالخلصه 10- مناف

علم و دانش در حجاز

مردم حجاز را مردم «آمی» می خواندند. «آمی»، به معنی درس نخوانده است، یعنی یک فرد به همان حالتی که از مادر زائیده شده است، باقی بماند. برای شناخت میزان ارزش علم، در میان عرب کافی است بدانید که در دوران طلوع ستاره اسلام، در میان قریش فقط هفده نفر توانائی خواندن و نوشتن داشتند. در مدینه، در میان دو گروه «اوس» و «خزرج»، فقط یازده نفر دارای چنین کمالی بودند.

## 3. نیاکان پیامبر اسلام

1- قهرمان توحید ابراهیم خلیل «ع»

نسب شریف پیامبر، به حضرت اسماعیل، فرزند «ابراهیم» می رسد.

زادگاه «ابراهیم»

زادگاه پرچمدار توحید، کشور بابل بود که تاریخ نویسان آنجا را از عجایب هفتگانه دنیا شمرده اند. بنیانگذار توحید، در دوران حکومت «نمرودبن کنعان»، چشم به دنیا گشود. «نمرود» با آنکه بت پرست بود به مردم نیز خدائی می فروخت. بزرگترین سنگری که نمرود به دست آورده بود، جلب توجه گروهی از منجمان و کاهنان بود که دانشمندان آن روز محسوب می شدند. خضوع آنان زمینه را برای استعمار طبه منحنط و بی اطلاع آماده تر ساخته بود. علاوه بر این، از بستگان ابراهیم کسانی مانند «آزر»، که مردی صورتگر بود و اطلاعاتی در اوضاع ستارگان داشت، جزو درباریان نمرود درآمده بود، و این خود نیز مانع بزرگی برای ابراهیم بود. زیرا علاوه بر مبارزه با افکار عمومی، با مخالفت بستگان خود نیز روبرو بود.

قرآن آزر را پدر ابراهیم نمی داند

«برای پیامبر و افراد باایمان شایسته نیست که برای مشرکان طلب آموزش کنند، آنگاه که فهمیدند که آنها اهل دوزخند، اما اینکه ابراهیم برای پدر خود آزر طلب آموزش نمود به خاطر وعده ای بود که ابراهیم به او داده بود، لکن وقتی قضیه برای ابراهیم روشن شد که وی دشمن خداست، از او تبری کرد و دوری جست و حفاً که ابراهیم مهربان و بردبار بود».

قرائن زیادی نشان می دهد که گفتگوی ابراهیم با آزر، و وعده طلب آموزش برای او که سرانجام منجر به قطع روابط و تبری شد، در دوران جوانی ابراهیم بوده است. یعنی موقعی بوده که هنوز ابراهیم زادگاه خود، «بابل» را ترک نگفته، و آهنگ فلسطین و مصر و خاک حجاز ننموده بود. از این آیه چنین نتیجه گرفته می شود که: ابراهیم در دوران جوانی پس از ثبات و ایستادگی آزر، که در کفر و بت پرستی، روابط خود را با او قطع کرد، و دیگر تا آخر عمر از او یادی ننمود.

1. ابراهیم در پایان عمر خود، یعنی در دوران پیری، پس از انجام یک مأموریت بزرگ (تعمیر بنای خانه) و آوردن زن و فرزند خود را به بیابان بی آب و علف «مکه»، درباره گروهی، از آن جمله پدر و مادر خود از صمیم دل دعا کرد و استجابت دعای خود را از خدا خواست؛ و در موقع دعا چنین گفت:

پروردگارا، مرا، و پدر و مادرم را بیامرز، در روزی که حساب برپا شود. این آیه به صراحت می رساند که مراسم دعا، پس از اتمام بنای کعبه، که ابراهیم در آن روزها دوران پیری را می گذرانده، انجام گرفته است، اگر «والدی» که در این آیه مورد مهر و علاقه ابراهیم قرار گرفته، و با دعای خیر یاد شده است، همان آزر باشد؛ معلوم می شود که ابراهیم تا دم مرگ و تا آخرین ساعات زندگی، با آزر قطع رابطه نکرده و گاهی برای او مغفرت می کرده است. در صورتی که آیه ای که در پاسخ تقاضای مشرکان وارد شده است، روشن نمود که ابراهیم پس از چندی در همان دوران جوانی روابط خود را با آزر قطع کرد و از او دوری و تبری جست و تبری جستن با طلب آموزش سازگار نیست.

از ضمیمه کردن این دو آیه، روشن می شود که: کسی که در دوران جوانی مورد تنفر ابراهیم قرار گرفت، و رشته های علاقه و محبتشان از هم گسست؛ غیر آن شخص است که تا دوران آخر عمر پیوسته مورد تذکر او بود، و وی را با طلب مغفرت یاد می کرده است.

و ابراهیم بت شکن، مهاجرت خلیل الرحمن، چشمه زمزم چگونه پیدا شد و تجدید دیدار بحثهای این کتاب می باشد.

## 2. قصی بن کلاب

نیاکان پیامبر اسلام، به ترتیب عبارتند از: عبدالله، عبدالمطلب، هاشم، عبدمناف، قصی، کلاب، مره، کعب، لوی، فهر، مالک، نصر، کنانه، خزیمه، مدرکه، الیاس، مضر، نزار، معد، عدنان.

«قصی» جد چهارم پیامبر اسلام است. مادر وی، فاطمه با قبیل «کلاب» ازدواج کرد. چیزی نگذشت که دو فرزند به نام «زهره» و «قصی» آورد. هنوز دومی در گهواره بود که شوهر فاطمه فوت کرد. وی مجدداً با مردی به نام «ربیع» ازدواج نمود و همراه شوهر خود به شام رفت. «قصی» از حمایت پدرا نه او بهره مند بود تا وقتی که

میان قبیله «ریبعه» اختلاف رخ داد و در نتیجه او را از حریم نژاد خود رانند، به حدی که مادر او متاثر شد و مجبور شد او را به مکه برگرداند. دست تقدیر، او را به سوی مکه کشانید، استعداد نهفته او سبب شد که در مدت کمی، تفوق خود را بر مکیان و به ویژه قبیله قریش نشان دهد. چیزی نگذشت که مناصب عالی و حکومت مکه و کلیدداری کعبه را اشغال نموده، فرمانروای مسلم آن سامان گردید. وی آثار زیادی از خود به جای گذارد. از آن جمله مردم را برای ساختن خانه در کنار کعبه تشویق نمود؛ و برای اعراب، محل شورائی به نام «دارالندوه» تاسیس کرد، تا بزرگان و رؤسای عرب در این مرکز عمومی دور هم گرد آمده، مشکلات خود را حل و فصل کنند. سرانجام آفتاب عمر او، در قرن پنجم میلادی غروب کرد و دو فرزند ناموری را به نام «عبدالدار» و «عبدمناف» به یادگار گذارد.

### 3. عبدمناف

وی نیای سوم پیامبر اسلام و نام او مغیره و لقب وی «قمر البطحاء» است. وی از برادر خود «عبدالدار» کوچکتر بود، ولی در قلوب مردم موقعیت خاصی داشت. شعر او برهیزگاری، دعوت مردم به تقوی و خوش رفتاری با مردم و صلح ارحام بود و با این موقعیت بزرگ، ابدأ در صدد رقابت با برادر خود «عبدالدار» و قبضه کردن مناصب عالی کعبه نبود. حکومت و ریاست طبق وصیت پدر (قصی)، با برادر او «عبدالدار» بود؛ ولی پس از فوت دو برادر، فرزندان آنان در تصدی مناصب باهم نزاع کردند و سرانجام پس از کشمکشهای زیاد، کار به مصالحه و تقسیم مقامات، پایان پذیرفت و تصمیم گرفتند که تولیت کعبه و ریاست «دارالندوه»، با فرزندان عبدالدار، و سقایت و مهمانداری حجاج با پسران عبدمناف باشد و این تقسیم تا ظهور اسلام باقی بود.

### 4. هاشم

او نیای دوم پیامبر اسلام، نام وی عمرو، و لقب او «علاء» است؛ که با عبدشمس توأم (دوقلو) بودند و دو برادر دیگر وی، عبارتند از: «مطلب» و «نوفل». زمامداری هاشم از هر جهت به سود مکیان بود، و در بهبود وضع زندگی مردم تاثیر زیادی داشت. در سالهای فحطی گرم و جوانمردی او مانع از آن بود که مردم رنج فحطی را احساس کنند.

از گامهای برجسته او در راه بالا بردن بازرگانی مکیان، پیمانی بود که با امیر «غسان» بست. این اقدام سبب شد که برادر او، «عبدشمس»، با امیر حبشه و «مطلب» و «نوفل»، دو برادر دیگر او، با امیر «یمن» و شاه «ایران» معاهده ببندند تا کالاهای بازرگانی دوطرف، با کمال آزادی و اطمینان به کشور یکدیگر صادر شود. این معاهده، مشکلات زیادی را حل کرد. و بازارهای زیادی را در مکه پدید آورد که تا طلوع ستاره اسلام باقی بود.

علاوه بر این، از کارهای پرسود «هاشم» پی ریزی مسافرت قریش در تابستان به سوی «شام»، و در زمستان به سوی «یمن» بود، و این شیوه تا مدتی پس از طلوع اسلام نیز ادامه داشت.

### 4. عبدالمطلب

«عبدالمطلب»، فرزند هاشم نخستین جد پیامبر اکرم، زمامدار و سرشناس قریش بود و در سراسر زندگی اجتماعی خود، نقاط روشن و حساسی دارد. اگر کسی متجاوز از هشتاد سال در میان جمعی زندگی کند، که بت پرستی، میگساری، رباخواری، آدم کشی و بدکاری از رسوم پیش پا افتاده آنها باشد؛ ولی در سراسر عمر خود لب به شراب نزند، و مردم را آدم کشی و میگساری و بدکاری بازدارد، و از ازدواج با محارم و طواف با بدن برهنه جداً جلوگیری کند، و در راه عمل به نذر و پیمان، تا آخرین نفس پافشاری نماید؛ قطعاً این مرد از افراد نمونه ای خواهد بود که در اجتماعات کمتر پیدا می شوند!!

### فداکاری در راه پیمان

در حالی که عرب جاهلی غرق در فساد اخلاق بود، در این میان برخی از صفات آنها در خور تحسین بود. مثلاً پیمان شکنی، یکی از بدترین کارها در میان آنان به شمار می رفت. گاهی پیمانهای بسیار سنگین و سخت با قبائل عرب می بستند و تا آخر به آن پایند بودند، و گاهی نذرهای بسیار طاقت فرسا می نمودند و با کمال مشقت و زحمت در اجراء آن کوشش می کردند.

«عبدالمطلب»، موقعی زمزم احساس کرد که بر اثر نداشتن فرزند بیشتر، در میان قریش ضعیف و ناتوان است. از این جهت نذر کرد که هر موقع شماره فرزندان او به ده رسید، یکی را در پیشگاه «کعبه» قربانی کند و کسی را از این پیمان مطلع نساخت.

چیزی نگذشت که شماره فرزندان او به ده رسید، موقع آن شد که پیمان خود را به مورد اجرا گذارد. تصور قضیه، برای «عبدالمطلب» بسیار سخت بود. ولی در عین حال از آن ترس داشت که موفقیتی در این باره تحصیل نکند و سرانجام در ردیف پیمان شکنان قرار گیرد. از این لحاظ تصمیم گرفت که موضوع را با فرزندان خود در میان بگذارد و پس از جلب رضایت آنان، یکی را بوسیله قرعه انتخاب کند. عبدالمطلب با موافقت فرزندان خود روبرو گردید.

مراسم قرعه کشی به عمل آمد؛ قرعه به نام «عبدالله» اصابت کرد. «عبدالمطلب»، بلافاصله دست عبدالله را گرفته به سوی قربانگاه برد. گروه قریش از زن و مرد، از جریان نذر و قرعه کشی اطلاع یافتند، سیل اشک از رخسار جوانان سرازیر بود، یکی می گفت: ای کاش، به جای این جوان مرا ذبح می کردند.

سران قریش می گفتند: اگر بتوان او را به مال فدا داد، ما حاضریم ثروت خود را در اختیار وی بگذاریم. عبدالمطلب، در برابر امواج خروشان احساسات عمومی متحیر بود چه کند، و با خود می اندیشید که مبادا پیمان خود را بشکنند، ولی با این همه دنبال چاره نیز می گشت. یکی از آن میان می گفت: این مشکل را پیش یکی از دانایان عرب ببرید، شاید وی برای این کار راه حلی بیاندیشد. عبدالمطلب و سران قوم موافقت کردند و به سوی «یثرب» که اقامتگاه آن مرد دانا بود، روانه شد. وی برای پاسخ یک روز مهلت خواست، روز دوم که همگی به حضور او باریافتند، کاهن چنین گفت: خونبهای یک انسان پیش شما چقدر است؟ گفتند ده شتر. گفت: شما باید میان ده شتر و آن کسی که او را برای قربانی کردن انتخاب کرده اید، قرعه بزنید و اگر قرعه به نام آن شخص درآمد، شماره شتران را به دو برابر افزایش دهید، باز میان آن دو قرعه بکشید و اگر باز هم قرعه به نام وی اصابت کرد؛ شماره شتران را به سه برابر برسانید و باز قرعه بزنید و به همین ترتیب تا وقتی که قرعه به نام شتران اصابت کند.

پیشنهاد کاهن، موج احساسات مردم را فرونشاند؛ زیرا قربانی کردن صدها شتر برای آنان آسانتر بود که جوانی مانند عبدالله را در خاک و خون غلطان ببینند. پس

از بازگشت به مکه، یک روز در مجمع عمومی مراسم قرعه کشی آغاز گردید و در دهمین بار که شماره شتران به صد رسیده بود، قرعه به نام آنها درآمد. نجات و رهائی عبدالله شور عجیبی برپا کرد؛ ولی عبدالمطلب گفت: باید قرعه را تجدید کنم تا یقیناً بدانم که خدای من به این کار راضی است. سه بار قرعه را تکرار کرد، و در هر سه بار قرعه به نام صد شتر درآمد. به این ترتیب، اطمینان پیدا کرد که خدا راضی است. دستور داد که صد شتر از شتران شخصی خود را در همان روز در پیشگاه کعبه ذبح کنند، و هیچ انسانی و حیوانی را از خوردن آن جلوگیری ننمایند.

#### 5. عبدالله پدر پیامبر

روزی که عبدالمطلب، جان فرزند خود را با دادن صد شتر در راه خدا بازخرید؛ بیش از بیست و چهار بهار، از عمر «عبدالله» نگذشته بود. این جریان سبب شد که «عبدالله»، علاوه بر اینکه میان قریش شهرت به سزائی پیدا کند؛ در میان فامیل خود، و به ویژه نزد عبدالمطلب هم مقام و منزلت بزرگی بدست آورد. زیرا چیزی که برای انسان گران تمام شود و دربارہ آن رنج بیشتر ببرد، پیش از معمول به او مهر می ورزد؛ از این لحاظ «عبدالله»، در میان خویشان و دوستان و نزدیکان خود، فوق العاده مورد احترام بود.

#### مرگ عبدالله در «یثرب»

عبدالله از طریق ازدواج، فصل نوینی از زندگی به روی خود گشود، و شبستان زندگی خود را با داشتن همسری، مانند آمنه، روشن خواست، و پس از چندی برای تجارت، راه شام را همراه کاروانی که از مکه حرکت می کرد، در پیش گرفت. زنگ حرکت نواخته شد و کاروان به راه افتاد و صدها دل را نیز همراه خود برد. در این وقت آمنه دوران حاملگی را می گذراند. پس از چند ماه، طلائع کاروان آشکار گشت؛ عده ای به منظور استقبال از خویشان و کسان خود، تا بیرون شهر رفتند. پدر پیر عبدالله، در انتظار پسر بود؛ دیدگان کنجکاو عروسش نیز، عبدالله را نیز عبدالله را در میان کاروان جستجو می کرد. متأسفانه، اثری از او در میان کاروان نبود و پس از تحقیق مطلع شدند که عبدالله، موقع مراجعت، در یثرب مریض شده و برای استراحت و رفع خستگی، میان خویشان خود توقف کرده است. استماع این خبر، آثار اندوه و تأثر در پیشانی هر دو پدید آورد، و سیلاب اشک از چشمان پدر و عروس فرو ریخت.

عبدالمطلب، بزرگترین فرزند خود (حارث) را مامور کرد که به یثرب برود، و عبدالله را همراه خود بیاورد. وقتی وی وارد مدینه شد؛ اطلاع یافت که عبدالله، یک ماه پس از حرکت کاروان با همان بیماری، چشم از جهان پر بسته است. حارث، پس از مراجعت، جریان را به عبدالمطلب رساند و همسر عزیزش را نیز، از سرگذشت شوهرش مطلع ساخت. آنچه از عبدالله باقی ماند، فقط پنج شتر و یک گله گوسفند و یک کنیز، به نام «ام ایمن» بود، که بعدها پرستار پیغمبر «ص» شد.

### 4. میلاد پیامبر

#### سال و ماه و روز و ولادت پیامبر

عموم سیره نویسان اتفاق دارند که، تولد پیامبر گرامی در عام الفیل، در سال 570 میلادی بوده است. زیرا آن حضرت به طور قطع، در سال 632 میلادی درگذشته است، و سن مبارک او 62 تا 63 بوده است. بنابراین، ولادت او در حدود 570 میلادی خواهد بود.

اکثر محدثان و مورخان بر این اتفاق دارند که تولد پیامبر، در ماه «ربیع الاول» بوده، ولی در روز تولد او اختلاف دارند. معروف میان محدثان شیعه این است که آن حضرت، در هفدهم ماه ربيع الاول، روز جمعه، پس از طلوع فجر چشم به دنیا گشود؛ و مشهور میان اهل تسنن این است که ولادت آن حضرت، در روز دوشنبه دوازدهم همان ماه اتفاق افتاده است.

#### دوران حمل

اعراب، در دو موقع «حج» می کردند. یکی ذی الحجه و دیگر ماه رجب، و تمام اعمال حج را در همین دو موقع انجام می دادند. در این صورت، ممکن است مقصود از این که: «آمنه»، در ماه حج یا در ایام تشریق، حامل نور رسول خدا شده، همان ماه رجب باشد، و اگر تولد آن حضرت را در هفدهم ماه ربيع الاول بدانیم، در این صورت مدت حمل؛ هشت ماه و اندی خواهد بود.

#### مراسم نامگذاری پیامبر اسلام

روز هفتم فرا رسید. «عبدالمطلب»، برای عرض سپاسگذاری به درگاه الهی گوسفندی کشت و گروهی را دعوت نمود و در آن جشن باشکوه، که از عموم قریش دعوت شده بود؛ نام فرزند خود را «محمد» گذارد. وقتی از او پرسیدند؛ چرا نام فرزند خود را محمد انتخاب کردید، در صورتی که این نام در میان اعراب کم سابقه است؟ گفت: خواستم که در آسمان و زمین ستوده باشد.

#### دوران شیرخوارگی پیامبر

نوزاد قریش فقط سه روز از مادر خود شیر خورد، و پس از او، دو زن دیگر بافتخار دایه گی پیامبر نائل شده اند:

1. نوبیه: کنیز ابولهب که چهار ماه او را شیر داد، عمل او، تا آخرین لحظات مورد تقدیر رسول خدا و همسر پاک او (خدیده) بود. وی قبلاً حمزه، عموی پیامبر را نیز شیر داده بود.

2. حلیمه: دختر ابی ذؤیب که از قبیله سعد بن بکر بن هوازن بوده است. نوزاد قریش پستان هیچ یک از زنان شیرده را نگرفت. سرانجام، حلیمه سعدیه آمد پستان او را مکید، در این لحظه وجد و سرور خاندان عبدالمطلب را فرا گرفت.

عبدالمطلب، رو به حلیمه کرد و گفت: از کدام قبیله ای؟ گفت از: «بنی سعد». گفت: اسمت چیست؟ جواب داد: «حلیمه». عبدالمطلب از اسم و نام قبیله او بسیار مسرور شد و گفت: آفرین آفرین، دو خوی پسندیده و دو خصلت شایسته، یکی سعادت و دیگری حلم و بردباری.

## 5. دوران کودکی پیامبر

صفحات تاریخ گواهی می دهد که: زندگانی رهبر عالیقدر مسلمانان، از آغاز کودکی تا روزی که برای پیامبری برگزیده شد؛ متضمن ک سلسله حوادث شگفت انگیز است و تمام این حوادث شگفت انگیز، جنبه کرامت داشته و همگی گواهی می دهند که حیات و سرگذشت رسول گرامی یک زندگانی عادی نبوده است. اینک ما دو قسمت از سرگذشت اسرارآمیز و شگفت آور دوران کودکی رسول گرامی را از نظر می گذرانیم.

1. تاریخ نویسان، از قول «حلیمه» چنین نقل می کنند که او می گوید: آنگاه که من پرورش نوزاد «آمنه» را متکفل شدم؛ در حضور مادر او؛ خواستم او را شیر دهم. پستان چپ خود را که دارای شیر بود در دهان او نهادم؛ ولی کودک به پستان راست من بیشتر متمایل بود. اما من از روزی که بچه د ارشده بودم، شیری در پستان راست خود ندیده بودم. اصرار نوزاد، مرا بر آن داشت که پستان راست بی شیر خود را در دهان او بگذارم. هماندم که کودک، شروع به مکیدن کرد، رگهای خشک آن پر از شیر شد و این پیش آمد موجب تعجب همه حضار گردید.

2. باز او می گوید: از روزی که «محمد» را به خانه خود بردم؛ روز بروز خیر و برکت در خانه ام بیشتر شد، و دارائی و گله ام فزونتر گردید.

### پنج سال در صحرا

کودک عبدالمطلب مدت پنج سال در میان قبیله «بنی سعد» بسر برد، و رشد و نمو کافی نمود. در ضمن این مدت، دو یا سه بار، حلیمه او را پیش مادرش برد، و آخرین بار او را به مادرش تحویل داد.

نخستین دفعه، هنگامی بود که دوران شیرخوارگی او پایان یافت و برای همین جهت او را به مکه برد و با اصرار دومرتبه بازگرفت. علت اصرار «حلیمه»، برای بازگرفتن این بود که وجود این طفل باعث خیر و برکت او گردیده بود و شیئع بیماری «وبا» در مکه سبب شد که مادر وی نیز خواهش او را بپذیرد. دفعه دوم، موقعی بود که دسته ای از روحانیون حبشه به حجاز آمده بودند؛ محمد «ص» را، در قبیله «بنی سعد» مشاهده کردند. دیدند علامتی را که در کتابهای آسمانی، برای پیامبری که پس از عیسی خواهد آمد، کاملاً در این طفل موجود است. از این نظر تصمیم گرفتند او را به هر نحوی که ممکن است برابند و با خود به حبشه ببرند و این افتخار نصیب آنان گردد.

## 6. بازگشت به آغوش خانواده

مطالعه زندگانی رسول گرامی «ص» و رفتار و کردار او تا دوران بعثت، درر نمای زندگی و اهداف عالی او را می تواند در نظر ما ترسیم کند و نه تنها دقت و مطالعه در صفحات تاریخ کودکی او، ما را از آینده درخشان او آگاه می سازد؛ بلکه بیوگرافی اجمالی او تا روزی که مبعوث به رسالت گردید، و خود را رهبر اجتماع خواند، از آینده او خبر می دهد و می رساند که: این فرد برای چه کاری آفریده شده و آیا ادعای رسالت و رهبری او با سرگذشت وی وفق می دهد یا نه؟ آیا زندگی چهل ساله و رفتار و گفتار و نحوه معاشرت طولانی او با مردم، مؤید رسالت او هست یا نه؟ از این نظر در این بخشی از روزهای نخستین زندگانی آن حضرت را از نظر خوانندگان می گذرانیم:

دایه مهربان محمد، پنج سال از وی محافظت کرد، و در تربیت و پرورش او گوشید. در طی این مدت زبان عربی فصیح را آموخت، که بعدها حضرتش به این افتخار می کرد. سپس «حلیمه» او را به مکه آورد، و مدتی نیز آغوش گرم مادر را دید، و تحت سرپرستی جد بزرگوار خود قرار گرفت؛ و یگانه مایه تسلی بازماندگان «عبدالله»، همان فرزندی بود که از او به یادگار مانده بود.

### سفری به «یثرب»

از روزی که نعووس عبدالمطلب (آمنه)، شوهر جوان و ارجمند خود را از دست داده بود؛ پیوسته مترصد فرصت بود که به «یثرب» برود و آرامگاه شوهر خود را زیارت کند، و در ضمن، از خویشان خود در یثرب، دیداری به عمل آورد.

با خود فکر کرد که فرصت مناسبی به دست آمده، و فرزند گرامی او بزرگ شده است و می تواند در اینراه شریک غم او گردد. آنان با «ام ایمن»، بار سفر بستند و راه یثرب را پیش گرفتند و یکماه تمام در آنجا ماندند. این سفر برای نوزاد قریش، با تألمات روحی توأم بود. زیرا برای نخستین بار دیدگان او به خانه ای افتاد که پدرش در آن جان داده و به خاک سپرده شده بود و طبعاً مادر او تا آن روز چیزهایی از پدر وی برای او نقل کرده بود.

هنوز موجی از غم و اندوه در روح او حکمفرما بود که ناگهان، حادثه جانگناز دیگری پیش آمد، و امواجی دیگر از حزن و اندوه به وجود آورد. زیرا موقع مراجعت به مکه، مادر عزیز خود را در میان راه، در محلی به نام «بواء» از دست داد. این حادثه محمد «ص» را پیش از پیش، در میان خویشاوندان عزیز و گرامی گردانید، و یگانه گلی که از این گلستان باقی مانده بود؛ فزون از حد مورد علاقه عبدالمطلب قرار گرفت. از این جهت او را از تمام فرزندان خود بیشتر دوست می داشت و بر همه مقدم می شمرد.

در اطراف کعبه، برای فروانرهای قریش (عبدالمطلب) بساطی پهن می کردند. سران قریش و فرزندان او در کنار بساط او حلقه می زدند، هر موقع چشم او به یادگار «عبدالله» می افتاد، دستور می داد که راه را باز کنند تا یگانه بازمانده عبدالله را روی بساطی که نشسته است بنشانند.

### مرگ عبدالمطلب

هنوز امواجی از اندوه، در دل پیامبر حکومت می کرد، که برای بار سوم، با مصیبت بزرگتری مواجه گردید. هنوز هشت بهار بیشتر از عمر او نگذشته بود، که سرپرست وجد بزرگوار خود را از دست داد. مرگ «عبدالمطلب» آنچنان روح وی رافشرد که در روز مرگ او، تا لب قبراشک ریخت، و هیچ گاه او را فراموش نمی کرد.

ابوطالب، روی عللی با افتخار، سرپرستی پیامبر را بر عهده گرفت. زیرا ابوطالب با عبدالله، پدر «محمد»، از یک مادر بودند، و شخصیتی بود معروف به سخاوت و نیکوکاری. از این لحاظ، «عبدالمطلب» او را برای نگاهداری نوه ارجمند خود برگزید.

سفری به سوی شام

بازرگانان «قریش»، طبق معمول، هر سال یک بار به سوی شام می رفتند. «ابوطالب» تصمیم گرفته بود که در سفر سالانه «قریش» شرکت کند؛ و مشکل برادرزاده خود را که آتی از خود جدا نمی کرد، چنین حل کرد که او را در «مکه» بگذارد و عده ای را برای حفاظت او بگمارد، ولی موقع حرکت کاروان، اشک در چشمان محمد «ص» حلقه زد، و جدائی سرپرست خود را سخت شمرد. سیمای غمگین محمد، طوفانی از احساسات در دل ابوطالب پدید آورد؛ به گونه ای که ناچار شد، تن به مشقت بدهد، و محمد «ص» را همراه خود ببرد.

مسافرت پیامبر در سن دوازده سالگی، از سفرهای شیرین او به شمار می رود. زیرا در این سفر، از «مدین» و «وادی القری» و «دیار ثمود»، عبور کرد و از مناظر زیبای طبیعی سرزمین شام دیدن به عمل آورد. هنوز کاروان «قریش»، به مقصد نرسیده بود که در نقطه ای به نام «بصری»، جریانی پیش آمد و تا حدی برنامه مسافرت ابوطالب را دگرگون ساخت. لینک تفصیل آن جریان.

سالی درازی بود که راهبی مسیحی، به نام «بحیراء»، در سرزمین بصری در صومعه مخصوص خود مشغول عبادت و مورد احترام مسیحیان آن حدود بود. کاروانهای تجارتي، در مسیر خود در آن نقطه توقف می کردند و برای تبرک به حضور او می رسیدند. از حسن تصادف، «بحیراء» با کاروان بازرگانی «قریش» روبرو گردید. چشم او به برادرزاده «ابوطالب» افتاد و توجه او را جلب کرد. نگاههای مرموز و عمیق او نشانه رازی بود که در دل او نهفته بود؛ دقایقی خیره خیره به او نگاه کرد. یک مرتبه مهر خاموشی را شکست و گفت: این طفل متعلق به کدام یک از شماها است؟ گروهی از جمعیت رو به عموی او کردند و گفتند: متعلق به ابوطالب است. ابوطالب گفت: او برادرزاده من است. «بحیراء» گفت: این طفل آینده درخشانی دارد؛ این همان پیامبر موعود است که کتابهای آسمانی از نبوت جهانی و حکومت گسترده او خبر داده اند. این همان پیامبريست که من نام او و نام پدر و فامیل او را در کتابهای دینی خوانده ام و می دانم از کجا طلوع می کند و به چه نحو آئین او در جهان گسترش پیدا می نماید. ولی بر شما لازم است او را از چشم یهود پنهان سازید، زیرا اگر آنان بفهمند او را می کشند. بیشتر تاریخ نویسان برآنند که برادرزاده «ابوطالب» از آن نقطه تجاوز نکرد، ولی روشن نیست که آیا عموی محمد او را همراه کسی به مکه فرستاد؟ (و این مطلب بسیار بعید به نظر می رسد که ابوطالب پس از شنیدن سخنان راهب، او را از خود جدا کند)، یا این که خود او همراه برادرزاده راه مکه را پیش گرفت و از ادامه سفر منصرف گشت، و گاهی گفته می شود که او را همراه خود با کمال احتیاط به شام برد.

## 7. دوران جوانی

قدرت روحی پیامبر اکرم «ص»

در جبین عزیز «قریش»، از دوران کودکی و جوانی، آثار قدرت و شجاعت، صلابت و نیرومندی نمایان بود. وی در سن پانزده سالگی، در یکی از جنگهای قریش با طائفه هوازن که آن را «حرب فجار» می نامند، شرکت داشت. کار او در جبهه رزم، این بود که تیر به عموهای خود می رساند. شرکت او در این جنگ، آنهم با این سن و سال، ما را به شجاعت آن حضرت رهبری می کند و روشن می شود که چرا امیرمؤمنان درباره پیامبر می فرماید: «هر موقع، کار در جبهه جنگ، عرصه بر ما سخت و دشوار می شد، به پیامبر پناه می بردیم و کسی از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود.

پیمان جوانمردان

در گذشته میان «جرهمیها»، پیمانی به نام «حلف الفضول» وجود داشت و اساس آن دفاع از حقوق افتادگان بود. بنیان گذاران پیمان، کسانی بودند که نام همه آنان، از ماده «فضل» مشتق بوده است و نامهای آنان، بنا به نقل مورخ شهیر «ابن کثیر» عبارت بود از «فضل بن فضاله»، و «فضل بن الحارث» و «فضل بن وداعه». چون پیمانی که عده ای از قریش با هم بسته بودند؛ از نظر هدف (دفاع از حقوق مظلوم) با «حلف الفضول» یکی بود، از این نظر نام این اتحاد و هم پیمان شدن را نیز «پیمان فضول» نامیدند.

بیست سال پیش از بعثت، مردی در ماه «ذی القعدة» وارد «مکه» شد و متاعی در دست داشت. اتفاقاً «عاص بن وائل» آن را خرید ولی مبلغی را که متعهد شده بود در عوض آن بپردازد، نپرداخت. مشاجره میان آنان در گرفت، چشم فروشنده کالا به «قریش» افتاد که در کنار کعبه نشسته بودند. ناله او بلند شد، اشعاری چند سرود، قلوب مردانی را که در عروق آنان، خون غیرت می جوشید تکان داد. از آن میان «زبیر بن عبدالمطلب» برخاست و عده ای نیز با او همصدا شده، در خانه «عبدالله بن جدعان» انجمن نمودند؛ و با هم پیمان بستند و هم قسم شدند که دست به اتحاد و اتفاق زنند و تا آنجا که امکانات موجود اجازه می دهد، حقوق مظلوم را از ستمگر بگیرند. مراسم پیمان تمام شد، از آنجا برخاستند، و به سوی «عاص بن وائل» آمدند، و متاعی را که خریده و عوض آن را نپرداخته بود از وی گرفته به صاحبش رد کردند.

رسول گرامی «ص» در این پیمان که حیات مظلومان را بیمه می کرد؛ شرکت نمود، و خود درباره عظمت این پیمان، جمله هایی فرموده است که اینک دو فراز از آن نقل می کنیم:

«در خانه عبدالله جدعان، شاهد پیمانی شدم که اگر حالا نیز (پس از بعثت) مرا به آن پیمان بخواهند، اجابت می کنم، یعنی حالا نیز به عهد و پیمان خود وفا دارم»  
«من حاضر نیستم این پیمان را با شتران سرخ مو عوض کنم».



## 8. از شبانی تا تجارت

پیشنهاد ابوطالب

ابوطالب که خود بزرگ «قریش» بود و به سخاوت و شهامت و مناعت طبع معروفیت داشت؛ وضع دشوار زندگی برادرزاده، او را وادار نمود که برای وی شغلی در نظر بگیرد. از این لحاظ، به برادرزاده خود چنین پیشنهاد کرد: «خدیده» دختر «خوید»، که از بازرگانان قریش است؛ دنبال مرد امینی می گردد که زمام تجارت او را برعهده بگیرد، و از طرف او در کاروان بازرگانی «قریش» شرکت کند، و مال التجاره او را در شام به فروش برساند، چه بهتر، ای محمد خود را به وی معرفی نمائی.

مناعت و بلندی روح پیامبر، مانع از آن بود که مستقیماً بدون هیچ سابقه و درخواستی، پیش «خدیده» برود و چنین پیشنهادی کند. از این لحاظ به عمومی خود چنین گفت: شاید خود خدیده دنبال من بفرستد، زیرا او می دانست در میان مردم به لقب «امین» معروف است. اتفاقاً جریان نیز همین طور شد. وقتی «خدیده» از مذاکرات ابوطالب با پیامبر آگاهی پیدا کرد؛ فوراً کسی را دنبال پیامبر فرستاد و گفت: چیزی که مرا شیفته تو نموده است، همان راستگوئی، امانت داری و اخلاق پسندیده تو است، و من حاضرم دو برابر آنچه به دیگران می دادم، به تو بدهم و دو غلام خود را همراه تو بفرستم که در تمام مراحل فرمانبردار تو باشند.

رسول خدا، جریان را برای عمومی خود بیان کرد. وی در پاسخ چنین گفت: این پیش آمد وسیله ای است برای زندگی که خدا آن را به سوی تو فرستاده است. کاروان «قریش» آماده حرکت شد. کالاهای بازرگانی «خدیده» نیز در آن بود. در این هنگام «خدیده»، شتری راهوار و مقداری کالای گرانبها در اختیار وکیل خود قرار گزارد، و ضمناً به دو غلام خود دستور داد، که در تمام مراحل کمال ادب را به جا آورند، و هر چه او انجام داد، ابداً اعتراض ننمایند و در هر حال مطیع او باشند. بالاخره کاروان به مقصد رسید و همگی در این مسافرت سودی بردند، ولی پیامبر پیش از همه سود برد؛ و چیزهایی نیز، برای فروش در بازار «نهامه» خرید. کاروان «قریش»، پس از پیروزی کامل، راه مکه را پیش گرفت. جوان «قریش» در این سفر، برای بار دوم از دیار عاد و ثمود گذشت. سکوت مرگباری که در محیط زندگی آن گروه سرکش حکمفرما بود؛ او را بیشتر به عوالم دیگر متوجه نمود. علاوه بر این، خاطرات سفر سابق تجدید شد. به یاد روزی افتاد که همراه عمومی خود، همین بیابانها را پشت سر می نهاد. کاروان قریش به مکه نزدیک شد، «میسره»، غلام خدیده، رو به رسول خدا نمود و گفت، چه بهتر شما پیش از ما وارد «مکه» شوید، و «خدیده» را از جریان تجارت، و سود بی سابقه ای که امسال نصیب ما گشته است، آگاه سازید. پیامبر، در حالی که «خدیده» در غرقه خود نشسته بود، وارد مکه شد. «خدیده» به استقبال او دوید، و او را وارد غرقه نمود. پیامبر با بیان شیرین خود، جریان کالاها را تشریح کرد، چیزی نگذشت که «میسره» وارد شد. غلام «خدیده»، میسره آنچه را در این سفر دیده بود؛ که تمام آنها بر عظمت و معنویت محمد امین «ص» گواهی می داد، برای خدیده موبه مو تعریف کرد. از جمله اینکه: «امین»، بر سر موضوعی با تاجری اختلاف پیدا نمود، آن مرد به او گفت: به «لات» و «عزی» سوگند بخور، تا من سخن تو را بپذیرم. «امین»، در پاسخ او چنین گفت: پست ترین و مغبوض ترین موجودات پیش من، همان لات و عزی است که تو آنها را می پرستی. و نیز میسره اضافه نمود که: در «بصری»، «امین» به منظور استراحت زیر سایه درختی نشست. در چنین هنگام، چشم راهبی که در صومعه خود نشسته بود به امین افتاد، و آمد و از من نام او را پرسید. سپس چنین گفت: «این مرد که زیر سایه این درخت نشسته است؛ همان پیامبر است که در «تورات و انجیل» درباره او بشارتهای فراوانی خوانده ام!»

خدیده بانوی اسلام

تا آن روز وضع مالی و اقتصادی رسول گرامی مرتب نبود؛ و هنوز به کمک های مالی عمومی خود ابوطالب نیازمند بود. وضع کار و کسب او، ظاهراً چندان ریشه دار نبود، که بتواند همسری انتخاب کند و تشکیل عائله دهد.

سفر اخیر وی به شام، آنهم به طرز وکالت و نمایندگی از طرف یکی از زنان متمکن سرشناس قریش، تا حدی وضع مالی و اقتصادی او را تثبیت نمود. دلاوری و کاردانی جوان قریش، مورد اعجاب خدیده قرار گرفت. حاضر شد که مبلغی را علاوه بر قرارداد، به عنوان جایزه بپردازد. ولی «جوان قریش»، فقط اجرتی را که در آغاز کار معین شده بود دریافت نمود و سپس راه خانه ابوطالب را پیش گرفت و آنچه در این راه پدست آورده بود، برای اینکه گشایشی در وضع زندگی ابوطالب پدید آید؛ همه را در اختیار او گذارد.

عمومی چشم به راه، با دیدن برادرزاده خود که یادگار پدر و برادر بود، اشک شوق در چشمان او حلقه زد؛ و از پیروزی او در کار تجارت و سودی که عاید او گشته بود بسیار خوشحال گشت و حاضر شد که دو اسب و دو شتر در اختیار برادرزاده بگذارد، تا به شغل بازرگانی ادامه دهد، و از بوائی که در این سفر به دست آورده و همه را در اختیار عمو گذارده بود، همسری برای او انتخاب کند.

در چنین شرایط، رسول گرامی «ص» تصمیم قاطع گرفت که همسری به عنوان شریک زندگی انتخاب نماید. ولی چطور شد این قرعه به نام خدیده افتاد در حالی که قبلاً پیشنهاد ثروتمندترین و متنفذترین رجال قریش را مانند «عقبه بن ابی معیط»، «ابوجهل»، «ابوسفیان» را درباره ازدواج با خود، رد کرده بود و چه عللی این دو شخص را که از نظر زندگی کاملاً مختلف بودند، بهم نزدیک کرد و آن چنان رابطه و الفت و محبت و معنویت میان آنان پدید آورد که خدیده تمام ثروت خود را در اختیار محمد «ص» گذارد، و در راه توحید و اعلاء کلمه حق مصرف گردید. خانه ای که اطراف آن را کرسیهای عاج نشان و صدف نشان پر کرده بود، و حبرهای هند و برده های زربفت ایران آرایش داده بود، بالاخره پناهگاه مسلمانان شد؟

صفحات تاریخ گواهی می دهد که این ازدواج معلول و مولود ایمان خدیده به تقوی و پاکدامنی و عفت و امانت عزیز قریش بود.

خدیده زنی پاکدامن و عفیف بود، پیوسته دنبال شوهری متقی و پرهیزگار می گشت و از این نظر پیامبر درباره وی فرمود: «خدیده از زنان با فضیلت بهشت است». اول کسی که از زنان، به محمد «ص» ایمان آورد، خدیده بود. امیرمؤمنان، در خطبه ای که به غربت اسلام در آغاز بعثت اشاره می نماید، می فرماید: «خانواده مسلمانی در اسلام نبود، جز خانواده ای که از پیامبر و خدیده تشکیل یافته بود و من سومین نفر آنها بودم».

آنچه را تاریخ نشان می دهد، این است که محرک خدیجه برای ازدواج با امین قریش، یک سلسله جهات معنوی بود، نه جنبه های مادی. اینک شواهد ما:

1. هنگامی که از «میسره»، سرگذشت سفر جوان قریش را می پرسد؛ او گراماتی را که در طول این سفر از او دیده بود، و آنچه را از راهب شام شنیده بود، برای او نقل می نماید. «خدیجه»، شوق مغربی که سرچشمه آن علاقه به معنویت محمد «ص» بود در خود احساس می کند، و بی اختیار به او می گوید: میسره! کافی است، علاقه مرا به محمد؛ دو چندان کردی. برو من تو و همسرت رت آزاد کردم و دو بیست درهم و دو اسب و لباس گرانبهائی در اختیار تو می گذارم. سپس آنچه را از «میسره» شنیده بود، برای «ورقه بن نوفل» که دانای عرب بود، نقل می کند. او می گوید: صاحب این کرامات پیامبر عربی است.

2. روزی «خدیجه» در خانه خود نشسته، و دور او را کنیزان و غلامان گرفته بودند. یکی از دانشمندان «یهود» نیز در آن محفل بود. اتفاقاً «جوان قریش» از کنار منزل آنها گذشت، و چشم دانشمند «یهود» به پیامبر افتاد، فوراً از خدیجه درخواست نمود؛ که از «محمد» تقاضا کند از مقصد خود منصرف شود و چند دقیقه در این مجلس شرکت نماید. رسول گرامی «ص» تقاضای دانای «یهود» را که مبنی بر نشان دادن علائم نبوت در بدن او بود پذیرفت. در این هنگام، «خدیجه» رو به دانشمند «یهود» کرد و گفت: هرگاه عموهای او از تفتیش و کنجکاوای تو آگاه گردند، عکس العمل بدی نشان می دهند. زیرا آنان از گروه یهود به برادرزاده خود هراسانند. در این موقع، دانای «یهود» گفت: مگر می شود به محمد کسی صدمه ای بزنند! در صورتی که دست تقدیر، او را برای ختم نبوت و ارشاد مردم پرورش داده است. «خدیجه» گفت: از کجا می گوئی که او حائز چنین مقام می شود؟ وی گفت: من علائم پیامبر آخر الزمان را در تورات خوانده ام؛ و از نشانه های او این است که پدر و مادر او می میرند، و جد و عموی وی از او حمایت می نمایند و از «قریش» زنی را انتخاب می نماید که سیده قریش است. سپس اشاره به «خدیجه» نمود و گفت: خوشا به حال کسی که افتخار همسری او را به دست آورد.

3. ورقه، عموی خدیجه، از دانایان عرب بود، و اطلاعات فراوانی درباره کتب عهدین داشت و مکرر می گفت که: مردی از میان «قریش»، از طرف خدا برای هدایت مردم برانگیخته می شود و یکی از ثروتمندترین زنان «قریش» را می گیرد. و چون «خدیجه»، ثروتمندترین زنان قریش بود؛ از این لحاظ گاه و بیگاه به خدیجه می گفت: روزی فرارسد که تو با شریفترین مرد روی زمین وصلت می کنی!

4. خدیجه، شبی در خواب دید: خورشید بالای مکه چرخ خورد و کم کم پائین آمد و در خانه او فرود آمد. خواب خود را برای ورقه نقل کرد. وی چنین تعبیر نمود: با مرد بزرگی ازدواج خواهی نمود که شهرت او عالم گیر خواهد شد.

#### کیفیت خواستگاری خدیجه

قدر مسلم این است که پیشنهاد، ابتدا از طرف خود خدیجه بوده است. بیشتر مورخان معتقدند که نفیسه، دختر «علیه»، پیام خدیجه را به پیامبر به طرز زیر رساند:

«محمد! چرا شبستان زندگی خود را با چراغ همسر روشن نمی کنی؟ هرگاه من تو را به زیبایی و ثروت، شرافت و عزت دعوت کنم می پذیری؟ پیامبر فرمود: منظورت کیست؟ وی «خدیجه» را معرفی کرد. حضرت فرمود: آیا به این کار حاضر می شود؛ با اینکه وضع زندگی من با او فرق زیادی دارد؟ نفیسه گفت: اختیار او در دست من است، و من او را حاضر می کنم. تو وقتی را معین کن، که وکیل او (عمرو بن اسد) با شما و اقوامتان دورهم، گرد آمده و مراسم عقد و جشن برگزار شود.»

رسول گرامی، با عموهای بزرگوار خود جریان را مذاکره کرد. مجلس باشکوهی که شخصیتهای بزرگ قریش را دربرداشت، تشکیل گردید. نخست، ابوطالب خطبه ای خواند که آغاز آن حمد و ثنای خداست و برادرزاده خود را چنین معرفی کرد:

برادرزاده من، محمد بن عبدالله، یا هر مردی از قریش موازنه و مقایسه شود؛ بر او برتری دارد. و اگرچه از هرگونه ثروتی محروم است، لکن ثروت سایه ایست رفتنی و اصل و نسب چیزی است ماندنی...!

چون خطبه ابوطالب، مبنی بر معرفی قریش و خاندان هاشم بود؛ در برابر آن «ورقه بن نوفل بن اسد» که از بستگان خدیجه بود، ضمن خطابه ای گفت: کسی از قریش منکر فضل شما نیست، ما از صمیم دل می خواهیم دست به ریسمان شرافت شما بزنیم.

عقد نکاح جاری شد و مهریه چهارصد دینار معین شده و بعضی گفته اند که مهریه بیست شتر بوده است.

#### سن خدیجه

معروف است که خدیجه هنگام ازدواج 40 ساله بود و 15 سال پیش از عام الفیل، قدم به عرصه وجود نهاده است. وی قبلاً دو شوهر کرده بود، به نام های «عتیق بن عائذ» و «ابوهاله مالک بن بناش التیمی» که رشته زندگی هر کدام بوسیله مرگ پاشیده شده بود.

### 9. از ازدواج تا بعثت

#### دوران جوانی پیامبر گرامی «ص»

در اینکه جوان قریش، شجاع و دلیر، نیرومند و تندرست، صحیح و سالم بود؛ جای گفتگو نیست. زیرا در محیط آزاد و دور از غوغای زندگی پرورش یافته بود، و خانواده ای که در میان آنها دیده به جهان گشود، همگی عنصر شهامت و شجاعت بودند. ثروتی، مانند ثروت خدیجه در اختیار داشت، و وسائل خوشگذرانی از هر جهت برای او آماده بود. ولی باید دید که او از این امکانات مادی چگونه استفاده کرد؟ آیا بساط عیش و عشرت پهن نمود و مانند بسیاری از جوانان، در فکر اشیاع غراتز خود برآمد؟ یا با این وسائل و امکانات، برنامه دیگری برگزید که از سراسر آن؛ دورنمای زندگی پر از معنویت او هویدا بود؟ تاریخ گواهی می دهد که او پسان مردان عاقل و کار آزموده زندگی می کرد. همیشه از خوشگذرانی و بی خبری گریزان بود. پیوسته بر سیما، آثار تفکر و تدبیر داشت، و برای دوری از فساد اجتماع،

گاهی مدتها در دامنه کوهها، میان غارها، بساط زندگی را پهن می نمود و در آثار قدرت و صنع وجود به مطالعه می پرداخت.

#### عواطف جوانی او

در بازار مکه واقعه ای رخ داد که عواطف انسانی او را جریحه دار ساخت. دید قماربازی، مشغول قمار است و از بدی بخت، شتر خود را باخت، خانه مسکونی خود را باخت، کار به جانی رسید که ده سال از زندگی خود را نیز از دست داد. مشاهده این واقعه، چنان جوان قریش را متأثر ساخت که نتوانست همانروز در شهر مکه بماند؛ بلکه به کوههای اطراف پناه برد و پس از پاسی از شب به خانه بازگشت. او به راستی، از دیدن این نوع مناظر غم انگیز و رقت بار، متأثر می گشت و از کمی عقل و شعور این طبقه گمراه، در فکر و تعجب فرو می رفت.

#### فرزندان او از خدیجه

همسر جوان قریش، برای او شش فرزند آورد. دو پسر که بزرگتر آنها «قاسم» بود، سپس «عبدالله» که به آنها «طاهر» و «طیب» می گفتند، و چهار تایی آنها دختر بود. ابن هشام می نویسد: بزرگترین دختر او «رقیه»، بعداً «زینب» و «ام کلثوم» و «فاطمه» بود. فرزندان ذکور او، تمام پیش از بعثت بدرود زندگی گفتند؛ ولی دختران، دوران نبوت او را درک کردند.

#### پسر خوانده پیامبر

پیامبرگرمی، زید بن حارثه را در کنار حجر الاسود، پسر خود خواند. کسی بود که راهزنان عرب، او را از مرزهای شام ربوده، و در بازار مکه به یکی از خویشاوندان خدیجه، به نام «حکیم بن حزام» فروخته بودند. ولی چطور شد بعداً خدیجه او را خرید، چندان روشن نیست.

بیشتر می گویند: که در موقع ازدواج خدیجه با رسول خدا، حکیم بن حزام او را به عمه خود خدیجه، بخشید. چون از هر نظر جوان پاک و باهوشی بود، مورد مهر رسول گرمی قرار گرفت، و خدیجه نیز او را به پیامبر بخشید. پس از مدتی، پدر «زید» پسران پسران، جای فرزند خود را به دست آورد و از پیامبر خواست که اجازه دهد او با پدر خود به سرزمین خویش بازگردد. پیامبر او را در رفتن به سرزمین خود و ماندن در «مکه» مخیر نمود. روی این جهت، حضرت او را آزاد نموده و پسر خود نیز خواند و برای او «زینب» دختر جحش را گرفت.

#### بایه های بت پرستی می لرزد

در یکی از اعیاد «قریش»، حادثه غریبی اتفاق افتاد و در نظر افراد دقیق زنگ خطر انقراض حکومت بت پرستان به صدا درآمد.

روزی که بت پرستان دور بنی گرد آمده بودند و پیشانیها را در برابر آن به خاک می سائیدند؛ چهار نفر از سران آنان که به علم و دانش معروف بودند، کردار آنان را نپسندیده در گوشه ای با هم سخن گفتند؛ از جمله سخنان آنان این بود: که قوم ما از طریق ابراهیم منحرف شدند؛ این سنگی که گروه ما دور آن می گردند، نمی شنود، نمی بیند، سود و ضرری نمی رساند. این چهار نفر عبارت بودند از: 1- «ورقه بن نوفل» که پس از مطالعات زیاد در جرگه نصاری درآمد و اطلاعات فراوانی در کتابهای عهدین به دست آورد. 2- «عبدالله جحش» که پس از ظهور اسلام، ایمان آورد و با مسلمانان به حبشه رفت. 3- «عثمان بن حویرث» او دربار روم را پیش گرفت، و پیرو مسیحیان گشت. 4- «زید بن عمرو بن نفیل» که پس از مطالعات زیاد، دین ابراهیم را انتخاب نمود.

#### پرده دیگر از ضعف «قریش»

هنوز بیش از سی و پنج سال از عمر جوان قریش نگذشته بود که با اختلاف بزرگ قریش روبرو گردید. رفع این خصومت به دست با کفایت او صورت گرفت. این حادثه می رساند که جوان قریش، تا چه اندازه مورد احترام آنان بود، و همگی به امانت و درستکاری او ایمان داشتند. اینک شرح حادثه:

سیل مهیب وحشتناکی، از کوههای بلند مکه به سوی خانه خدا سرازیر گشت. در نتیجه، هیچ یک از خانه های شهر مکه، حتی کعبه از صدمه آن مصون نماند، و شکافهای فراوانی در جدار کعبه پدید آمد. قریش تصمیم گرفتند که خانه خدا را تعمیر کنند، ولی از خراب کردن آن می ترسیدند. «ولید بن مغیره» نخستین کسی بود که کلنگ به دست گرفت و دو رکن کعبه را خراب کرد. بیم و هراس سراسر تن او را فرا گرفته بود؛ مردم مکه در انتظار حادثه ای بودند؛ ولی چون دیدند که ولید بن مغیره، مورد خشم بتها قرار نگرفت، مطمئن شدند که کردار و عمل او مورد رضایت بتان است. از این جهت، همگی در خراب کردن آن شرکت کردند. اتفاقاً همان روز یک کشتی که از مصر می آمد؛ و متعلق به یک بازرگان رومی بود، در نزدیکی مکه در نتیجه طوفان شکست. «قریش»، از جریان آگاه شدند. چند نفر را به جده فرستادند، تا تخته های کشتی را برای ساختمان کعبه بخرند و کارهای نجاری کعبه را به یک نجار قبطی که در مکه سکونت داشت، واگذار نمودند. دیوار کعبه به اندازه قامت انسان رسید. وقت آن بود که «حجرالاسود» را به جای خود نصب کنند. در این هنگام، اختلاف در میان رؤسای قبایل در گرفت، و قبیله «بنی عبدالدار» و «بنی عدی» پیمان بستند، که نگذارند این افتخار نصیب دیگران شود.

برای تحکیم پیمان، ظرفی پر از خون کردند، و دستهای خود را در آن فرو بردند. روی این پیشامد، کار بنائنی پنج شبانه روز تعطیل شد. کار قریش به جای باریک رسید، و دسته های مختلفی از «قریش» در مسجدالحرام گرد آمده بودند و در انتظار حادثه خونینی بودند. بالاخره، پیرمرد سالخورده ای از قریش، به نام «بوامیه بن مغیره مخزومی»، رؤسای قریش را جمع کرد و گفت: نخستین کسی را که از در صفا وارد شود، او را به حکمیت بپذیرید؛ همگی قبول کردند. ناگهان (جوان قریش) از آن در مسجد وارد شد. هگی گفتند: این همان «محمد امین» است، و ما به حکمیت او راضی هستیم. رسول گرمی «ص» برای فصل خصومت دستور داد؛ پارچه ای آوردند، و «حجرالاسود» را در میان آن با دست خود گذارد. سپس فرمود: هر یک از رؤسای چهارگانه مکه، یک گوشه آن را بگیرد. هنگامی که «حجر» را در نزدیک رکن بردند؛ امین قریش با دست مبارک، به مشاجرات قریش که چیزی نمانده بود، حوادث خونینی بوجود آورد پایان داد.

امین قریش علی «ع» را به خانه خود می برد

در یکی از سالها، که قحطی و کم آبی مکه و نواحی آن را در بر گرفته بود؛ رسول گرامی تصمیم گرفت که به عمومی بزرگوار خود ابوطالبکم کند، و هزینه زندگی او را پائین آورد. از این جهت، با عمومی دیگر خود به نام «عباس» موضوع را در میان گذاشت. قرار شد هر کدام، یکی از فرزندان ابوطالب را به خانه خود ببرند. از این جهت، رسول گرامی، علی «ع» را، و عباس «جعفر» را به خانه خود بردند. آنگاه رسول خدا گفت: من همان را برگزیدم که خدا او را برای من برگزیده است. اگر چه ظاهر جریان این بود که به زندگی ابوطالب در سال قحطی کمک کند؛ ولی هدف نهائی چیز دیگری بود و آن اینکه: علی «ع» در دامان پیامبر تربیت و پرورش پیدا کند و از اخلاق کریمه او پیروی نماید.

آئین او پیش از بعثت

او از لحظه ای که از مادر متولد شد، تا روزی که به خاک سپرده گردید؛ جز خدای یکتا را نپرستید. سرپرستان او، مانند «عبدالمطلب» و «ابوطالب»، همگی موحد و خداپرست بودند.

## 10. نخستین جلوه حقیقت

امین قریش در کوه حراء

کوه حراء، در شمال مکه، قرار دارد. به فاصله نیم ساعت می توان به قله آن صعود نمود. ظاهر این کوه را تخته سنگهای سیاهی تشکیل می دهد و کوچکترین آثار حیات در آن دیده نمی شود. در نقطه شمالی آن، که ارتفاع آن به قدر یک قامت انسان است. قسمتی از داخل غار با نور خورشید روشن می شود؛ و قسمتهای دیگر آن در تاریکی دائمی فرو رفته است.

او پیش از آنکه به مقام نبوت برسد؛ درباره دو موضوع بیشتر فکر می کرد:

اول: او در ملکوت زمین و آسمانی به تفکر می پرداخت. در سیمای هر موجودی نور خدا، قدرت خدا و علم خدا را مشاهده می کرد، و از این طریق روزنه هایی از غیب به روی خود می گشود.

دوم: درباره وظیفه سنگینی که بر عهده او گذارده خواهد شد فکر می کرد.

آغاز وحی

فرشته ای از طرف خدا مأمور شد آیاتی چند به عنوان طلیعه و آغاز کتاب هدایت و سعادت، برای «امین قریش» بخواند تا او را به کسوت نبوت مفتخر سازد. آن فرشته، همان (جبرئیل) و آن روز همان روز «مبعث» بود.

جای شک نیست که روبرو شدن با فرشته، آمادگی خاصی لازم دارد. تا روح شخص بزرگ و نیرومند نباشد، تاب تحمل بار نبوت و ملاقات فرشته را نخواهد داشت. «امین قریش»، این آمادگی را به وسیله عبادتهای طولانی، تفکرهای ممتد و عنایات الهی به دست آورده بود. پس از مدتی لذت بخش ترین ساعات برای او، ساعت خلوت و عبادت در حال تنهائی بود. او به همین حال به سر می برد، تا اینکه در روز مخصوصی فرشته ای با لوحی فرود آمد، و آن را در برابر او گرفت و به او گفت: «اقرء» یعنی بخوان. او از آنجا که امی و درس نخوانده بود، پاسخ داد که من توانائی خواندن ندارم. فرشته وحی او را سخت فشرد، سپس درخواست خواندن کرد، و همان جواب را شنید، فرشته بار دیگر، او را سخت فشار داد، این عمل سه بار تکرار شد و پس از فشار سوم ناگهان در خود احساس کرد می تواند لوحی که در دست فرشته است، بخواند. در این موقع آیات را که در حقیقت دیباچه کتاب سعادت بشر بشمار می رود، خواند.

جبرئیل مأموریت خود را انجام داد و پیامبر نیز پس از نزول وحی، از کوه «حراء» پائین آمد؛ و به سوی خانه «خدیجه» رهسپار شد.

## 11. نخستین وحی

در چه روزی نازل شد؟!

فرزندان آن حضرت می گویند: بزرگ خاندان ما در ماه رجب در بیست و هفتمین روز آن ماه مبعوث گردید.

## 12. کسی از من پیش قدم تر نبود!

نخستین مرد و زنی که به پیامبر ایمان آوردند

از زنان «خدیجه»

از مسلمات تاریخ این است که: خدیجه نخستین زنی است که به او ایمان آورده است و در این موضوع مخالفی به چشم نمی خورد. ما برای اختصار، یک سند مهم تاریخی را که تاریخ نویسان از یکی از زنان پیامبر نقل کرده اند در این جا می آوریم:

عائشه می گوید: من پیوسته بر اینکه روزگار «خدیجه» را درک نکرده بودم، تأسف می خوردم و از علاقه و مهر پدر، نسبت به او همیشه تعجب می کردم. زیرا پیامبر او را زیاد یاد می کرد؛ و اگر گوسفندی می کشت، سراغ دوستان «خدیجه» می رفت و سهمی برای آنها می فرستاد. روزی رسول گرامی خانه را ترک می گفت، در آن حال «خدیجه» را یاد می کرد و قدری از او تعریف نمود. سرانجام، کار به جایی رسید که من نتوانستم خودم را کنترل کنم، با کمال جرأت گفتم: وی یک پیرزنی بیش نبود، و خدا بهتر از آن را نصیب شما کرده است! گفتار من اثر بدی در رسول خدا گذارد، آثار خشم و غضب در پیشانی او ظاهر گردید. فرمود: ابتدا چنین نیست... بهتر از آن نصیب من نگشته! او هنگامی به من ایمان آورد، که سراسر مردم در کفر و شرک به سر می بردند؛ او اموال و ثروت خود را در سخت ترین

مواقع در تختیار من گذارد، خدا از او فرزندانمی نصیب نمود که به دیگر همسرانم نداد!

گواه دیگر بر پیش قدم بودن خدیجه در ایمان بر تمام زنان جهان، همان سرگذشت آغاز وحی و نزول قرآن است. زیرا هنگامی که رسول گرامی، از «غار حراء» پائین آمد و سرگذشت خود را با همسر خود در میان گذارد؛ بلافاصله تصریحاً و تلویحاً ایمان همسر خود را شنید. علاوه بر آن مکرر از کاهنان و دانایان عرب، اخباری راجع به نبوت شوهر خود شنیده بود و همین اخبار و صداقت و درستی او سبب شد که با جوان هاشمی ازدواج کند.

پیشقدمترین مردان: علی بود

شهرت قریب به اتفاق میان تاریخ نویسان، اعم از سنی و شیعه این است که: نخستین کسی که از مردان ایمان به پیامبر آورد، علی بود. در برابر این قول مشهور، اقوال نادری نیز در تاریخ به چشم می خورد؛ که ناقلان آنها، مخالف آن را نیز نقل کرده اند. مثلاً گفته می شود که اول کسی که به ایمان آورد؛ پسرخوانده پیامبر؛ زید بن حارثه و یا ابوبکر بوده است. ولی دلائل زیادی گواهی برخلاف دو قول مزبور می دهند. اینک برخی از آن دلائل:

1. علی در دامان پیامبر بزرگ شده بود

علی علیه السلام، از دوران کودکی در خانه پیامبر پرورش یافته، و پیامبر بزرگ پسران یک پدر مهربان و دلسوز در تربیت او می کوشید. عموم سیره نویسان به طور اتفاق می گویند:

«پیش از بعثت پیامبر، ابوطالب، عموی پیامبر که عائله زیادی داشت و بزرگ قریش بود؛ وضع درآمد او با هزینه او چندان متوازن نبود، و نسبت به برادر خود «عباس» چندان ثروتمندی نداشت. وضع زندگی ابوطالب در چنین سال قحطی، پیامبر را بر آن داشت با عموی دیگر خود «عباس» مذاکره نموده و قرار گذارند که برای گشایش کار «ابوطالب» برخی از فرزندان ابوطالب را به خانه خود ببرند، تا از این راه به هزینه زندگی او کمک کنند. و در نتیجه «علی» را پیامبر و «جعفر» را عباس به خانه خود برد.»

در چنین وضع باید گفت که: روزی که علی به خانه پیامبر رفت، کمتر از هشت سال نداشته است؛ زیرا منظور از بردن علی این بود که گشایش در کار بزرگ مکه پدید آید، و بچه ای که سن و سال او کمتر از هشت سال باشد، علاوه بر اینکه جدا نمودن او از پدر و مادر کار بسیار دشوار می باشد، چندان تأثیری در وضع زندگی ابوطالب پدید نمی آورد.

بنابراین، باید سن او را طوری فرض کنیم که بردن او در وضع زندگی پدر تأثیر قابل توجهی داشته باشد. در چنین صورت چطور می توان گفت که بیگانگان مانند زید بن حارثه و دیگران از اسرار وحی اطلاعی پیدا کرده بودند، ولی برادرزاده او که از همه به او نزدیکتر، و در تمام اوقات با او بود؛ از اسرار الهی نازل بر پیامبر بی اطلاع بوده است؟

2. علی و خدیجه با پیامبر نماز می خوانند

ابن اثیر در «اسدالغابه» ابن حجر، در «الاصابه»، در ترجمه «عقیف کندی»، و بسیاری از دانشمندان تاریخ، داستان زیر را از او نقل می کنند که او گفت: در روزگار جاهلیت، وارد «مکه» شدم و میزبانم «عباس بن عبدالمطلب» بود، و ما دو نفر در اطراف «کعبه» بودیم ناگهان دیدم مردی آمد، در برابر «کعبه» ایستاد و سپس پسری را دیدم که آمد در طرف راست او ایستاد؛ چیزی نگذشت زنی را دیدم که آمد در پشت سر آنها قرار گرفت، و من مشاهده می کردم که این دو نفر به پیروی از آن مرد، رکوع و سجود می نمودند. این منظره بی سابقه حس کنجکاوی مرا تحریک کرد که جریان را از «عباس» بپرسم، او گفت:

آن مرد محمد بن عبدالله است، و آن پسر، برادرزاده او، و زنی که پشت سر آنها است، همسر «محمد» است. سپس گفت برادرزاده ام می گوید: که روزی فراهو خواهد رسید که خزانه های «کسری» و «قیصر» را در اختیار خواهد داشت. ولی به خدا سوگند، روی زمین کسی پیرو این آئین نیست جز همین سه نفر.

3. منم صدیق اکبر

در میان خطبه ها و کلمات آن حضرت، این جمله و نظایر آن زیاد دیده می شود که آن حضرت می فرمود:

«من بنده خدا و برادر پیامبرم و منم صدیق اکبر، و این جمله را کسی پس از من نگوید، جز اینکه دروغگو باشد. با پیامبر هفت سال، پیش از آنکه کسی با او نماز بخواند، نماز گزارده ام و من اول کسی هستم که با او نماز خواندم.»

4. روایات متواتر از پیامبر اکرم؛ با تعبیرات گوناگون وارد شده است که آن حضرت فرمود:

نخستین کسی که در کنار «کوثر» بر من وارد می شود، نخستین اسلام آورنده به من علی بن ابی طالب است.

## 13. دعوت سری - دعوت خویشاوندان

پیامبر گرامی، سه سال تمام به دعوت سری پرداخت و در این مدت به جای توجه به عموم مردم، به فردسازی عنایت نمود. مصالح وقت ایجاب می کرد که او دعوت خود را آشکار نسازد و با تماس های سری، گروهی را به آئین خود دعوت نماید و همین دعوت سری بود که تائست جمعی را به آئین توحید جلب کند و با پذیرش آنان روبرو گردد.

دعوت خویشاوندان

سرا «قریش»، در طول این سه سال سرمست عیش و نوش بودند، فرعون مکه، «بوسفیان» و دارو دسته او هر موقع از ماهیت دعوت و ادعاه او آگاه می شدند؛ لبخند تمسخرآمیزی می زدند و با خود می گفتند: شعله ادعای تبلیغ او، مانند دعوت «ورقه» و «امیه» به این زودبها خاموش می گردد، و دیری نمی باید که او نیز به کاروان فراموش شدگان می پیوندد!

سران قریش، در ظرف این سه سال کوچکترین جسارتی نسبت به پیامبر اکرم نمی کردند. و پیوسته ادب و احترام او را نگاه می داشتند و او نیز در ظرف این مدت، از بنان و خدایان آنها آشکارا انتقاد نمی کرد؛ فقط مشغول تماسهای خصوصی با افراد روشندان بود.

ولی از روزی که، دعوتهای خصوصی و عمومی آغاز گردید، و انتقاد او از بنان و از آئین و روشهای ضد انسانی آنها، بر سر زبانها افتاد؛ از همان روز بیداری «قریش» نیز آغاز گردید، و فهمیدند که دعوت او با «امیه» و «ورقه» فرق آشکاری دارد. بنابراین مخالفتها و مبارزه های سری و علنی آغاز شد. پیامبر برای نخستین بار مهر خاموشی را در میان خویشاوندان شکست، و به دنبال آن دعوت عمومی خود را آغاز کرد.

#### طرز دعوت خویشاوندان

لخداوند او را مأمور نمود تا خویشاوندان خویش را به آئین خود بخواند. پیامبر نیز پس از بررسی جوانب، به علی بن ابیطالب که آن روز سن او از سیزده تا پانزده سال تجاوز نمی کرد، دستور داد که غذائی آماده کند و همراه آن نیز شیری ترتیب دهد. سپس چهل و پنج نفر از سران بنی هاشم را دعوت نموده و تصمیم گرفت در ضمن پذیرائی از مهمانان راز نهفته را آشکار سازد. ولی متأسفانه، پس از صرف غذا پیش از آنکه او آغاز سخن کند، یکی از عموهای وی، (ابولهب) با سخنان سبک و بی اساس خود، آمادگی مجلس را برای طرح موضوع رسالت از بین برد. پیامبر مصلحت دید که طرح موضوع را به فردا موکول سازد. سپس فردا برنامه خود را تکرار کرده و با ترتیب یک ضیافت دیگر، پس از صرف غذا، رو به سران قامیل نمود و سخن خود را با ستایش خدا و اعتراف به وحدانیت وی آغاز کرد و بعداً چنین فرمود:

به راستی هیچگاه راهنمای یک جمعیت به کسان خود دروغ نمی گوید؛ به خدتنی که جز او خداوندی نیست، من فرستاده شده خدا به سوی شما، و به عموم جهانیان هستم؛ هان ای خویشاوندان من، شما پسان خفتگان می میرید، و همانند بیداران، زنده برمی گردید و طبق کردار خود مجازات می شوید و این بهشت دائمی خدا است (برای نیکوکاران) و دوزخ همیشگی او است (برای بدکاران).

سپس افزود: هیچ کس از مردم برای کسان خود چیزی بهتر از آنچه من برای شما آورده ام، نیاورده است. من برای شما خیر دنیا و آخرت را آورده ام، خدایم به من فرمان داده که شما را به جانب او بخوانم؛ کدام یک از شما پشتیبان من خواهد بود، تا برادر و وصی و جانشین من میان شما باشد.

وقتی سخنان آن حضرت به این نقطه رسید، سکوت مطلق همه مجلس را فراگرفت، و هر کدام از آنها در بزرگی مقصد و سرانجام کار خود در دریای فکر فرو رفت. یک مرتبه علی «ع» که آن روز جوانی پانزده ساله بود، سکوت مجلس را درهم شکست و برخاست و با یک لحن نند عرض کرد: ای پیامبر خدا من آماده پشتیبانی از شما هستم. پیامبر دستور داد تا بنشینند و سپس گفتار خود را تا سه بار تکرار نمود. جز همان جوان پانزده ساله کسی پرسش او را پاسخ نگفت. در چنین هنگام رو به خویشاوندان نمود و فرمود:

مردم! این جوان برادر و وصی و جانشین منست میان شما! به سخنان او گوش دهید و از او پیروی کنید؛ و در این هنگام مجلس پایان یافت، و حضار با حالت خنده و تبسم رو به ابوطالب نمودند و گفتند: محمد دستور داد که از پسرت پیروی کنی و از او فرمان ببری او او را بزرگ تو قرار داد.

#### نبوت و امامت توأمند

اعلام وصایت علی در آغاز رسالت می رساند که این دو منصب از هم جدا نیستند. روزی که پیامبر خدا؛ به مردم معرفی گردید، جانشین او نیز همان روز تعیین و معرفی شده و این خود گواه بر این است که اساس نبوت و امامت را یک شالوده تشکیل می دهند، و این دو مقام مانند حلقه های زنجیر به یکدیگر متصل و از هم فاصله ای ندارند.

## 14. دعوت عمومی

سه سال از آغاز بعثت گذشته بود، که پیامبر گرامی پس از دعوت خویشاوندان دست به دعوت عمومی زد. وی در مدت سه سال با تماسهای خصوصی، گروهی را به آئین اسلام هدایت کرده بود، ولی این با صدای رسا، عموم مردم را به آئین یکتاپرستی دعوت نمود. روزی در کنار کوه «صفا» روی سنگ بلندی قرار گرفت، و با صدائی بلند گفت: یا صباحاه .

ندای پیامبر جلب توجه کرد، گروهی از قبائل مختلف قریش به حضور وی شتافتند؛ سپس پیامبر رو به جمعیت کرد و گفت: ای مردم هرگاه من به شما گزارش دهم که پشت این کوه (صفا) دشمنان شما موضع گرفته اند، و قصد مال و جان شما را دارند، آیا مرا تصدیق می کنید؟ همگی گفتند: آری، زیرا ما در طول زندگی از تو دروغی نشنیده ایم. سپس گفت: ای گروه قریش، خود را از آتش نجات دهید من برای شما در پیشگاه خدا، نمی توانم کاری انجام دهم، من شما را از عذاب دردناک می ترسانم.

سپس افزود: موقعیت من همان موقعیت دیدبانی است که دشمن را از نقطه دوری می بیند، فوراً برای نجات قوم خود، به سوی آنها شتافته و با شعار مخصوصی: «یا صباحاه» آنان را از این پیشامد باخبر می سازد.

قریش که کم و بیش از آئین او مطلع و آگاه بودند، این بار با شنیدن این جمله آنچنان ترس دل آنان را فرا گرفت که یکی از سران کفر (ابولهب) سکوت مردم را شکست، روی به آن حضرت نمود و گفت: وای بر تو ما را برای همین کار دعوت نمودی؟ سپس جمعیت متفرق شدند.

استقامت و شکیبائی پیامبر «ص»

تماسهای خصوصی رسول گرامی پیش از دعوت عمومی، فعالیتهای خستگی ناپذیر آن حضرت پس از ندای عمومی، سبب شد که یک صف فشرده از مسلمانان در برابر صفوف کفر و بت پرستی پدید آید؛ کسانی که پیش از دعوت همگانی، در حوزه سری ایمان و اسلام وارد شده بودند، با افراد تازه مسلمان که پس از اعلان

نبوت، دعوت او را لبیک گفته بودند. آشنائی کامل پیدا کردند و زنگهای خطر در تمام محافل کفر و شرک مکه به صدا درآمد. البته کوبیدن یک نهضت نوپیدا برای قریش نیرومند و مجهز، بسیار کار سهل و آسانی بود؛ ولی علت ترس آنان این بود که اعضاء این نهضت از یک قبیله نبود، که با تمام نیرو برای کوبیدن آن کوشش کنند، بلکه از هر قبیله ای تعدادی به اسلام گرایش پیدا کرده بودند و از این جهت تصمیم قاطع درباره چنین گروهی کار آسانی نبود.

سرا قریش، پس از مشورت چنین تصمیم گرفتند؛ که اساس این حزب، و بنیان گذار این مکتب را با وساتل مختلف از بین ببرند. گاهی از طریق تطمیع وارد بشوند و او را با وعده های رنگارنگ از دعوت خود بازدارند، و احياناً با وسيله تهديد و آزار از انتشار آئين او جلوگیری کنند. این برنامه دهساله قریش بود که سرانجام تصمیم قتل او را گرفتند و او را از طریق مهاجرت به مدینه توانست نقشه آنها را نقش بر آب سازد.

رئیس قبیله «بنی هاشم» در آن روز «ابوطالب» بود و او مرد پاکدل و بلند همت و خانه وی ملجأ و پناهگاه افتادگان و درماندگان و یتیمان بود. در میان جامعه عرب، علاوه بر اینکه ریاست مکه و برخی از مناصب کعبه با او بود، جای بزرگ و منزلت پس خطیر داشت، و از آنجا که کفالت و سرپرستی «پیامبر» پس از مرگ «عبدالمطلب» با او بود؛ سران دیگر «قریش» به طور دسته جمعی به حضور وی باز یافتند و او را با جمله های زیر خطاب نمودند:

«برادرزاده تو به خدایان ما ناسزا می گوید، و آئین ما را به زشتی یاد می کند و به افکار و عقاید ما می خندد، و پدران ما را گمراه می شمارد؛ یا به دستور بده که دست از ما بردارد، و یا اینکه او را در اختیار ما بگذارد و حمایت خود را از او سلب کن.»

بزرگ «قریش» و رئیس «بنی هاشم»، با تدبیر خاصی با آنان سخن گفت و آنان را نرم کرد به گونه ای که از تعقیب مقصد خود منصرف گشتند. ولی نفوذ و انتشار اسلام، روزافزون بود. جذبیه معنوی کیش پیامبر، و بیانات جذاب و قرآن فصیح و بلیغ وی بر این مطلب کمک می کرد. خصوصاً در ماههای حرام که مکه مورد هجوم حجاج بود، وی آئین خود را بر آنها عرضه می داشت، سخن بلیغ و بیان شیرین، و آئین دلنشین او در بسیاری از افراد مؤثر واقع می گشت. در چنین هنگام ناگهان فرعونهای «مکه» متوجه شدند که «محمد» در دل تمام قبائل برای خود جانی باز نموده و در میان بسیاری از قبائل عرب، طرفداران و پیروان قابل ملاحظه ای پیدا نموده است. بار دیگر مصمم شدند که حضور یگانه حامی پیامبر، برسند و با تلویح و تصریح، خطر نفوذ اسلام را بر استقلال مکبان و کیش آنها گوشزد کنند. از تین رو، باز به طور دسته جمعی، سخنان پشین خود را از سر گرفتند، و گفتند:

ابوطالب! تو از نظر شرافت و سن بر ما برتری داری؛ ولی ما قبلاً به تو گفتیم که: برادرزاده خود را از تبلیغ آئین جدید بازدار - مع الوصف - شما اعتناء نکردید؛ ولی اکنون جام صبر ما لبریز گشته، و ما را پیش از این بردباری نیست، که ببینیم فردی از ما به خدایان ما بد می گوید، و ما را بی خرد و افکار ما را پست می شمرد. بر تو فرض است که او را از هرگونه فعالیت بازداری و گرنه با او و تو که حامی او هستی مبارزه می نماییم، تا تکلیف هر دو گروه معین گردد و یکی از آنها از بین برود.

یگانه حامی و مدافع پیامبر، با کمال عقل و فراست دریافت که باید در برابر گروهی که شئون و کیان آنها در خطر افتاده بردباری نشان داد. از این جهت، از در مسالمت وارد شد و قول داد، که گفتار سران را، به برادرزاده خود پرساند. البته این نوع جواب، به منظور خاموش کردن آتش خشم و غضب آنها بود؛ تا بعداً برای حل مشکل، راه صحیحتری پیش گیرد. - لذا - پس از رفتن سران، با برادرزاده خود تماس گرفت، و پیام آنها را رساند و ضمناً به منظور آزمایش ایمان او نسبت به هدف خود؛ در انتظار پاسخ شد. پیامبر اکرم در مقام پاسخ، جمله ای فرمود که یکی از سطور برجسته تاریخ زندگی او به شمار می رود. اینک متن پاسخ او:

عموجان! به خدا سوگند، هر گاه آفتاب را در دست راست من، و ماه را در دست چپ من قرار دهند که از تبلیغ و آئین هدف خود دست بردارم، هرگز بر نمی دارم و هدف خود را تعقیب می کنم تا بر مشکلات پیروز آیم، و به مقصد نهائی برسم؛ یا در طریق هدف جان سپارم.

سپس اشک شوق و علاقه به هدف در چشمان او حلقه زد، و از محضر عمومی خود برخاست و رفت. گفتار نافذ و جاذب او چنان اثر عجیبی در دل رئیس «مکه» گذارد، که بدون اختیار با تمام خطراتی که در کمین ب.د، به برادرزاده خود گفت؛ به خدا سوگند دست از حمایت تو بر نمی دارم، و مأموریت خود را به پایان برسان.

قریش برای بار سوم پیش ابوطالب می روند

انتشار روز افزون اسلام افکار قریش را پریشان نموده و در پی چاره بودند. بار دیگر دور هم جمع شدند و با خود گفتند: حمایت «ابوطالب»، شاید از این نظر است که «محمد» را به فرزندی برگزیده است؛ در این صورت ممکن است زیباترین جوانان خود را پیش او ببریم، و بگوئیم او را به پسرگی برگزیند. از این لحاظ «عمار» بن الولید بن مغیره را که از خوش منظرترین جوانان مکه بود، همراه خود بردند و برای بار سوم گله ها و تهدیدها را آغاز نمودند و گفتند: ابوطالب! فرزند «ولید» جوانی است شاعر و سخنور، زیبا و خردمند؛ ما حاضریم او را به تو واگذاریم تا او را به پسرگی برگزینی و دست از حمایت برادرزاده خود برداری. «ابوطالب» در حالی که خون غیرت در عروق او گردش می کرد، با چهره ای افروخته، بر سر آنها داد زد و گفت: بسیار معامله بدی با من انجام می دهید، من فرزند شما را در دامن خود تربیت کنم، ولی فرزند و جگرگوشه خود را بدهم که شما او را اعدام کنید؟! به خدا سوگند هرگز این کار شدنی نیست. «مطعم بن عدی» از میان برخاست و گفت: پیشنهاد «قریش» بسیار منصفانه بود، ولی تو هرگز این را نخواهی پذیرفت. «ابوطالب» گفت: هرگز از در انصاف وارد نشدی و بر من مسلم است که تو ذلت مرا می خواهی و می گویی که قریش را بر ضد من بشورانی ولی آنچه می توانی انجام بده.

قریش پیامبر را تطمیع می کند

قریش اطمینان پیدا کرد که هرگز ممکن نیست رضایت ابوطالب را به دست آورد و اگر او به اسلام تظاهر نمی کند، ولی در باطن علاقه و ایمان عجیبی نسبت به برادرزاده خود دارد. از این جهت، تصمیم گرفتند که از هر گونه مذاکره با او خودداری نمایند. ولی نقشه دیگر به نظر آنها رسید و آن اینکه: «محمد» را با پیشنهاد مناصب و ثروت، و تقدیم هدایا و تحف، و زنان زیبا و پری بیکر، تطمیع کنند، تا از دعوت خود دست بردارد. از اینرو، بطور دستجمعی به سوی خانه «ابوطالب» روانه شدند، در حالی که برادرزاده او کنار وی نشسته بود. سخنگوی جمعیت سخن را آغاز نمود و گفت: ای ابوطالب، «محمد» صفوف فشرده و متحد ما را متفرق ساخت، و سنگ تفرقه در میان ما افکند، و به عقل ما خندید، و ما و پتان ما را مسخره نمود؛ هرگاه محرک او بر این کار نیازمندی و تهی دستی او است، ما ثروت هنگفتی در اختیار او می گذاریم؛ هرگاه طالب منصب است، ما او را فرمانروای خود را قرار می دهیم، و سخن او را می شنویم؛ و هرگاه بیمار است و نیاز به معالجه و طبیب دارد،

حاذقترین اطباء را برای مداوای او احضار می نمایم و...

ابوطالب رو به پیامبر نمود و گفت: بزرگان قوم تو آمده اند و درخواست می کنند که از عیب جوئی پتان دست برداری و آنها نیز تو را رها سازند. پیامبر گرامی رو به عموی خود نمود و گفت: من از آنان چیزی نمی خواهم، و در میان این چهار پیشنهاد یک سخن از من بپذیرند تا در پرتو آن بر عرب حکومت کنند، و غیر عرب را پیرو خود قرار دهند. در این لحظه «ابوجهل» از جای برخاست و گفت: ما حاضریم به ده سخن از تو گوش فرا دهیم. پیامبر فرمود: یکتا سخن من این است که اعتراف به یکنائی پروردگار بنمائید گفتار غیر منتظره پیامبر، مانند آب سردی بود که بر امید داغ و گرم آنان ریخته شد. آنچنان بهت و سکوت و در عین حال یأس و نومیدی سراسر وجود آنها را فراگرفت که بی اختیار گفتند: سیصد و شصت خدا را ترک گوئیم؛ و خدای واحدی را بپرستیم؟.

قربش، در حالی که آتش خشم از چشم و صورت آنها می بارید، از خانه بیرون رفتند، و در سرانجام کار خود در فکر رفته بودند. آیات زیر، در بیان همین واقعه نازل گردیده است.

«آنان از این تعجب کردند که از نوع خود مردی به عنوان بیم ده به سوی آنها آمده است، و کافران می گویند که این جادوگر دروغگو است. چگونه خدایان متعدد را یک خدا نمود، و این کار بسیار شگفت آور است. بزرگان آنها برخاستند و می گفتند که: بروید در طریق پرستش خدایان خود استقامت ورزید و این کار بسیار مطلوب و پسندیده است. ما چنین چیزی را از ملت دیگری نشنیده ایم و این جز تزویر چیز دیگری نیست».

عمر خلیفه دوم، اسلام می آورد

ابن هشام می نویسد: «از خاندان «خطاب» (پدر عمر) فقط دختر او «فاطمه» و شوهر وی «سعید بن زید» ایمان آورده بودند. روابط عمر با مسلمانان در آغاز اسلام بسیار تیره بود؛ به گونه ای که از دشمنان سرسخت پیامبر به شمار می رفت؛ از اینرو خواهر خلیفه و شوهر او، اسلام خود را پیوسته از او پنهان می داشتند. با این حال، «خطاب بن ارت» در مواقع معینی به خانه آنها می آمد و به هر دو نفر قرآن می آموخت.

اوضاع درهم ریخته اهل مکه، عمر را سخت عصبانی کرده بود، زیرا می دید که دودستگی و تفرقه میان آنها حکمفرما است؛ و روز روشن «قربش» بسان شب تیره در آمده است.

از این جهت با خود اندیشید، ریشه این اختلاف را با کشتن پیامبر قطع نماید. برای اجرای این هدف از محل پیامبر تحقیق نمود؛ گفتند: وی در خانه ایست کنار بازار صفا، و چهل تن مانند حمزه و ابوبکر و علی و... حمایت و حفاظت او را بر عهده دارند.

نعیم بن عبدالله که از دوستان صمیمی عمر بود، می گوید: عمر را دیدم، که شمشیر خود را حمایل کرده و به مقصدی عازم است. از مقصد او پرسیدم. او گفت: دنبال محمد می گردم؛ که میان قریش دودستگی افکنده و به عقل و خرد آنها خندیده و آئین آنها را هیچ شمرده و خدایان آنها را تحقیر نموده است. می روم تا او را بکشم.

نعیم می گوید: به وی گفتم خودت را گول زدی. تصور می نمائی فرزندان «عبدمناف» تو را زنده می گذارند؟ اگر تو مرد صلح جوئی هستی نخست خویشان خود را اصلاح کن. زیرا خواهرت «فاطمه»، و شوهر او مسلمان شده اند و از آئین «محمد» پیروی می نمایند.

گفتار «نعیم»، طوفانی از خشم در وجود خلیفه پدید آورد. در نتیجه، از مقصود خود منصرف گشت و به سوی خانه شوهر خواهر خود روانه شد. همین که نزدیک خانه آمد، زمزمه کسی را شنید، که با آهنگ مـحترق «قرآن» محمد «ص» را می خواند. ورود «عمر»، به خانه خواهر خود، به گونه ای بود که، او و همسرش فهمیدند عمر وارد خانه می شود. لذا- معلم قرآن را در نقطه ای از خانه جای دادند، که از چشم «عمر» مستور باشد. فاطمه نیز، ورقه ای را که قرآن در آن نوشته شده بود، مخفی نمود.

عمر، بدون سلام و تعارف گفت: این زمزمه ای که به گوش من رسید، چه بود؟ گفتند: ما چیزی نشنیدیم. عمر گفت: به من گزارش داده اند که شما مسلمان شده اید؟ و از آئین «محمد» پیروی می نمائید. او این جمله را با کمال عصبانیت گفت و به شوهر خواهر خود حمله نمود. خواهر وی نیز به یاری شوهرش برخاست. عمر خواهر خود را مورد حمله قرار داد و سر او را با نوک شمشیر سخت مجروح ساخت. زن بی نوا در حالی که خون از سرش می ریخت؛ با دلی پر از ایمان گفت: آری ما مسلمان شده ایم و به خدا و رسول او ایمان آورده ایم. آنچه می توانی درباره ما انجام بده. منظره دلخراش خواهر که با صورت خون آلود و دیدگان خونبار، در برابر برادر ایستاده بود و سخن می گفت؛ لرزه بر اندام عمر انداخت و او را از کرده خود پشیمان ساخت.

از اینرو، از وی تقاضا نمود که آن صحیفه را به او نشان دهد، تا در کلمات «محمد» دقت کند. خواهر از ترس اینکه مبادا برادر آن را پاره کند، او را قسم داد که پاره نکند، و او نیز متعهد شد و سوگند یاد نمود، که پس از خواندن، آن را بازگرداند. سپس لوحی را به دست گرفت، که در آن آیاتی چند نوشته شده بود. این آیات بلیغ و سخنان فصیح و محکم (سوره طه)، عمر را سخت تحت تأثیر قرار داد. مردی که تا چند تائبه پیش، دشمن شماره یک قرآن و اسلام بود؛ مصمم گشت که روش خود را تغییر دهد. بنابراین، بسوی خانه ای که قبلاً اطلاع پیدا کرده بود، که پیامبر در آنجا است روانه شد و در خانه را کوبید. مردی از یاران پیامبر برخاست و از شکاف در نگاه کرد. دید عمر شمشیر خود را حمایل نموده و پشت در ایستاده و منتظر باز شدن در خانه است. فوراً برگشت و پیامبر را از جریان آگاه ساخت. حمزه، پسر عبدالمطلب، گفت: بگذار وارد شود. هرگاه با حسن نیت وارد شد، مقدم او را گرامی می داریم، و در غیر اینصورت او را می کشیم. طرز رفتار عمر با پیامبر اعتماد آنها را جلب نمود، و چهره باز و اظهار ندامت و پشیمانی او از کرده های خویش تصمیم نهائی او را ثابت نمود و بالاخره در محضر گروهی از یاران رسول خدا اسلام آورد و از آن پس در صف مسلمانان درآمد.



## 15. نخستین هجرت

مهاجرت گروهی از مسلمانان به خاک حبشه، دلیل باززی بر ایمان و اخلاص عمیق آنها است. عده ای برای رهایی از شر و آزار «قریش»، به منظور تحصیل یک محیط آرام، برای پیدایش شاعر دینی و پرستش خدای یگانه، تصمیم گرفتند که خاک «مکه» را ترک گویند، دست از کار و تجارت، فرزند و خویشان بردارند؛ ولی متحیر بودند چه کنند، کجا بروند. زیرا می دیدند سرتاسر شبه جزیره را بت پرستی فراگرفته است، و در هیچ نقطه ای نمی توان ندای توحید را بلند نمود، و دستورات آئین یکتا پرستی را برپاداشت. با خود فکر کردند که بهتر این است که مطالب را با خود پیامبر در میان بگذارند.

وضع رقت بار مسلمانان کاملاً بر او روشن بود. خود او، گرچه از حمایت «بنی هاشم» برخوردار بود، و جوانان «بنی هاشم» حضرتش را از هرگونه آسیب حفظ می نمودند؛ ولی در میان یاران او کنیز و غلام، آزاد و بی پناه، افتاده بی حامی، فراوان بود و سران قریش آبی از آزار آنها آرام نمی گرفتند. برای جلوگیری از بروز جنگهای قبیله ای، سران و زورمندان هر قبیله، کسانی را که از آن قبیله اسلام آورده بودند شکنجه می دادند.

روی این علل، هنگامی که اصحاب آن حضرت درباره مهاجرت، کسب تکلیف کردند در پاسخ آنها چنین گفتند: هرگاه به خاک حبشه سفر کنید، برای شما سودمند خواهید بود؛ زیرا بر اثر وجود یک زمامدار نیرومند و دادگر در آنجا به کسی ستم نمی شود، و آنجا خاک درستی و پاکی است و شماها می توانید در آن خاک بسر ببرید، تا خدا فرجی برای شما پیش آورد.

کلام نافذ پیامبر اسلام، چنان مؤثر افتاد، که چیزی نگذشت آنهایی که آمادگی بیشتری داشتند بار سفر بسته؛ بدون اینکه پیگانگان آگاه شوند شبانه برخی پیاده و بعضی سواره، راه جده را پیش گرفتند. مجموع آنها در این نوبت، ده یا پانزده نفر بود و میان آنها چهار زن مسلمان نیز دیده می شود.

اکنون باید دقت کرد که چرا پیامبر نقاط دیگر را جهت مهاجرت معرفی نکرد؟ با بررسی اوضاع عربستان و سایر نقاط، نکته انتخاب حبشه روشن می شود. زیرا مهاجرت به نقاط عرب نشین که عموماً مشرک بودند، خطرناک بود. مشرکان برای خوش آمد قریش، با از روی علاقه به آئین نیاکان، از پذیرش مسلمانان سرپا می زدند. نقاط مسیحی و یهودی نشین عربستان هم، هیچ گونه صلاحیت برای مهاجرت نداشت. زیرا آنان بر سر نفوذ معنوی با یکدیگر در جنگ و کشمکش بودند و زمینه ای برای ورود رقیب سوم وجود نداشت. بعلاوه، این دو گروه، نژاد عرب را خوار و حقیر می شمردند.

«یمن»، زیر نفوذ شاه ایران بود، و مقامات ایرانی راضی به اقامت مسلمانان در یمن نمی شدند؛ حتی هنگامی که نامه «پیامبر» به دست خسرو پرویز رسید او فوراً به فرماندار یمن نوشت که: «پیامبر نوظهور را دستگیر کرده و روانه ایران سازد».

«حیره» نیز مانند یمن زیر نظر حکومت ایران بود. شام از مکه دور بود؛ علاوه بر این، یمن و شام بازار قریش بود و قریش با مردم این نقاط روابط نزدیک داشتند. اگر مسلمانان به آنجا پناهنده می شدند، قطعاً به خواهش قریش آنها را اخراج می کردند. چنانکه از سلطان حبشه چنین درخواستی کردند، ولی سلطان حبشه درخواست آنها را نپذیرفت.

سفر دریائی، آنهم در آن زمان با کودکان و زنان، یک مسافرت فوق العاده پرمشقت بود. این مسافرت و دست کشیدن از زندگی، نشانه اخلاص و ایمان پاک آنها بود. بندر «جده»، بسان امروز یک بندر معمور بازرگانی بود؛ و از حسن تصادف دو کشتی تجارتنی آماده حرکت به حبشه بود. مسلمانان از ترس تعقیب «قریش»، آمادگی خود را برای مسافرت اعلام کردند، و با پرداخت نیم دینار با کمال عجله سوار کشتی شدند. خبر مسافرت عده ای از مسلمانان به گوش سران مکه رسید، فوراً گروهی را مأمور کردند که آنها را به مکه بازگردانند؛ ولی آنها موقعی رسیدند که کشتی سواحل جده را ترک گفته بود. تاریخ مهاجرت این گروه در ماه رجب سال پنجم بعثت بود.

قریش به دربار حبشه نماینده می فرستاد

سران دارالندوه، بار دیگر انجمن کردند، و نظر دادند که نمایندگانی به دربار حبشه بفرستند، و برای جلب نظر شاه و وزراء؛ هدایای مناسبی ترتیب دهند؛ تا از این را بتوانند، در دل شاه، برای خود جانی باز کنند سپس مسلمانان مهاجر را به بلاهت و نادانی و شریعت سازی متهم سازند. برای اینکه نقشه آنها هرچه زودتر و بهتر به نتیجه برسد، از میان خود دو کار آزموده حبله گر و کارگشته را که بعدها یکی از آنها بازیگر میدان سیاست گردید برگزیدند. قرعه، به نام «عمرو عاص» و «عبدالله بن ربیع» افتاد، رئیس «دارالندوه» به آنها دستور داد: پیش از آنکه با زمامدار «حبشه» ملاقات کنید، هدایا و تحف وزراء را تقدیم دارند و قبلاً با آنها به گفتگو پردازند و نظر آنها را جلب کنند که هنگام ملاقات با شاه؛ درخواستهای شما را تصدیق کنند. نامبرندگان پس از اخذ این دستورات رهسپار حبشه شدند.

وزیران حبشه با نمایندگان روبرو شدند. نمایندگان پس از تقدیم هدایای مخصوص به آنها چنین گفتند: «گروهی از جوانان تازه به دوران رسیده ما، دست از روش نیاکان خود برداشته اند و آئینی که برخلاف آئین ما و شما است اختراع نموده اند، و اکنون در کشور شما به سر می برند. سران و اشراف قریش، جسداً از پیشگاه پادشاه حبشه تقاضا دارند که هر چه زودتر دستور اخراج و طرد آنها را صادر نمایند و ضمناً خواهش می کنیم، که در شرفیابی به حضور سلطان، هیئت وزیران با مساعدت نمایند. و از آنجا که ما از عیوب، و وضع آنها بهتر آگاهی بسیار مناسب است که اصلاً در این باره با آنها گفتگو نشود، و رئیس مملکت با آنها نیز روبرو نگردد»!

اطرافیان آزمند و نزدیک یمن، قول مساعد دادند. فردای آنروز، به دربار شاه «حبشه» باریافتند؛ و پس از عرض ادب و تقدیم هدایا، پیام «قریش» را به شرح زیر چنین بیان کردند:

زمامدار محترم حبشه! گروهی از جوانان تازه به دوران رسیده و سبک مغز ما، دست از روش نیاکان و اسلاف خود کشیده، و به نشر آئین دیگری اقدام نموده اند که نه با آئین رسمی کشور «حبشه» تطبیق می کند و نه با آئین پدران و نیاکان خود آنها. این گروه اخیراً به این کشور پناهنده شده اند، و از آزادی این مملکت سوء استفاده می کنند؛ بزرگان قوم آنها، از پیشگاه ملوکانه درخواست می نمایند که حکم اخراج آنها را صادر فرمایند، تا به کشور خود بازگشت کنند...

همین که سخنان نمایندگان قریش به این نقطه منتهی گشت؛ صدای وزیران که در حاشیه سریر سلطنتی نشسته بودند، بلند شد. همگی به حمایت از نمایندگان قیام نموده و گفتار آنها را تصدیق نمودند. ولی شاه دانا و دادگر «حبشه»، با حاشیه نشینان خود مخالفت نمود و گفت: «هرگز اینکار عملی نیست. من گروهی را که به خاک و کشورم پناهنده شده اند؛ بدون تحقیق به دست این دو نفر نمی سپارم. باید از وضع و حال این پناهندگان تحقیق شود، و پس از بررسی کامل، هرگاه گفتار این دو نماینده درباره آنها صحیح و راست باشد در این صورت آنها را به کشور خودشان باز می گردانم، و اگر سخنان آنها در حق این گروه واقعیت نداشته باشد، هرگز حمایت خود را از آنها برنمی دارم و بیش از پیش آنها را کمک می کنم».

سپس مأمور مخصوص دربار، به دنبال مسلمانان مهاجر رفت و بدون کوچکترین اطلاع قبلی، آنها را به دربار احضار نمود. «جعفر بن ابی طالب»، سخنگوی جمعیت معرفی گردید. برخی از مسلمانان دلوایس بودند که در این باره سخنگوی جمعیت، با شاه نصرانی حبشه چگونه سخن خواهد گفت. برای رفع هرگونه نگرانی، جعفر بن ابی طالب گفت: من آنچه را از راهنما و پیامبر خود شنیده ام بدون کم و زیاد خواهم گفت.

زاممدار حبشه، روبه جعفر کرده و گفت: چرا از آئین نیاکان خود دست برداشته اید و به آئین جدید که نه با دین ما تطبیق می کند، و نه با کیش پدران خود، گرویده اید؟ «جعفر بن ابی طالب» چنین پاسخ داد:

ما گروهی بودیم نادان و بت پرست؛ از مردار اجتناب نمی کردیم، پیوسته به گرد کارهای زشت بودیم؛ همسایه پیش ما احترام نداشت، ضعیف و افتاده محکوم زورمندان بود، با خویشاوندان خود به ستیزه و جنگ برمی خاستیم. روزگاری به این منوال بودیم، تا اینکه یک نفر از میان ما که سابقه درخشانی در پاکی و درستکاری داشت، برخاست و به فرمان خدا ما را به توحید و یکتاپرستی دعوت نمود، و ستایش بتان را نکوهیده شمرد، و دستور داد در رد امانت بکوشیم و از ناپاکیها اجتناب ورزیم، و با خویشاوندان و همسایگان خوش رفتاری نمائیم و از خونریزی و آمیزشهای نامشروع و شهادت دروغ، خیانت در اموال یتیمان و نسبت دادن زنان به کارهای زشت، دور باشیم.

به ما دستور داد: نماز بخوانیم، روزه بگیریم، مالیات ثروت خود را پردازیم. ما به او ایمان آورده، به ستایش و پرستش خدای یگانه نهضت نمودیم، و آنچه را حرام شمرده بود حرام شمرده، و حلالهای او را حلال دانستیم؛ ولی قریش در برابر ما قیام کردند، و روز و شب ما را شکنجه دادند، تا ما از آئین خود دست برداریم و بار دیگر سنگها و گلها را پرستیم، گرد خبثت و زشتیها برویم. ما مدتها در برابر آنها مقاومت نمودیم؛ تا آنکه تاب و توانائی ما تمام شد. برای حفظ آئین خود، دست از مال و زندگی شسته، به خاک حبشه پناه آوردیم. آوازه دادگری زمامدار حبشه، پسان آهن ربا ما را به سوی خود کشانید، و اکنون نیز به دادگری او اعتماد کامل داریم».

بیلن شیرین و سخنان دلنشین «جعفر»، به اندازه ای مؤثر افتاد که شاه در حالی که اشک در چشمان او حلقه زده بود، از او خواست تا مقداری از کتاب آسمانی پیامبر خود را بخواند. جعفر، آیاتی چند از آغاز سوره «مریم» را خواند و بخواندن آیات این سوره ادامه داده و نظر اسلام را درباره پاکدامنی مریم، و موقعیت عیسی روشن ساخت. هنوز آیات سوره به آخر نرسیده بود، که صدای گریه شاه، و اسقف ها بلند شد، و قطرات اشک، محاسن و کتابهایی را که در برابر آنها باز بود، تر نمودا پس از مدتی، سکوت مجلس را فراگرفت و زمزمه ها خوابید؛ شاه به سخن درآمد و گفت: «گفتار پیامبر اینها و آنچه را که عیسی آورده است از یک منبع نور سرچشمه می گیرند بروید، من هرگز اینها را به شما نخواهم تسلیم نمود».

این مجلس برخلاف آنچه وزیران و نمایندگان قریش تصور می کردند، بر ضرر آنها تمام شد و روزنه امیدی باقی نماند.

عمرو عاص که یک فرد سیاسی و حیله گر بود، شب با دوست خود «عبدالله بن ربیع» به گفتگو پرداخت، و به او چنین گفت: ما باید فردا از راه دیگر وارد شویم، شاید این طریق به قیمت جان مهاجران تمام گردد. من فردا به زمامدار حبشه می گنیم که رئیس این مهاجران عقاید مخصوصی درباره عیسی دارد، که هرگز با مبانی و اساس نصرانیت سازگار نیست. «عبدالله»، او را از این کار بازداشت و گفت در میان این افراد، کسانی هستند که با ما خویشی دارند، ولی سخن او در این باره مؤثر نیافتاد. بار دیگر، فردای آن روز به دربار شاه با همه وزیران بازافتند. این بار به عنوان دلسوزی و حمایت از آئین رسمی کشور «حبشه»، از عقاید مسلمانان درباره حضرت مسیح انتقاد کردند؛ و گفتند: این گروه درباره عیسی عقائد مخصوصی دارند، که هرگز با اصول و عقائد جهان مسیحیت سازگار نیست و وجود چنین افرادی برای آئین رسمی کشور شما، خطرناک است و شما می توانید از آنان بازجوئی کنید.

زاممدار باهوش حبشه، این بار نیز از در تحقیق و بررسی وارد شد. دستور داد تا هیئت مهاجران را احضار کنند. مسلمانان با خود در علت احضار مجدد، فکر می کردند. گویا به آنها الهام شده بود غرض از احضار، سؤال از عقیده مسلمانان درباره پیشوای مسیحیان خواهد بود. این دفعه نیز، جعفر، سخنگوی جمعیت معرفی گردید. او قبلاً به دوستان خود قول داده بود، که آنچه از پیامبر «ص» در این باره شنیده است خواهد گفت.

«تجاشی»، رو به نماینده جمعیت مهاجران نمود، و گفت: درباره «مسیح»، عقیده شما چیست؟ وی پاسخ داد: عقیده ما درباره حضرت مسیح، همانست که پیامبر ما خبر داده است. وی بنده و پیامبر خدا بود، روح و کلمه ای از خدا بود، که به مریم اعطا نمود.

شاه حبشه، از گفتار جعفر کاملاً خوشوقت گردید، و گفت: به خدا سوگند، عیسی را بیش از این مقامی نبود. ولی وزیران و اطرافیان منحرف، گفتار شاه را نپسندیدند و او علیرغم افکار آنها، عقاید مسلمانان را تحسین نمود، و به آنها آزادی کامل داد، و هدایای قریش را جلو آنها ریخت و گفت خدا موقع دادن این قدرت، از من رشوه نگرفته است، لذا سزاوار نیست من نیز از این طریق از تزاقت کنم!

#### بازگشت از حبشه

گروه نخست از مهاجران حبشه، روی گزارشهای دروغ مبنی بر اسلام و ایمان آوردن قریش خاک حبشه را ترک گفته، و رهسپار حجاز گشتند، ولی لحظه ورود آگاه شدند، که گزارش دروغ بوده و شدت عمل و فشار قریش نسبت به مسلمانان هنوز باقی است. بیشتر آنها برگشتند و اقلیت ناچیزی مخفیانه و یا در پناه شخصیتهای بزرگ قریش وارد مکه شدند.

بر اثر تبلیغات مهاجران مسلمان، از جانب مرکز روحانی مسیحیان حبشه، یک هیئت تحقیقی در حدود بیست نفر وارد «مکه» گردید، و با پیامبر در مسجد ملاقات کرده و سؤالاتی از حضرتش نمودند. پیامبر به پرسشهای آنها پاسخ گفته و آنها را به آئین اسلام دعوت فرمود، و آیاتی چند از قرآن را برای آنها تلاوت نمود. آیات قرآنی، آنچنان روحیه آنها را دگرگون نمود که بی اختیار، اشک از دیدگان آنها سرازیر شد و همگی نشانه هائی که در انجیل برای پیامبر موعود خوانده بودند، در وی محقق دیدند.

جلسه گرم و خوش فرجام این هیئت، برای ابوجهل گران آمد، و با کمال تندی گفت: شما را مردم حبشه به عنوان یک هیئت تحقیقی به مکه اعزام کرده اند؛ دیگر قرار نبود دست از آئین نیاکان خود بردارید. گمان نمی کنم، مردمی ابلهتر از شما در روی زمین باشد.

آنها در پاسخ فرعون مکه که بسان ابر تیره می خواست جلو اشعه حیات بخش خورشید را بگیرد، جمله مسالمت آمیز: «ما به آئین خود، شما به آئین خود باشید ولی اگر چیزی را به نفع خود تشخیص دادیم از آن نمی گذریم»، را گفته و نزاع را خاتمه دادند.

#### هیئت اعزامی قریش

هیئت اعزامی مردم حبشه، وسیله بیداری قریش گردید، و آنان نیز در صدد تحقیق برآمده جمعیتی، متشکل از: «حارث بن نصر» و «عقبه بن ابی معیط» و غیره به نمایندگی از طرف قریش، رهسپار «یثرب» شدند تا رسالت و دعوت «محمد» را با دانشمندان «یهود» در میان بگذارند. دانایان یهود به هیئت اعزامی گفتند که از «محمد» مطالب یاد شده در زیر را سؤال کنید:

#### 1. حقیقت روح چیست؟

2. سرگذشت جوانانی که در روزگار پیشین، از انتظار مردم پنهان شده اند.

3. زندگی مردی که در شرق و غرب جهان گردش نمود.

اگر محمد پاسخ این سه پرسش را داد؛ یقین بدانید که برگزیده خدا است، و در غیر این صورت دروغگو است و هر چه زودتر باید او را از میان برداشت. نمایندگان با سرور هرچه زیادتیر وارد مکه شده و هر سه سؤال را در اختیار قریش گذارند. آنان مجلسی ترتیب دادند و پیامبر را نیز دعوت نمودند. حضرتش فرمود: من درباره این سه سؤال در انتظار وحی هستم.

وحی آسمانی نازل گردید. پاسخ پرسش آنها مربوط به روح، در سوره «اسراء» آیه 85 وارد شده است و دو پرسش دیگر آنها در سوره کهف، بطور مشروح طی آیه های 9-28 و آیه های 83-98 پاسخ داده شده است.

## 16. حربه های زنگ زده

### 1- تهمت های ناروا

صفحات تاریخ را ورق می زنیم؛ می بینیم که قریش با آن عداوت و کینه توی فوق العاده که داشتند و می خواستند به هر قیمتی شده، نظام نوپنیا اسلام را فرو ریزند، و از شخصیت مقام آورنده آن بکاهند. با این حال، نتوانستند کاملاً از این حربه استفاده کنند. با خود فکر کردند چه بگویند؟ آیا او را به خیانت مسالی متهم سازند در حالی که هم اکنون ثروت گروهی از خود آنها در خانه اوست، و زندگی شرافتمندانه چهل ساله او در نظر همه او را امین جلوه داده است.

آیا او را به شهوت رانی متهم سازند؟ چگونه این سخن را به زبان آورند، با اینکه او دوران جوانی خود را، با یک زن نسبتاً مسن آغاز کرد و تا آن روز که جلسه مشورتی قریش برای تبلیغ بر ضد او تشکیل گردید، نیز با همان همسر بسر می برد. بالاخره فکر کردند که چه بگویند که به محمد بچسبند؛ که لاقبل مردم یک درصد احتمال صدق آن را بدهند؟! آخر الامر، سران «دارالندوه» در کیفیت بهره برداری از این حربه متحیر مانده، مصمم شدند که این مطلب را در پیشگاه یکی از صناید قریش مطرح کنند و نظر او را در این باره مورد اجرا قرر دهند. مجلس منعقد گردید، ولید رو به قریش کرد و گفت: روزهای «حج» نزدیک است؛ و سیل جمعیت در این روزها به منظور ادای فرائض و مراسم «حج» در این شهر گرد می آیند، «محمد» از آزادی موسم حج استفاده نموده و دست به تبلیغ آئین خود می زند؛ چه بهتر سران قریش نظر نهائی خود را درباره او و آئین جدیدش ابراز نموده و همگی درباره او یک نظر بدهند زیرا اختلاف خود آنها، باعث می شود که گفتار آنان بی اثر گردد.

حکیم عرب در فکر فرو رفت و گفت چه بگوئیم؟ یکی گفت: او را «کاهن» بگوئیم. وی نظر گوینده را نپسندید و گفت: آنچه «محمد» می گوید، مانن سخنان کاهنان نیست. دیگری پیشنهاد کرد که او را دیوانه بخوانند، از این نظر نیز از طرف ولید رد شد و گفت: هرگز نشانه دیوانگی در او دیده نمی شود. پس از سخنان زیاد، سه اتفاق آراء تصویب کردند که او را «ساحر» بخوانند. زیرا وی سحر بیان دارد و گواه آن این است که به وسیله قرآن خود، میان مکبان که در اتساق و اتحاد ضرب المثل بودند سنگ تفرقه افکنده و اتفاق آنها را بهم زده است.

### 2- اندیشه مقابله با قرآن

حربه زنگ زده تهمت، بر پیامبر چندان کارگر نشد؛ زیرا مردم با کمال فراست و درایت احساس می کردند که قرآن جذبه روحی غریبی دارد، و هرگز سخنی به آن شیرینی نشنیده بودند. سخنان او از اتهام پیامبر سودی نبردند، به فکر نقشه کودکانه ای افتادند، تصور کردند که با اجراء آن می توانند توجه و اقبال مردم را از او سلب نمایند.

«نضربن حارث»، از افراد هوشمند و زیرک و کاردان «قریش» بود؛ که پاسی از عمر خود را در «حیره» و «عراق» گذرانده بود. از وضع شاهان ایران و دلاوران آن سامان، مانند «رستم» و «سفندیار» و عقاید ایرانیان درباره خیر و شر، اطلاعاتی داشت. قریش او را برای مبارزه با پیامبر برگزیدند. آنان چنین تصویب کردند که

نضربین حارت، با معرکه گیری در کوچه و بازار و نقل داستانهای ایرانیان و سرگذشت شاهان آنان، قلوب مردم را از استماع سخنان قرآن را بسی ارزش جلوه دهد؛ مرتب می گفت: «مردم سخنان من با گفته های «محمد» چه فرق دارد؟ او داستان گروهی را برای شما می خواند، که گرفتار قهر و خشم الهی شدند؛ من هم سرگذشت عده ای را تشریح می کنم که غرق نعمت بودند و سالیان درازی است که در روی زمین حکومت می کنند».

این نقشه به قدری احمقانه بود، که چند روز، بیشتر ادامه پیدا نکرد و خود «قریش»، از شنیدن سخنان او خسته شده از دور او پراکنده شدند.

### 3- شنیدن قرآن را تحریم کردند!

سران «قریش»، تصمیم گرفتند که مردم را از استماع قرآن باز دارند. برای اینکه نقشه آنها کاملاً جامه عمل به خود ببوشد؛ جاسوسانی در تمام نقاط «مکه» گماردند تا زائران خانه خدا و بازرگانان را که به منظور دادو ستد وارد مکه می شدند، از تماس با محمد باز دارند و به هر طریقی ممکن باشد از شنیدن قرآن جلوگیری کنند. سخنگوی جمعیت، اعلامیه ای که قرآن مضمون آن را نقل می کند، در میان مکیان منتشر نمود:

«گروه کافران گفتند که به این قرآن گوش ندهید و هنگام قرائت آن جنجال کنید شاید پیروز شوید».

### قانونگذاران قانون شکن!

ابوسفیان، ابوجهل و اخنس بن شریق، یک شب بدون اطلاع یکدیگر از خانه های خود بیرون آمده، و راه خانه پیامبر را پیش گرفتند، و هر کدام در گوشه ای پنهان شدند. هدف آنها این بود که قرآن «محمد» را که شبها در نماز خود با آهنگ دلنشین می خواند بشنوند. هر سه نفر بدون اطلاع از یکدیگر تا صبح در آنجا ماندند، و قرآن را استماع کردند و سپیده دم مجبور شدند، که به سوی خانه های خود بازگردند. هر سه نفر در میانه راه به هم رسیدند و یکدیگر را سرزنش کردند، و گفتند که هرگاه افراد ساده لوح از وضع کار ما آگاه گردند، درباره ما چه می گویند؟

شب دوم نیز جریان به همین وضع تکرار گردید. گویی که یک جاذبه و کشش درونی آنان را به سوی خانه «پیامبر» می کشانید. موقع مراجعت، باز هر سه نفر به هم رسیدند و سرزنشها را از سر گرفتند، و تصمیم گرفتند که این عمل را تکرار نکنند. ولی جاذبه قرآن «پیامبر»، برای بار سوم باعث شد که هر سه نفر مجدداً بدون اطلاع دیگری، در اطراف خانه پیامبر جای گرفتند؛ و تا صبح قرآن او را استماع نمودند. هر لحظه، بیم آنها زیادتر گشت و با خود می گفتند که: هر گاه وعد و وعید «محمد» راست باشد، در زندگی خود خطا کارند.

وقتی هوا روشن گردید، از ترس ساده لوحان خانه پیامبر را ترک گفتند و این دفعه مانند دو دفعه پیش، در بازگشت همدیگر را ملاقات نمودند و اقرار کردند که در برابر جذابیت دعوت و آئین قرآن تاب مقاومت ندارند. ولی برای پیش گیری از حوادث ناگوار، با هم پیمان بستند که برای همیشه این کار را ترک کنند.

### 4- جلوگیری از اسلام آوردن افراد

افرادی که ازدور و نزدیک، تمایلانی به اسلام پیدامی کردند، ورو به مکه می آوردند؛ جاسوسان قریش، در نیمه راه یا هنگام ورود به شهر مکه با آنها تماس می گرفتند و با عناوین مختلف از اسلام آوردن آنها جلوگیری می نمودند. اینک یک شاهد زنده:

«اعشی»، یکی از شاعران زبردست دوران جاهلیت بود، و اشعار او نقل مجالس بزم «قریش» بود، وی در پایان عمر، که پیری بر او غلبه کرده بود، شمه ای از آئین توحید و تعالیم عالی اسلام به گوشش رسیده بود. او در نقطه ای دور از «مکه» زندگی می کرد، و هنوز آوازه نبوت پیامبر در آن نقاط خوب منتشر نشده بود، ولی آنچه که از تعالیم اسلام به طور اجمال شنیده بود، طوفانی در کانون وجود او پدید آورده بود. از این جهت، قصیده ای سراپا نغز در مدح پیامبر ساخت، و ارمغانی بهتر از آن ندید که این اشعار را در محضر پیامبر گرامی بخواند.

هنوز «اعشی»، درک فیض محضر پیامبر نکرده بود، که جاسوسان قریش با او تماس گرفتند، و از مقصد او آگاه شدند. آنان به خوبی می دانستند که «اعشی»، مردی شهوت ران و به زن و شراب علاقه مفرطی دارد؛ فوراً از نقطه ضعف او استفاده کرده، گفتند: ابابصیرا آئین محمد با روحیات و وضع اخلاقی توسازگار نیست. گفت: چطور؟ گفتند: او زنا را حرام می داند، وی در پاسخ گفت: مرا حاجتی در این کار نیست، و این مطلب نمی تواند مانع از گرایش من بشود. گفتند: او شراب را تحریم کرده است. «اعشی»، از شنیدن این مطلب کمی ناراحت شد و گفت من هنوز از شراب سیر نشده ام. اکنون برمی گردم و مدت یکسال تا پسر حد سیر شدن شراب می خورم و سال دیگر می آیم، دست بیعت به او می دهم. او برگشت، ولی اجل مهلت نداد و در همان سال چهره در نقاب خاک کشید!

## 17. محاصره اقتصادی

### اعلامیه «قریش»

سران قریش، از نفوذ پیشرفت حیرت انگیز آئین یکتاپرستی، سخت ناراحت بودند و در فکر چاره و راه حلی بودند. اسلام آوردن امثال «حمزه»، و تمایل جوانان روشن دل «قریش»، و آزادی عملی که در کشور «حبشه» نصیب مسلمانان شده بود؛ بر حیرت و سرگردانی حکومت وقت افزوده بود، و از این که از نقشه های خود بهره ای نمی بردند، سخت متأثر بودند. از این جهت، به فکر نقشه دیگری افتاده و خواستند، بوسیله «محاصره اقتصادی»، که نتیجه آن بریدن رگهای حیاتی مسلمانان بود، از نفوذ و بخش اسلام بکاهند؛ و پایه گذار و هواداران آئین خداپرستی را در میان این حصار، خفه سازند.

بنابراین، سران قریش عهدنامه ای، به خط «منصور بن عکرمه» و امضای هیئت عالی قریش نوشتند، و در داخل کعبه آویزان کردند و سوگند یاد نمودند که ملت قریش، تا دم مرگ طبق مواد زیر رفتار کنند:

1. همه گونه خرید و فروش با هواداران «محمد» تحریم می شود.

2. ارتباط و معاشرت با آنان اکیداً ممنوع می گردد.

3. کسی حق ندارد با مسلمانان از تباط زناشویی برقرار کند.

4. در تمام پیش آمدها باید از مخالفان «محمد» طرفداران کرد.

متن پیمان با عواد یاد شده، به امضاء تمام متنفذان «قریش» جز «مطعم بن عدی» رسید و با شدت هر چه تمامتر به مورد اجرا گذارده شد. یگانه حامی پیامبر، «ابوطالب»، از عموم خویشاوندان دعوتی به عمل آورد، و یاری پیامبر را بر دوش آنها گذارد؛ دستور داد که عموم «فامیل»، از محیط «مکه» به دره ای که در میان کوههای مکه قرار داشت، و به «شعب ابی طالب» معروف بود و دارای خانه های محقر، و سایبانهای مختصری بود، منتقل برای جلوگیری از حمله های ناگهانی «قریش»، در نقاط مرتفع افرادی را برای دیده بانی گماشت تا آنها را از هرگونه پیش آمد، باخبر سازند.

این محاصره سه سال تمام طول کشید، فشار و سختگیری به حد عجیبی رسید. ناله جگرخراش فرزندان «بنی هاشم» به گوش سنگدلان «مکه» می رسید؛ ولی در دل آنها چندان تأثیر نمی کرد. جوانان و مردان، با خوردن یک دانه خرما در شبانه روز زندگی می کردند. گاهی یک دانه خرما را دو نیم می کردند. در تمام این سه سال، فقط در ماههای حرام بنی هاشم از شعب بیرون آمده و به دادوستد مختصری اشتغال می ورزیدند سپس به داخل دره رهسپار می شدند. پیامبر گرامی نیز، فقط در همین ماهها توفیق نشروبخش آئین خود را داشت. ایادی و عمال سران قریش، در همین ماهها وسیله آزار و فشار اقتصادی آنها را به گونه ای فراهم می آوردند. زیرا غالباً بر سر بساطها و فروشگاهها حاضر می شدند، و هر موقع مسلمانها می خواستند که چیزی را بخرند، فوراً به قیمت گرانتری آن را می خریدند و از این راه قدرت خرید را از مسلمانان سلب می نمودند.

در این میان، «بولهب» پافشاری بیشتری می کرد. او در میان بازار فریاد می کشید و می گفت: مردم! قیمت اجناس را بالا ببرید، تا از پیروان محمد قوه خرید را سلب کنید و برای تثبیت قیمت، اجناس را گرانتر خریداری می کرد. از این جهت، همیشه عقربه ارزش در یک افق بالاتری گردش می کرد.

وضع رقت بار بنی هاشم در شعب

فشار گرسنگی به حدی رسیده بود که «سعدوقاص» می گوید: شبی از میان دره بیرون آمدم، در حالی که نزدیک بود تمام قوا را از دست بدهم. ناگهان پوست خشکیده شتری را دیدم، آن را برداشتم و ستم و سوزاندم، و کوبیدم، و بعد با آب مختصری خمیر کرده و از این طریق سه روز بسر بردم.

جاسوسان «قریش»، در تمام راه مراقب بودند که مبادا کسی خوارباری به «شعب ابی طالب» برسد؛ ولی با این کنترل کامل، گاه بیگانه، «حکیم بن حزام»، برادرزاده «خدیجه» و «ابوالعاص بن ربیع» و «هشام بن عمر»، نیمه شبها مقداری گندم و خرما بر شتری حمل کرده و تا نزدیکی «شعب» می آوردند. سپس افسار آن را دور گردنش می پیچیدند، و رها می کردند، و گاهی همین مساعدت موجب گرفتاری آنها می گردید. روزی «ابوجهل» دید، حکیم مقداری خواربار بر شتری حمل کرده و راه دره را پیش گرفته است. وی سخت بر او برآشفته، و گفت باید تو را پیش قریش ببرم و رسوا کنم. کشمکش آنها به طول انجامید. «ابوالبختری» که از دشمنان اسلام بود، عمل «ابوجهل» را تقبیح کرد، و گفت وی غذا برای عمه خود «خدیجه» می برد؛ تو حق ممانعت نداری، حتی اکتفا به این جمله نکرد، و ابوجهل را لگدمال نمود.

شدت عمل «قریش»، در اجراء عهدنامه، دره ای از صبر و بردباری مسلمانان نکاست. سرانجام، ناله جانگداز فرزندان و کودکان و وضع رقت بار عموم مسلمانان گروهی را تحت تأثیر قرار داد، و از امضاء عهدنامه سخت پشیمان شدند، و به فکر حل قضیه افتادند.

روزی «هشام بن عمر»، پیش «زهیر بن ابی امیه» که نوه دختری عبدالمطلب بود، رفت، و چنین گفت: آیا سزاوار است که تو غذا بخوری، و بهترین لباسها را بپوشی؛ اما خویشاوندان تو برهنه و گرسنه بسر ببرند؟ به خدا سوگند، هرگاه تو درباره خویشاوندان «ابوجهل» چنین تصمیمی می گرفتی، و او را برای اجراء آن دعوت می نمودی، هرگز تسلیم تو نمی گشت. «زهیر» گفت: من بکه و تنها نمی توانم، تصمیم قریش را بشکنم؛ ولی هرگاه کسی بامن همراه باشد، من عهدنامه را پاره می کنم. «هشام» گفت: من با تو همراهم. وی گفت: شخص سومی را با ما همراه ساز. وی برخاست و به سراغ «مطعم بن عدی» رفت و گفت هرگز تصور نمی کنم تو راضی شوی دو گروه (بنی هاشم - بنی المطلب) از فرزندان «عبدمناف» که تو نیز افتخار انتساب به آن خانواده را داری؛ جام مرگ بنوشند! گفت: چه کنم از یک فرد کاری ساخته نیست. وی پاسخ داد: دو نفر دیگر هم با تو همراه است و آن دو نفر عبارتند از: من و زهیر. «مطعم» پاسخ داد که: باید کسان دیگری نیز با ما همکاری کنند. از این نظر، هشام جریان را به تربیتی که با «مطعم» در میان گذارده بود، با «ابی البختری» و «زعمه» در میان نهاد و آنها را برای همکاری دعوت نمود و قرار گذاردند که همگی بامدادان در مسجد حاضر گردند.

جلسه قریش، با شرکت زهیر و گروهی از همرازان او منعقد گردید. وی مهر خاموشی را شکست و گفت: امروز، قریش باید این لکه ننگین را از دامن خود پاک گردانند، باید امروز این نامه ظالمانه پاره گردد؛ زیرا وضع جگرخراش فرزندان هاشم همه را ناراحت کرده است.

«ابوجهل» در آن میان گفت: این مطلب هرگز عملی نیست و پیمان «قریش» محترم است. از آن طرف زعمه به یاری زهیر برخاست و گفت: باید پاره شود و ما از آغاز راضی نبودیم. از گوشه دیگر، عده ای نیز که خود خواهان شکسته شدن این پیمان بودند، سخنان زهیر را تأیید کردند. ابوجهل احساس کرد که مطلب جدی است و قبلاً توطئه ای شده است، و این گروه در غیلاب او تصمیم قاطع گرفته اند. از اینرو، کوتاه آمد، و ساکت نشست. مطعم فوراً از فرصت استفاده نموده و به محل «صحیفه» رفت تا آن را پاره کند، دید موربانه ورقه را خورده، و فقط از آن کلمه «بسمک اللهم» که قریش نامه های خود را با آن آغاز می نمودند، باقی مانده است.

ابوطالب، آن روز جریان را از نزدیک می دید و منتظر ختم جریان بود. وی، پس از آنکه کار یکسر گردید، جریان را حضور برادرزاده خود معروض داشت و با تصمیم و مشورت ابوطالب، گروه پناهنده به شعب، بار دیگر به منازل خود بازگشتند. برخی می نویسند: پیامبر و ابوطالب و خدیجه، در این مدت محاصره تمام دارائی خود را از دست داده بودند. ناگهان پیک وحی نازل گردید و گزارش داد: موربانه تمام آن پیمان را که قریش نوشته و مهر کرده بودند؛ خورده است؛ جز جمله نخست آن: «بسمک اللهم» که بر جای خود باقی است. رسول گرامی «ابوطالب» را از این امر آگاه ساخت و هر دو نفر با گروهی از «شعب» بیرون آمدند و در کنار کعبه نشستند. در این موقع دور «ابوطالب» را گرفتند و به او گفتند: آیا وقت آن نرسیده است که خویشاوندی خود را با ما به یادآوری و از حمایت برادرزاده ات دست برداری؟!

ابوطالب رو به آنان کرد و گفت: عهدنامه را بیاورید. آنها عهدنامه را آوردند، در حالی که مهرها بر آن باقی بود. ابوطالب گفت: آیا این همان عهدنامه هست که همگی

نوشته اید؟ گفتند: آری. گفت: آیا کسی به آن دست زده است؟ گفتند: نه. گفت: برادرزاده من از طرف پروردگار خویش خبری دریافت کرده است؛ اگر سخن او راست باشد از کار خود دست برمی دارید؟ گفتند: آری. گفت: اگر سخن او دروغ باشد من نیز او را تحویل شما می دهم تا او را بکشید. قریش به تصدیق ابوطالب برخاسته و گفتند: از در انصاف وارد شده ای. گفت: برادرزاده من می گوید: موریانه؛ عهدنامه را خورده است. آنگاه مهر عهدنامه را شکستند، دیدند موریانه همه را جز نام خدا را خورده است. این کار نه تنها مایه هدایت آنان نگشت، بلکه سبب شد که بر عناد خود پیافزایند و سرانجام بنی هاشم به شعب باز گردند. تا مدتی که محاصره باقی بود و به وسیله «هشام» نقض نشده بود، در آنجا پمانند.

## 18. مرگ ابوطالب

محاصره اقتصادی قریش، با نقشه گروهی از نیک اندیشان آنان، درهم شکست. پیامبر و هواداران وی پس از سه سال تبعید و رنج، از شعب «شعب ابی طالب» بیرون آمده و راه خانه های خود را پیش گرفتند. خرید و فروش با مسلمانان آزاد گردید، و می رفت که وضع مسلمانان سروسامانی پیدا کند. ناگهان پیامبر گرامی با پیش آمد بسیار تلخی روبرو گردید. این مصیبت جانگداز اثر ناگواری در روحیه مسلمانان بی پناه گذارد. اندازه تأثیر در آن لحظه حساس با هیچ مقیاسی قابل سنجش نبود. زیرا رشدونمو یک ایده و فکر در سایه دو عامل است: آزادی بیان و قدرت دفاعی که از حملات ناجوانمردانه دشمن جلوگیری کند. اتفاقاً در لحظه ای که مسلمانان از آزادی بیان برخوردار شدند، عامل را از دست دادند؛ یعنی یگانه حامی و مدافع اسلام، از میان آنان رخت پرست و رخ در نقاب خاک کشید. در آن روز، پیامبر گرامی حامی و ودافعی را از دست داد، که از سن هشت سالگی تا آن روز که پنجاه سال از عمر رسول خدا می گذشت حفاظت و حراست او را برعهده داشت، و پروانه وار گرد شمع وجود او می گشت، و تا روزی که «محمد»، صاحب درآمدی شد، هزینه زندگی او را می پرداخت و او را بر خود و فرزندانش مقدم می داشت.

شخصیتی را از دست داد، که عبدالمطلب «محمد» را در آخرین لحظات عمر خود به او سپرد و او را با شعر زیر مخاطب ساخت:

ای عبدمناف (نام ابوطالب عبدمناف بوده و لذا پدرش او را با این اسم خطاب می نماید) نگاهداری و حفاظت شخصی را که مانند پدرش یکتا پرست است، بر دوش تو می گذارم. وی در پاسخ عبدالمطلب گفت: درجان، محمد هیچ احتیاج به سفارش ندارد، زیرا او فرزند من است، و فرزند برادرم.

شاید لحظه ای که عرق مرگ بر جبین ابوطالب نقش بسته بود، پیامبر گرامی به یاد حوادث تلخ و شیرین گذشته افتاد و با خود چین می گفت:

1. این شخصی که در بستر مرگ افتاده؛ همان عمومی مهربان من است که در دوران محاصره در شعب شبها مرا از خوابگاه بلند می کرد، و دستم را می گرفت در نقطه دیگری وسائل استراحتم را فراهم می نمود و فرزند دلبنده خود علی را در خوابگاه من می خوابانید، و نظر او این بود که هرگاه قریش به طور ناگهانی بریزند و بخواهند مرا در حالت خواب قطعه قطعه کنند، تیرشان به هدف اصابت نکند، و فرزند وی علی فدای بقاء و زندگی من گردد. حتی شبی که فرزند وی علی به او گفت باباجان سرانجام من یکشب در همین بستر گشته خواهم شد؛ او را با لحن شدیدی پاسخ داد:

فرزندم، بردباری از نشانه های خردمندی است، هر زنده ای به سوی مرگ خواهد رفت. من بردباری تو را آزموده ام و بلاها سخت دشوار است. تو را فدای زنده ماندن نجیب، فرزند نجیب نموده ام و فرزند او علی، وی را با سخنانی شیرین تر و نغز تر پاسخ داد و مرگ خود را در راه پیامبر افتخار خود دانست.

2. این بدن بی روح، همان بدن عمومی گرامی وفادار من است که در راه من سه سال در بدر شد و استراحت را از عموم قایل سلب نمود و دستور داد همگی با من در میان دره ای بسر ببرند، و به ریاست و سیادت و آقائی خود پشت پا زد، یعنی تمام دنیا و هستی خود را از دست داد و مرا گرفت و پیامی سخت و کوبنده برای قریش فرستاده و به آنان آشکارا فحمانید؛ هرگز از یاری من نخواهد دست برداشت. اینک متن پیام او:

ای دشمنان محمد تصور نکنید که ما از محمد دست برمی داریم نه! او پیوسته در نزد دورو نزدیک ما گرامی است، بازوان قوی هاشمی او را از هرگزندی مصون می دارد.

مرگ عمو قطعی شد و ناله و شیون از خانه های «ابوطالب» بلند شد. دوست و دشمن دورخانه او جمع شده که در مراسم دفن او شرکت ورزند، ولی مگر جریان مرگ شخصیتی مانند «ابوطالب» که رئیس قریش و سید قبیله است به این زودی خاتمه می یابد؟

## 19. معراج

از نظر قرآن و حدیث و تاریخ

تاریکی شب افق را فراگرفته بود و خاموشی در تمام نقاط حکم می کرد. هنگام آن رسیده بود که جانداران در خوابگاههای خود به استراحت پردازند؛ و برای مدت محدودی، چشم از مظاهر طبیعت ببوشند، و برای فعالیت روزانه خود، تجدید قوا کنند.

شخص پیامبر بزرگ اسلام نیز از این ناموس طبیعی مستثنی نبود. او می خواست پس از اداء فریضه، به استراحت پردازد ولی یک مرتبه صدای آشنائی به گوش او رسید، آن صدا از «جبرئیل»، امین وحی بود که به او گفت امشب سفر دورودرازی در پیش دارید و من نیز همراه تو هستم تا نقاط مختلف گیتی را با مرکب فضیلمانی به نام «براق» بپیمائید.

پیامبر گرامی سفر باشکوه خود را از خانه خواهرش، «ام هانی» آغاز کرد، و با همان مرکب به سوی «بیت المقدس»، واقع در کشور اردن که آن را «مسجد اقصی» نیز می نامند روانه شد، و در مدت بسیار کوتاهی در آن نقطه پائین آمد، و از نقاط مختلف مسجد، و «بیت اللحم» که زادگاه حضرت مسیح است و منازل انبیاء و آثار و جایگاه آنها دیدن به عمل آورد؛ و در برخی از منازل دو رکعت نماز گزارد.

سپس قسمت دوم از برنامه خود را آغاز فرمود. از همان نقطه به سوی آسمانها پرواز نمود؛ ستارگان و نظام جهان بالا را مشاهده کرد؛ و با ارواح پیامبران و فرشتگان آسمانی سخن گفت، و از مراکز رحمت و عذاب (بهشت و دوزخ) بازدیدی به عمل آورد؛ درجات بهشتیان و اشباح دوزخیان را از نزدیک مشاهده فرمود؛ و در نتیجه

از رموز هستی و اسرار جهان آفرینش و وسعت عالم خلقت و آثار قدرت بی پایان خدا کاملاً آگاه گشت. سپس به سیر خود ادامه داد، و به «سدره المنتهی» رسید، و آن را سراپا پوشیده از شکوه و جلال و عظمت دید. در این هنگام برنامه وی پایان یافت، سپس مأمور شد از همان راهی که پرواز نموده بود بازگشت نماید. در مراجعت نیز در «بیت المقدس» فرود آمد، و راه مکه و وطن خود را پیش گرفت، و در بین راه به کاروان بازرگانی قریش برخورد، در حالی که آنان شتری را گم کرده بودند و به دنبال آن می گشتند و از آبی که در میان ظرف آنها بود قدری خورده، و باقیمانده آن را به روی زمین ریخت و بنا به روایتی سرپوشی روی آن گذارد، و از مرکب فضاپیمای خود در خانه «ام هانی» پیش از طلوع فجر پائین آمد، و برای اولین بار، راز خود را به او گفت و در روز همان شب، در مجامع و محافل قریش، پرده از راز خود برداشت. داستان معراج و سیر شگفت انگیز او که در فکر قریش امر ممتنع و محالی بود، در تمام مراکز دهن به دهن گشت، و سران «قریش» را پیش از همه عصبانی نمود.

قریش به عادت دیرینه خود به تکذیب او برخاستند و گفتند: در مکه کسانی هستند که «بیت المقدس» را دیده اند؛ اگر راست می گوئی، کیفیت ساختمان آنجا را تشریح کن. پیامبر نه تنها خصوصیات ساختمان بیت المقدس را تشریح کرد بلکه حوادثی را که در میان مکه و بیت المقدس رخ داده بود بازگو نمود و گفت: در میان راه به کاروان فلان قبیله برخورد نمودم و شتری از آنها گم شده بود؛ و در میان اناثیه آنها ظرفی پر از آب بود و من از آن نوشیدم و سپس آن را پوشاندم و در نقطه ای به گروهی برخوردیم که شتری از آنها رمیده و دست آن شکسته بود. قریش گفتند: از کاروان قریش خبر ده، گفت آنها را در «تنعیم» (ابتدای حرم) دیدم و شتر خاکستری رنگی در پیشاپیش آنها حرکت می کرد، و کجاوه ای روی آن گذارده بودند و اکنون وارد شهر مکه می شوند، قریش از این خبرهای قطعی سخت عصبانی شدند گفتند اکنون صدق و کذب گفتار او برای ما معلوم می شود. ولی چیزی نگذشت، طلایع کاروان وارد شهر شد و «بوسفیان» و مسافران جزئیات گزارشهای آن حضرت را تصدیق نمودند.

تاریخ این حادثه

بمعراجی که در آن نمازهای یومیه واجب شده است، قطعاً پس از مرگ ابوطالب که در سال دهم بعثت بود، اتفاق افتاده است.

## 20. سفری به طائف

تسال دهم بعثت با تمام حوادث شیرین و تلخ خود سپری شد. در این سال، پیامبر گرامی دو حامی بزرگ و فداکار خود را از دست داد. در مرحله اول، بزرگ خاندان «عبدالمطلب»، و یگانه مدافع از حریم رسالت و یکتا شخصیت قبیله قریش، یعنی حضرت «ابوطالب» چشم از این جهان پوشید.

هنوز آثار این مصیبت در خاطر پیامبر بود که مرگ همسر عزیز او «خدیجه» این داغ را تشدید نمود. ابوطالب حامی و حافظ جان و آبروی پیامبر بود و خدیجه سا ثروت خود در راه پیشرفت اسلام خدماتی انجام می داد.

از طلوع سال یازدهم بعثت، حضرتش در محیطی بسر می برد که سراسر آن را کینه ها و عداوتها فرا گرفته بود. هر آئی خطر جانی او را تهدید می نمود و همه گونه امکانات تبلیغی را از وی سلب کرده بود.

ابن هشام می نویسد: چند صبحی از مرگ ابوطالب نگذشته بود، که مردی از قریش خاک بر سر او ریخت. پیامبر به همین وضع وارد خانه شد. چشم یکی از دختران او به حال رقت بار پدر افتاد، برخاست مقداری آب آورد سر و صورت پدر عزیز خود را شست، در حالی که ناله دختر بلند بود، و قطرات اشک از گوشه دیدگان او سرازیر بود. پیامبر دختر را تسلی داده و فرمود: ربه مکن خدا حافظ پدرت است.

سپس فرمود: تا ابوطالب زنده بود، قریش موفق نشدند درباره من کار ناگواری انجام دهند.

پیامبر بر اثر اختناق محیط مکه، تصمیم گرفت به محیط دیگری برود. «طائف»، در آن روز مرکزیت خوبی داشت، بر آن شد تا یکه و تنها سفری به طائف نماید؛ و بسا سران قبیله «ثقیف» تماس بگیرد و آئین خود را بر آنها عرضه بدارد، شاید از این طریق موفقیتی به دست آورد. پیامبر گرامی پس از ورود به خاک طائف با اشراف و سران قبیله مزبور ملاقات نمود، و آئین توحید را تشریح کرد، و آنها را به آئین خود دعوت فرمود. ولی سخنان پیامبر کوچکترین تأثیری در آنها ننمود. به او گفتند: هر گاه تو برگزیده خدا باشی رد گفتار تو وسیله عذاب است و اگر در این ادعا دروغگو باشی، شایسته سخن گفتن نیستی.

پیامبر از این منطق پوشالی و کودکانه فهمید که مقصود آنان، شانه خالی کردن از پذیرش اسلام است. از جای خود بلند شد و از آنها قول گرفت که سخنان وی را با افراد دیگر در میان نگذارند، زیرا ممکن بود که افراد پست و رذل قبیله ثقیف، بهانه ای به دست آورند و از غربت و تنهایی او سوء استفاده نمایند. ولی اشراف قبیله به این تذکر احترامی نگذارند؛ و لگردان و ساده لوحان را تحریک کردند که بر ضد پیامبر بشورند. ناگهان پیامبر خود را در میان انبوهی از دشمنان مشاهده کرد؛ چاره ای ندید جز اینکه به باغی که متعلق به «عتبه» و «شیبه» بود، پناه ببرد. پیامبر به زحمت خود را به داخل باغ رسانید و گروه مزبور از تعقیب وی منصرف شدند. این دو نفر از بولدازان قریش بودند، و در طائف نیز باغی داشتند، از سر و صورت حضرت عرق می ریخت و بدن مقدسش از چند جهت، صدمه دیده بود. سرانجام، زیر سایه درختان «هو» که بر روی دارپست افتاده بود، نشست و این جمله ها را به زبان جاری ساخت:

خدایا کمی نیرو و ناتوانی خود را به درگاهت عرضه می دارم. تو پروردگار رحیمی تو خدای ضعیفان هستی، مرا به کی وامی گذاری...!

فرزندان «ربیع» که خود بت پرست و از دشمنان آئین توحید بودند، از دیدن وضع رقت بار محمد «ص» متأثر شدند. و به غلام مسیحی خود به نام «عداس» دستور دادند که ظرف انگوری به حضور پیامبر ببرد. «عداس»، ظرفی پر از انگور کرد و در برابر آن حضرت گذارد و مقداری در قیافه نورانی حضرت دقیق شد. چیزی نگذشت که حادثه جالب توجهی اتفاق افتاد. غلام مسیحی مشاهده کرد که آن حضرت موقع خوردن انگور بسم الله الرحمن الرحیم به زبان جاری ساخت. این حادثه، سخت او را در تعجب فرو برد، ناچار مهر خاموشی را شکست و گفت: مردم شبه جزیره با این کلام آشنائی ندارند و من تا حال این جمله را از کسی نشنیده ام. مردم این سامان کارهای خود را به نام «لات» و «عزی» آغاز می کنند. حضرت از وی پرسید اهل کجائی، و دارای چه آئینی هستی؟ عرض کرد: اهل «بنیوی» و نصرانی

هستم. حضرت فرمود: از سرزمینی هستی که آن مرد صالح «یونس بن متی» از آنجا است. پاسخ پیامبر باعث تعجب بیشتر او شد. مجدداً پرسید که: شما یونس متی را از کجا می شناسی؟ پیامبر فرمود: برادر من «یونس»، مانند من پیامبر الهی بود. سخنان پیامبر که توأم با علائم صدق بود، اثر غریبی در «عداس» بخشید. بی اختیار مجذوب پیامبر گشت، به روی زمین افتاد، دست و پای او را بوسید و ایمان خود را به آئین او عرضه داشت و پس از کسب اجازه به سوی صاحبان باغ بازگشت.

فرزندان «ربیع»، از این انقلاب روحی مسیحی پدید آمده بود، سخت در تعجب فرو رفتند. به غلام خود گفتند: با این غریب چه گفتگویی داشتی و چرا تا این اندازه در برابر او خضوع نمودی؟ غلام در پاسخ آنها گفت: این شخصیت، که اکنون به باغ شما پناهنده شده، سرور مردم روی زمین است. او مطالبی به من گفت که فقط پیامبران با آنها آشنائی دارند و این شخص همان پیامبر موعود است. سخنان غلام برای پسران «ربیع» سخت ناگوار آمد، ب قیافه خیرخواهی گفتند: این مرد تو را از آئین دیرینه ات باز ندارد. آئین مسیح که اکنون پیرو آن هستی، بهتر از کیش او است.

پیامبر به مکه بازمی گردد

جریان تعقیب پیامبر، با پناهنده شدن رسول خدا به باغ فرزندان «ربیع» پایان یافت. او می بایست به مکه بازگردد. با این حال، بازگشت وی نیز خالی از اشکال نیست، زیرا یگانه مدافع او رخت از این جهان برپسته است. احتمال دارد که موقع ورود به مکه، از طرف بت پرستان دستگیر شود و خون او ریخته گردد. پیامبر تصمیم گرفت چند روزی در «نخله» بسر برد، او می خواست کسی را از آنجا پیش یکی از سران قریش بفرستد، تا برای او امانی بگیرد و در پناه یکی از شخصیتها وارد زادگاه خود شود. اما چنین شخصی در آنجا پیدا نشد. سپس «نخله» را به عزم «حراء» ترک گفت و در آنجا با یک عرب خزاعی تماس گرفت، و از او خواهش کرد که وارد مکه شود و از «مطعم بن عدی» که از شخصیتهای بزرگ محیط مکه بود، برای او امانی درخواست کند. آن مرد خزاعی وارد مکه گردید، تقاضای پیامبر را به مطعم گفت. او در عین اینکه یک مرد بت پرست بود؛ سفارش پیامبر را پذیرفت و گفت: محمد یکسره وارد خانه من شود، من و فرزندانم جان او را حفظ می کنیم. پیامبر شبانه وارد مکه شد، یکسره راه منزل مطعم را پیش گرفت، و شب را در آنجا بسر برد. آفتاب کمی بالا آمد؛ مطعم عرض کرد اکنون که شما در پناه ما هستید، باید این مطلب را قریش بفهمند، برای اعلام آن، لازم است تا مسجدالحرام همراه ما باشید. پیامبر اسلام رأی او را پسندید و آماده حرکت شد. مطعم دستور داد که فرزندان مسلح شوند و همراه پیامبر وارد مسجد گردند. ورود آنان به مسجد الحرام بسیار جالب توجه بود، ابوسفیان که مدتها در کمین رسول خدا بود از دیدن این منظره سخت ناراحت شد؛ و از تعرض پیامبر منصرف گشت. مطعم و فرزندان وی نشستند و رسول خدا شروع به طواف کرد، و پس از پایان طواف، به منزل خود رفت.

چیزی نگذشت که پیامبر مکه را به قصد مدینه ترک گفت و تقریباً در نخستین سال هجرت، مطعم در مکه درگذشت و خبر مرگ او به مدینه رسید. پیامبر متذکر نیکی او شد. حسان بن ثابت، شاعر اسلام به پاس خدمات او اشعاری چند سرود، پیامبر در مواقع گوناگونی از او یادآوری می نمود، حتی در جنگ «بدر»، که قریش با دادن تلفات سنگین و اسیران زیاد، شکست خورده بسوی مکه برگشتند؛ پیامبر اکرم در این هنگام بیاد مطعم افتاد و فرمود: هرگاه مطعم زنده بود، واز من تقاضا می کرد که همه اسیران را آزاد کنم و یا به او ببخشم، من تقاضای او را رد نمی کردم.

## 21. پیمان عقبه

بدر روزگار پیشین، «وادی القری»، راه بازرگانی یمن به شام بود. کاروان تجارتهی یمن پس از عبور از کنار مکه وارد دره طولانی می شد که آن را «وادی القری» می گفتند. در امتداد آن، مناطق سزسیز و خرمی وجود داشت، که یکی از آنها شهر قدیمی «یثرب» بود که بعداً به نام «مدینه الرسول» معروف گردید. در این منطقه، دو طائفه معروف «اوس و خزرج» که از مهاجران عرب یمن (قحطانی) بودند، از اوائل قرن چهارم میلادی زندگی می کردند. در کنار آنها سه طائفه معروف از یهود «بنی قریظه»، «بنی النضیر» و «بنی قینقاع»، که از مهاجران شمال شبه جزیره بودند؛ سکنی گزیده بودند. همه ساله گروهی از اعراب یثرب، برای برگزاری مراسم حج در مکه شرکت می کردند؛ و پیامبر با آنها تماسهایی می گرفت. این ملاقاتها مقدمات هجرت را فراهم آورد، و تمرکز نیروی متفرق اسلام را در آن نقطه ایجاب نمود. بسیاری از این تماسها اگر چه سودی نداشت ولی سبب می شد که حجاج یثرب، هنگام بازگشت به وطن، طلوع پیامبر جدید را به عنوان مهمترین خبر و حادثه در یثرب منتشر سازند، و توجه مردم آن سامان را به چنین امر مهم جلب نمایند. از این لحاظ، ما برخی از این ملاقاتها را که در سالهای یازده و دوازده و سیزده بعثت انجام گرفته است در این جا نقل می نمایم با بررسی این مطالب، علت هجرت پیامبر از مکه به یثرب و تمرکز قوای مسلمانان در آن نقطه روشن می گردد:

- 1- هر موقع پیامبر گرامی متوجه می شد که شخصیتی از عرب وارد مکه شده است فوراً با او تماس می گرفت و آئین خود را عرضه می داشت. روزی شنید که «سويد بن صامت» وارد مکه شده است فوراً به ملاقات او شتافت، و حقایق نورانی آئین خود را برای او تشریح کرد. وی گفت شاید این حقایق، همان حکمت لقمان است که من همراه دارم. حضرت فرمود: گفته های لقمان نیکو است ولی آنچه خدا برای من نازل فرموده است بهتر و بالاتر است، زیرا آن مشعل هدایت، و چراغ فروزان است. سپس آیاتی چند برای او فرو خواند، و او نیز آئین اسلام را پذیرفت، و به سوی مدینه بازگشت، و پیش از جنگ «بعاث» به دست خزرجیان در حالی که «شهادتین» بر لب داشت کشته شد.

- 2- «انس بن رافع»، با گروهی از جوانان قبیله «بنی عبدالاشهل» که در میان آنها «ایاس بن معاذ» نیز بود وارد مکه شدند. هدف آنان این بود که از قریش کمک نظامی بگیرند و بر ضد خزرجیان قیام کنند. پیامبر در جلسه آنان شرکت کرد، آئین خود را برای آنان تشریح نمود، و آیاتی چند خواند. ایاس که جوان با شهامتی بود، برخاست ایمان آورد و گفت: این آئین بهتر از کمکهای قریش است که برای آن به این نقطه آمده اید.

او به خوبی تشخیص داد که آئین توحید ضامن همه جانبه آنها است زیرا به جنگ و برادر کشی و مظاهر فساد و تخریب صورت گرفت، خشم «انس» را به هیجان آورد



آورد. برای تسکین ناراحتی، دستهای خود پر از ریگ کرد و به صورت این جوان زد، و گفت: ساکت باش ما برای دریافت کمکهای قریب آمده ایم نه برای پذیرفتن آئین اسلام، پیامبر از جا بلند شد و گروه مزبور به مدینه بازگشتند. جنگ بعثت، میان خزرج و اوس رخ داد، و ایاس در این نبرد در حالی که در آخرین لحظات عمر خود کلمه اخلاص بر لب داشت، کشته شد.

### جنگ بعثت

از جنگهای تاریخی این دو قبیله «جنگ بعثت» است. در این جنگ، اوسیان بر رقیب خود پیروز شدند، و نخلستانهای «خزرج» را سوزاندند. پس از آن، جنگ و صلح به طور متناوب رخ می داد. عبدالله بن ابی که از اشراف خزرج بود، در این جنگ شرکت نکرد، از این نظر پیش هر دو قبیله محترم بود؛ و می رفت که هر دو طرف آخرین پایداری خود را از دست بدهند. در این حال، تمایلات شدیدی نسبت به صلح در میان آنها پدید آمد و هر دو قبیله اصرار کردند که ریاست صلح را «عبدالله» بپذیرد؛ و حتی تاج امیری برای او آماده کردند که در وقت مخصوصی بر سر گذارد. ولی این جریان بر اثر تمایلات گروهی از خزرجیان به آئین اسلام با شکست روبرو گردید، و در این هنگام پیامبر گرامی با شش تن از خزرجیان در مکه ملاقات نمود و آنان دعوت حضرتش را پذیرفتند.

### اینک تفصیل جریان

پیامبر در موسم حج با شش نفر از قبیله «خزرج» ملاقات نمود و به آنها گفت: آیا شما با یهود هم پیمانید؟ گفتند: بلی، فرمود: بنشینید تا با شما سخن بگویم! آنان نشستند و سخنان پیامبر را شنیدند. پیامبر آیاتی چند تلاوت کرد و سخنان رسول گرامی تأثیر عجیبی در آنها نهاد، که در همان مجلس ایمان آوردند. چیزی که به گرایش آنان به اسلام کمک کرد این بود که از یهودیان شنیده بودند که پیامبری از نژاد عرب که مروج آئین توحید خواهد بود، و حکومت بت پرستی را منقرض خواهد ساخت، به این زودی مبعوث خواهد شد. لذا با خود گفتند پیش از آنکه یهود پیش دستی کنند ما او را یاری کنیم.

گروه مزبور، رو به پیامبر کرده و گفتند میان ما آتش جنگ پیوسته فروزان بوده است. امید است که خداوند به سبب آئین پاک تو، آن را فرو نشاند. ما اکنون به سوی یترب برمی گردیم، و آئین تو را عرضه می داریم. هرگاه همگی اتفاق بر پذیرفتن آن نمودند، گرامیتر از شما کسی بر ما نیست. این شش نفر فعالیت پی گیری برای انتشار اسلام، در میان یترب آغاز کردند تا آنجا که خانه ای نبود که سخن از پیامبر در آنجا نباشد.

### نخستین پیمان عقبه

تبلیغات پی گیر این شش تن اثر خوبی بخشید و سبب شد که گروهی از یتربیان به آئین توحید گرویدند؛ و در سال دوازدهم بعثت، دسته ای مرکب از دوازده تن، از مدینه حرکت کردند و با رسول گرامی در «عقبه» ملاقات نموده و نخستین پیمان اسلامی بسته شد. معروفترین این دوازده تن، اسعد بن زراره، و عباده بن صامت بودند. متن پیمان آنها پس از پذیرفتن اسلام به قرار زیر بوده است:

با رسول خدا پیمان بستیم که به وظایف زیر عمل کنیم: به خدا شرک نوزیم، دزدی و زنا نکنیم، فرزندان خود را نکشیم، به یکدیگر تهمت نزنیم و کار زشت انجام ندهیم و در کارهای نیک نافرمانی نکنیم.

رسول گرامی به آنان گفت: اگر بر طبق پیمان عمل نمایند جایگاه آنها بهشت است، و اگر نافرمانی کردند، در این صورت کار دست خدا است یا می بخشد یا عذاب می کند. در اصطلاح تاریخ نویسان «بیعه النساء» است، زیرا پیامبر در فتح مکه از زنان نیز به این ترتیب بیعت گرفت.

این دوازده تن با دلی لبریز از ایمان به سوی مدینه برگشتند و به فعالیت زیادی پرداختند و نامه ای به پیامبر نوشتند که برای آنان مبلغی بفرستد تا به آنها قرآن تعلیم کند. پیامبر «مصعب بن عمیر» را برای تعلیم و تربیت آنان فرستاد و در پرتو تبلیغات و تعلیمات این مبلغ توانا، مسلمانان در غیباب، مسلمانان در غیلاب پیامبر دور هم جمع می شدند و اقامه جماعت می کردند.

### دومین پیمان عقبه

شور و هیجان غربی در مسلمانان مدینه حکم فرما بود. آنان دقیقه شماری می کردند که با دیگر موسم «حج» فر رسد، و ضمن برگزاری مراسم حج پیامبر را از نزدیک زیارت کنند و آمادگی خود را برای هرگونه خدمت ابراز دارند و داتره پیمان را از نظر کمیت و کیفیت شرایط گسترش دهند. کاروان حج مدینه، که بالغ بر پانصد نفر بودند، حرکت کرد. در میان کاروان هفتاد و سه تن مسلمان که دو تن از آنها زن بودند، وجود داشت و بقیه، بی طرف یا متمایل به اسلام بودند. گروه مزبور با پیامبر در مکه ملاقات نمودند و برای انجام دادن مراسم بیعت، وقت خواستند. پیامبر فرمود: محل ملاقات «منی» است. هنگامی که در شب سیزدهم ذی الحجه، دیدگان مردم در خواب فرو می رود؛ در پائین «عقبه» به گفتگو بنشینیم.

شب سیزدهم فرا رسید، رسول گرامی پیش از همه با عموی خود «عباس» در عقبه حاضر شدند. پاسی از شب گذشت، دیدگان مشرکان عرب، در خواب فرو رفت. مسلمانان یکی پس از دیگری از جای خود بلند شدند و مخفیانه به سوی عقبه روی آوردند. عباس، عموی پیامبر مهر خاموشی را شکست و دربارہ پیامبر چنین گفت:

«خزرجیان! شما پشتیبانی خود را نسبت به آئین «محمد» ابراز داشته اید. بدانید که وی گرامی ترین افراد قبیله خود می باشد. تمام بنی هاشم، اعم از مؤمن و غیر مؤمن دفاع از او را بر عهده خود دارند، ولی اکنون «محمد» جانب شما را ترجیح داده و مایل است در میان شما باشد. اگر تصمیم دارید که روی پیمان خود بایستید و او را از گزند دشمنان حفظ کنید، او می تواند در میان شما زندگی کند، و اگر در لحظات سخت قدرت دفاع او را ندارید، هم اکنون دست از او بردارید و بگذارید او در میان عشیره خود با کمال عزت و مناعت و عظمت بسر ببرد».

در این هنگام «براء بن معرور» بلند شد و گفت: به خدا سوگند هرگز در دل ما غیر از آنچه بر زبان ما جاری می شود، چیز دیگری نیست. ما جز صداقت و عمل به پیمان، و جانبازی در راه پیامبر، چیز دیگری در سر نداریم. سپس خزرجیان رو به پیامبر کردند، و تقاضا نمودند که حضرتش سخنی بفرماید: رسول گرامی آیاتی چند خواند و تمایل آنها را نسبت به آئین اسلام تشدید نمود. سپس فرمود: با شما بیعت می کنم بر اینکه از من دفاع کنید؛ همان طور که از فرزندان و اهل بیت خود

دفاع می کنید. در این هنگام، دو مرتبه «براه» برخاست و گفت: ما فرزندان جنگ و مبارزه و تربیت یافتگان جبهه های نبردیم و این خصیصه از نیاکان ما به وراثت رسیده است. در این اثناء که شور و شوق سراسر جمعیت را فراگرفته بود، صدای خزرجیان که حاکی از اشتیاق فوق العاده آنان بود، بلند شد. عباس در حالی که دست رسول خدا را در دست داشت، گفت: جاسوسانی بر ما گمارده شده و لازم است آهسته سخن بگوئید. در این حالت «براه بن معرور» و «ابوالهیثم بن تیهان» و «اسعد بن زراره» از جای خود بلند شدند و با پیامبر دست بیعت دادند، و سپس تمام جمعیت، به تدریج بیعت نمودند.

«ابوالهیثم»، هنگام بیعت عرض کرد: ای رسول خدا ما با یهودیان پیمان بسته ایم، اکنون ناچاریم تمام آنها را نادیده بگیریم. سزاوار نیست روزی از ما دست بردارید و به سوی قوم خود برگردید. پیامبر فرمود: شما با هر کس پیمان صلح بسته اید من محترم می شمارم. سپس فرمود: دوازده نفر از میان خود نماینده انتخاب کنید، که در مشکلات نظر آنها برای شما حجت باشد. چنانکه موسی بن عمران، دوازده نفر نقیب از میان بنی اسرائیل برگزید. سپس نمایندگان انصار، که نه تن از خزرج و سه تن از «اوس» بودند؛ حضور پیامبر معرفی شدند که نام و خصوصیات آنها در تاریخ مضبوط است. در این محضر، مراسم بیعت پایان پذیرفت، و رسول گرامی قول داد، که در موقع مناسبی مکه را ترک گوید، و به سوی مدینه بیاید. سپس جمعیت متفرق شدند.

عکس العمل قریش در برابر پیمان «عقبه»

قریش در خواب سنگین غفلت فرو رفته بود و از اینکه اسلام در مکه پیشرفت قابل ملاحظه نداشت، تصور می کردند که قوس نزولی اسلام آغاز گردیده و چیزی نمی گذرد که شعله آن به خاموشی می گراید. ناگهان دومین پیمان «عقبه»، مثل بمب در میان قریش صدا کرد. سران بت پرست فهمیدند، که شب گذشته در تاریکی شب، هفتاد و سه تن از یثربیان، با پیامبر پیمان بسته اند که از وی مانند فرزندان خود دفاع کنند. این خبر ترس عجیبی در دل آنها پدید آورد. زیرا با خود می گفتند: اکنون مسلمانان پایگاهی را در قلب شبه جزیره به دست آورده اند و بیم آن می رود که تمام قوای متفرق خود را گرد آرند، و به نشر آئین توحید بپردازند و بدین وسیله، بت پرستی را در مکه با جنگ و خطر تهدید کنند.

برای تحقیق بیشتر بامدادان سران قریش، با خزرجیان تماس گرفتند و گفتند: به ما گزارش داده اند که شما شب گذشته با محمد در «عقبه» پیمان دفاعی بسته اید و به او قول داده اید که بر ضد ما قیام کنید. آنها سوگند یاد کردند که ما هرگز دوست نداریم آتش جنگ میام ما و شما روشن گردد.

کاروان حج یثربیان در حدود پانصد نفر بود، و از میان آنها فقط هفتاد و سه تن، در نیمه شب در عقبه با پیامبر بیعت کرده بودند و افراد دیگر در آن لحظه در خواب فرو رفته و از جریان اطلاع نداشتند. از این لحاظ آنها که مسلمانان نبودند، سوگند یاد کردند که هرگز چنین مطلبی نبوده و اساساً داستان «پیمان» دروغ است. «عبدالله بن ابی» خزرجی که مقدمات ریاست او بر تمام یثرب فراهم شده بود، گفت: هرگز چنین کاری نشده و گروه خزرج بدون مشورت بامن، کاری را انجام نمی دهند. سپس سران قریش از جا برخاستند تا به تحقیق بیشتری بپردازند. مسلمانانی که در آن مجلس حضور داشتند فهمیدند که راز آنان فاش شده است.

از این جهت، فرصت را غنیمت شمرده و با خود گفتند: پیش از آنکه افراد شناخته شوند، باید راه یثرب را در پیش بگیریم و از قلمرو حکومت مکیان بیرون درآئیم. سرعت و عجله برخی از یثربیان، سوء ظن قریش را نسبت به امر پیمان تشدید کرد. آنان فهمیدند که گزارش صحیح بوده است. از این جهت، به تعقیب تمام یثربیان پرداختند، ولی موقعی فعالیت خود را آغاز کردند که کار از کار گذشته، و کاروان حج از محیط حکومت مکیان بیرون رفته بود. تنها در این میان، به «سعد بن عباد» دست یافتند.

ولی به عقبه ابن هشام، قریش به دو نفر دست یافت، یکی «سعد بن عباد»، دیگری «منذر بن عمر» بود. دومی از دست آنان گریخت ولی با کمال خشونت موی سر سعد را گرفته به زمین می کشیدند. مردی از قریش از این وضع رقت بار سخت متأثر شد؛ نزد «سعد» آمد گفت: مگر تو در مکه با یک نفر از مکیان، پیمانی نداری؟ سعد گفت: چرا، با «مطعم بن عدی» پیمان دفاعی دارم. زیرا تجارت او را هنگام عبور از یثرب از دستبرد حفظ می کردم و او را پناه می دادم.

مرد قریشی که می خواست او را از این وضع نجات بخشد، سراغ مطعم آمد، و گفت: مردی از خزرجیان گرفتار شده و قریش سخت او را شکنجه می دهند. او اکنون ترا به یاری می طلبد و در انتظار کمک تو است. مطعم آمد دید، سعد بن عباد است، همان مردی که هر سال در پناه او کاروان تجارتی وی سالم به مقصد می رسد. از این جهت، در استخلاص او کوشید و او را روانه یثرب کرد. دوستان سعد و مسلمانان که از گرفتاری او آگاه شده بودند تصمیم گرفته بودند که از نیمه راه برگردند و او را آزاد کنند. آنان در این فکر بودند که ناگهان سعد از دور پدیدار گشت و سرگذشت غم انگیز خود را با آنها گفت.

ترس و وحشت قریش

حمایت و پشتیبانی یثربیان، از مسلمانان بار دیگر قریش را از خواب سنگین غفلت بیدار کرد. دوباره آزار و اذیت را از سر گرفته و آماده شدند که از نفوذ اسلام و انتشار آن جلوگیری به عمل آورند.

یاران پیامبر از فشار و آزار مشرکان شکایت نمودند، و اجازه خواستند که به نقطه ای مسافرت کنند. پیامبر چند روزی مهلت خواست. سپس فرمود: بهترین نقطه برای شما همان یثرب است. شما می توانید با کمال آرامش تنها به آن نقطه مهاجرت نمائید.

پس از صدور فرمان مهاجرت، مسلمانان به بهانه های گوناگونی، از مکه بیرون رفته و راه یثرب را در پیش گرفتند. هنوز آغاز مهاجرت نبود، که قریش سه راز مسافرت پی بردند و از هرگونه نقل و انتقال جلوگیری کردند و تصمیم گرفتند که به هر کس دست یابند از راه بازگردانند و اگر شخصی با زن و بچه خود مهاجرت کند؛ هرگاه همسر او قریشی باشد لز بردن زنش ممانعت کنند. ولی از ریختن خون پیماناک بودند، و حدود آزار را، از دائره حبس و شکنجه بیرون نمی بردند. خوشبختانه فعالیتهای قریش مؤثر واقع نشد.

سرانجام، عده زیادی از جنگال قریش نجات یافتند و به یثربیان پیوستند. کار به جایی رسید که از مسلمانان در مکه جز پیامبر و علی و عده ای از مسلمانان بازداشت شده و یا بیمار، کس دیگری باقی نماند. در این هنگام، گردآمدن مسلمانان در یثرب، قریش را بیش از پیش به وحشت انداخت و برای درهم شکستن اسلام تمام سران قبیله در «دارالندوه» گرد آمدند و برای علاج موضوع طرحهایی پیشنهاد شد و تمام طرح های آنها با تدابیرمخصوص پیامبر خنثی گردید. در نتیجه،

پیامبر، در ماه ربیع الاول سال 14، بعثت به مدینه مهاجرت نمود.

قریش از اینکه «محمد» پایگاه دومی به دست آورده سخت وحشت زده و بیمناک بودند و نمی دانستند چه کنند! زیرا تمام نقشه های خود را در جلوگیری از انتشار اسلام نقش بر آب می دیدند.

رسول گرامی به یاران خود دستور داد که به مدینه مهاجرت کنند و به برادران «انصار» خود پیوندند و فرمود: خدا برای شما برادرانی قرار داده و خانه هایی آماده کرده است.

### پایان حوادث سال سیزدهم بعثت

حوادث نخستین سال هجرت

## 22. سرگذشت هجرت

در ماه ربیع الاول سال سیزدهم، که مهاجرت پیامبر در آن ماه اتفاق افتاد؛ در مکه از مسلمانان جز پیامبر و علی و ابوبکر و عده معدودی از مسلمانان بازداشت شده، و یا بیمار و پیر، کس دیگر باقی نمانده بود، و می رفت که این عده نیز مکه را به عزم یثرب ترک گویند. ناگهان قریش، تصمیمی بس قاطع و خطرناک گرفتند. جلسه مشورتی سران، در «دارالندوه» منعقد گردید. سخنگوی جمعیت در آغاز جلسه سخن از تمرکز نیروهای اسلام در مدینه، و پیمان «اوسیان» و «خزرجیان» به میان آورد، و سپس افزود:

ما مردم «حرم»، پیش همه قبائل محترم بودیم. ولی محمد میان ما سنگ تفرقه افکند و خطر بزرگی برای ما ایجاد نمود. اکنون که جام صبر ما لبریز شده است، راه نجات این است که یک فرد با شهامت از میان ما انتخاب شود و به زندگی او خاتمه دهد و اگر «بنی هاشم»، به نزاع و کشمکش برخیزند، دبه و خونبهای او را بپردازیم.

مردناشناسی در آن جلسه که خود را «نجدی» معرفی می کرد، این نظر را رد کرد و گفت این نقشه هرگز عملی نیست. زیرا بنی هاشم قاتل محمد را زنده نمی گذارند، و پرداخت خونبهای محمد، آنان را راضی نمی سازد و هر کس داوطلب اجراء این نقشه گردد، باید نخست خود دست از زندگی بشوید، و در میان شما چنین کسی وجود ندارد.

یکی دیگر از سران به نام «ابوالبختری» گفت: صلاح اینست پیامبر را زندانی کنیم، و از روزنه کوچکی نان و آب به او بدهیم، و از این طریق جلو انتشار آئین او را بگیریم. باز دیگر آن پیر نجدی لب به سخن گشود و گفت: این فکر دست کم از پیشین ندارد؛ زیرا با این وضع بنی هاشم با شما به جنگ و ستیز برمی خیزند؛ و سرانجام او را آزاد می سازند، و اگر در این باره موفقیت به دست بیاورند و در موسم حج از قبائل دیگر استمداد می جویند، و با کمک قبائل او را آزاد می نمایند. شخص سومی از آن میان نظر دیگری داد و گفت: شایسته اینست که باید محمد را بر شتری چموش و سرکش سوار کنیم، و هر دو پایش را ببندیم، و شتر را رم دهیم، تا او را به کوهها و سنگها بزنند، و بدن او را متلاشی سازد، و اگر احیاناً جان به سلامت برد، و در سرزمین قبائل بیگانه فرود آمد هرگاه بخواهد در میان آنها آئین خود را ترویج کند، خود آنها که از طرفداران سرسخت بت پرستی هستند به حساب او می رسند، و ما و خویشین را از شر او آسوده می سازند. پیر نجدی برای بار سوم، این نظر را ناهموار شمرد و گفت شیرین زبانی، و سحر بیان محمد برای شما مکشوف است. او با لطافت بیان و بلاغت سخن، قبائل دیگر را با خود همدست می سازد و بر شما می تازد.

بهت و سکوت بر مجلس حکمفرما بود. ناگهان ابوجهل و به نقلی خود آن پیر نجدی ابراز نظر کرد و گفت طریق منحصر و خالی از اشکال این است که از تمام قبائل، افرادی انتخاب شوند، و شبانه به طور دستجمعی به خانه او حمله ببرند و او را قطعه قطعه کنند، تا خون او در میان تمام قبائل پخش گردد. بدیهی است در این صورت بنی هاشم قدرت نبرد با تمام قبائل را نخواهند داشت. این فکر به اتفاق آراء تصویب شد، و افراد تروریست انتخاب شدند، و قرار شد که چون شب فرا رسد، آن افراد مأموریت خود را انجام دهند.

### کمکهای غیبی

این خیره سران تصور می کردند که نبوت محمد که از پشتیبانی خداوند بزرگ برخوردار است، با این نقشه ها از بین می رود. دیگری به فکرواندیشه های آنها نمی رسید که پیامبر مانند سایر پیامبران از مدد های غیبی بهره مند است؛ و آن دستی که توانسته است این مشعل فروزان را در این سیزده سال از تندباد حوادث حفظ کند، خواهد توانست این نقشه را نقش بر آب نماید.

مفسران می گویند فرشته وحی نازل گردید و پیامبر را از نقشه های شوم مشرکان به وسیله آیه (انفال - 30) آگاه ساخت.

رسول گرامی، از طرف خدا مأمور شد آهنگ سفر کند، و به سوی یثرب برود. ولی رهائی از دست دادن مأموران بی رحم حکومت بت پرست، آنها را با مراقبت کامل دشمن کار آسانی نبود. بخصوص، که فاصله مکه و مدینه زیاد بود. هرگاه با نقشه ای صحیحی از مکه بیرون نمی رفت و چه بسا احتمال داشت مکیان از پشت سر برسند پیش از آنکه او به یاران خود برسد، وی را دستگیر کرده و خون او را بریزند.

فرشته وحی پیامبر را آگاه می سازد

فرشته وحی، پیامبر را از نقشه شوم مشرکان آگاه ساخت، و او را وادار به مهاجرت کرد و قرار شد برای کور کردن خط تعقیب، کسی در رختخواب پیامبر بخوابد؛ تا مشرکان تصور کنند که پیامبر بیرون رفته و در درون خانه است. در نتیجه، تنها به فکر محاصره خانه او باشند، و عبور و مرور را در کوچه ها و اطراف مکه آزاد بگذارند.

فائده این کار بود، که مأموران فقط متوجه خانه پیامبر شده و در این فرصت پیامبر می توانست، به نقطه ای پناه ببرد که احدی از مأموران متوجه او نشود. حالا باید دید چه کسی حاضر می شود در جایگاه پیامبر بخوابد، و جان خود را فدای او نماید؟ لابد خواهید گفت: اول کسی که پسه وی ایمان آورده، و از نخستین روزهای بعثت، پروانه وار دور شمع وجود او گردیده است. او باید در این راه جانبازی نماید و این فرد فداکار جز علی کسی نیست: از این نظر پیامبر رو به علی کرد و گفت:

امشب در فراش من بخواب، و آن برد سبز رنگی را که من هنگام خواب به روی خود می کشیدم به روی خود بکش. زیرا از طرف مخالفان، توطئه ای برای قتل من چیده شده، و من باید به مدینه مهاجرت کنم.

علی از آغاز شب در خوابگاه پیامبر خوابید. پاسی از شب گذشته بود که به وسیله چهل نفر تروریست، محاصره اطراف خانه پیامبر آغاز گردید. آنان از شکاف در به داخل خانه نگاه می کردند، و وضع خانه را عادی دیده و گمان می کردند کسی که در خوابگاه پیامبر خوابیده است، خود او است.

در این هنگام، پیامبر تصمیم گرفت که از خانه بیرون برود. دشمن اطراف خانه را در محاصره داشت و کاملاً مراقب اوضاع بود. از طرف دیگر، اراده خدای قاهر بر این متعلق گرفته که رهبر عالیقدر اسلام را از چنگال فروماویگان نجات دهد. پیامبر گرمی سوره «یس» را به خاطر تناسبی که مفاد آغاز آیات آن با سوره با اوضاع وی داشت تا آیه فهم لایبصرون تلاوت نمود. بلافاصله از در خانه بیرون آمد و به نقطه ای که بنا بود برود و بعداً تفصیل آن را می خوانید تشریف برد. اینکسه پیامبر چگونه دانه محاصره را شکست که مأموران متوجه نشدند، چندان روشن نیست. از روایتی که مفسر معروف شیعه، مرحوم علی بن ابراهیم در تفسیر آیه «و اذ یمکر بک الذین کفروا» نقل کرده است: استفاده می شود که هنگام خروج پیامبر از خانه، تمام آنها خوابیده بودند و منتظر بودند که بامدادان در هوای روشن پسه خانه رسول اکرم هجوم ببرند؛ و تصور نمی کردند که پیامبر اکرم از نقشه آنها با اطلاع باشد.

### هجوم مخالفان به خانه وحی

قوای کفر اطراف خانه وحی را احاطه کرده و منظر فرمان بودند که پیامبر را در خوابگاه خود قطعه قطعه کنند. عده ای اصرار داشتند که همان شب نقشه خود را عملی سازند. ابولهب از آن میان برخاست، و گفت: زنان و فرزندان بنی هاشم در داخل خانه هستند، ممکن است در این جریان به آنها آسیبی برسد. گاهی گفته می شود که علت تأخیر آنها این بود که می خواستند پیامبر را در روز روشن، در برابر دیدگان بنی هاشم، بکشند، تا بنی هاشم ببینند که قاتل او یک فرد مشخص نیست. سرانجام تصمیم گرفتند که بامدادان در هوای روشن نقشه را عملی سازند. پرده های تیره شب، یکی پس از دیگری عقب رفت؛ صبح صادق سینه افق را شکافت. شور و شوق غریبی در مشرکان پدید آمد. آنان تصور می کردند که به زودی به هدف خود می رسند، در حالی که دستها به قبضه شمشیر بود با شور و شوق خاصی وارد حجره پیامبر شدند. در این حال، علی سر از بالش برداشت و برد سبز رنگ را کنار زد، و با کمال خونسردی فرمود: چه می گوئید؟ گفتند: محمد را می خواهیم و او کجاست؟ فرمود: مگر او را به من سپرده بودید تا از من تحویل بگیرید، او اکنون در خانه نیست.

قریش از اینکه توطئه آنها نقش بر آب شده، و با شکست روشنی روبرو شدند، سخت عصبانی بودند و با خود فکر می کردند که در این مدت کم، محمد نمی تواند از محیط مکه بیرون برود. ناچار یا در خود مکه پنهان شده، و یا در راه مدینه است. از این جهت، مقدمات دستگیری او را فراهم آوردند.

### پیامبر در غار ثور

آنچه مسلم است این است که پیامبر نخستین شب هجرت و دو شب پس از آن را، با «ابوبکر» در غار «ثور» که در جنوب مکه است بسر برده است. و چندان روشن نیست که این مصاحبت چگونه پدید آمد و این نقطه در تاریخ کاملاً مبهم است. عده ای معتقدند که این مصاحبت اتفاقی بوده و رسول خدا او را در راه دید و همراه خود برد.

### قریش در پیدا کردن پیامبر از پای نمی نشینند

شکست قریش سبب شد که نقشه را عوض کنند و با بستن راهها و گماردن مراقبان تمام طرق مدینه را ببندند؛ و افراد ماهری را که در شناسائی ردپای اشخاص مهارت کامل داشتند استخدام کنند تا به هر قیمتی است از ردپای او، جایگاه او را به دست آورند. ضمناً اعلان کردند که هرکس از پناهگاه محمد اطلاع صحیحی بیاورد، صد شتر به عنوان جایزه به او داده خواهد شد. گروهی از قریش دست به کار شدند؛ و بیشتر در قسمت‌های شمالی مکه که راه مدینه است فعالیت می کردند. در صورتی که پیامبر برای ابطال نقشه آنها، به طرف جنوب مکه رفته و در غار «ثور» که نقطه مقابل مدینه است مخفی شده بود. قیافه شناس معروف مکه، «ابوکرز» با ردپای پیامبر آشنا بود، روی این اصل تا نزدیکی غار آمد، و گفت خط مشی پیامبر تا این نقطه بوده است؛ احتمال دارد که او در غار پنهان شده باشد، کسی را مأمور کرد که به داخل غار برود. آن شخص هنگامی که برابر غار آمد، دید تارهای غلیظی پر دهانه آن تنیده شده، و کبوتران وحشی در آنجا تخم گذارده اند. وی بدون اینکه وارد غار گردد، برگشت و گفت: تارهایی در دهانه غار وجود دارد، و حاکی از این است که کسی آنجا نیست. این فعالیت، سه شبانه روز ادامه داشت، و پس از سه روز تلاش و کوشش، جملگی مأیوس شدند، و از فعالیت دست برداشتند.

### سخنی از ابن تیمیه

احمد بن عبدالحجیم حرانی حنبلی، که در زندان «مراکش»، در سال 728، درگذشته است؛ یکی از علمای اهل تسنن است که ریشه بسیاری از عقائد و هاپیها از اوست. وی درباره پیامبر و امیرمؤمنان و عموم خاندان وحی عقائد مخصوصی دارد، و بیشتر عقائد خود را در کتاب «منهاج السنه» بیان نموده است. عقاید انحرافی او سبب شده که بسیاری از علمای معاصر او، وی را تکفیر نموده کرده و از او تبری جویند که شرح و بسط این گونه مطالب از هدف ما بیرون است. وی در خصوص این فضیلت سخنی دارد، که با تصرف مختصری از نظر شما می گذرد. گاهی دیده می شود که برخی افراد کم ظرفیت، تحت تأثیر سخنان وی واقع شده و بدون تحقیق و سؤال از اهل فن، مطالب او را در میان عوام اشاعه می دهند، تا «عوام الناس» تصور کنند، که گوینده این سخن از اهل تحقیق است. غافل از آنکه این سخن از یک مرد منحرفی است که همکیشانش او را تکذیب و تکفیر نموده اند. اینک سخن وی:

او می گوید: خوابیدن علی در بستر پیامبر فضیلت نیست. زیرا علی از دو طریق فهمیده بود که آنشب آسیبی به او نخواهد رسید: اول: از گفتار خود پیامبر که صادق و مصدق است، آنجا که در همان شب به او فرمود: در بستر من بخواب و آسیبی به تو نخواهد رسید، دوم: پیامبر امانات و اداء قروض را بر عهده او گذارد؛ و طبعاً می دانست که جانشین او کشته نمی شود، و گرنه این تکلیف را متوجه دیگران می کرد و خود علی از توصیه فهمید که در این صحنه گزندی نخواهد دید و با انجام وظائفی که رسول خدا معین کرده است، موفق خواهد گردید.

پاسخ: پیش از آنکه به طور تفصیل به پاسخ هر دو سخن پردازیم؛ اجمالاً می گوئیم: این تیمیه، با انکار فضیلتی، فضیلت بالاتری را ثابت نموده است. زیرا با ایمان علی به صدق گفتار پیامبر یک ایمان عادی بود یا اینکه او نسبت به گفتار وی؛ یک ایمان قوی و فوق العاده داشت، و کلیه گفتارهای پیامبر در نظر او در پرتو ایمان قوی مانند روز روشن بوده است.

بنا بر فرض اول، هرگز علی علم به بقاء سلامتی خود نداشته است. زیرا هرگز برای چنین طبقه (و علی مسلماً از آن طبقه نبوده است) از گفتار پیامبر علم قطعی پیدا نمی شود و اگر به ظاهر بپذیرند، در خاطر تشویش خواهند داشت. و اگر در لحظات خطر در جایگاه آنها بخوابند، تشویش و اضطراب، و احتمالات زیادی جوانب قلب آنها را فرا می گیرد، و هر دم هیولای مرگ در نظر آنها مجسم می شود. بنابراین فرض، علی با احتمال کشته شدن دست به چنین کاری زده است، نه با علم به سلامتی.

و بنا به فرض دوم فضیلت بالاتری، برای علی اثبات نموده است. زیرا اگر ایمان مرد، به پایه ای برسد، که آنچه را از پیامبری بشنود، با روز روشن فرقی نداشته باشد، فضیلت یک چنین ایمان با هیچ چیز برابری نمی کند. نتیجه این ایمان این است که هنگامی که پیامبر به او بگوید: در بستر من بخواب، و در حمله تروریستها آسیبی نخواهی دید، با کمال ثبات قلب می رود، و در بستر او می آرد، و یک سرسوزن احتمال خطر در دل او راه پیدا نمی کند و اگر نظر این تیمیه از گفتار خود که علی «ع» سلامت خود را آگاه بود، زیرا صادق مصدق بدو گفته بود؛ اثبات عالیترین درجه ایمان باشد، باید بداند، که بدون توجه، بزرگترین فضیلت را برای علی ثابت نموده است.

پاسخ تفصیلی: درباره دلیل اول می گوئیم که جمله: «آسیبی به تو نخواهد رسید» برخی از اسطوانه های فن تاریخ که از هنر نظر اصالت و سابقه دارند، آن را نقل نکرده اند.

رسول گرامی چنین اطمینان خاطر را در شب دوم یا سوم به او داده است نه شب اول. گذشته از همه اینها، کلام خود علی «ع» بهترین گواهی است. علی «ع» آشکارا این عمل را یک نوع فداکاری و جانبازی در طریق حقیقت شمرده است. که در اشعاری این حقیقت منعکس است. خلاصه معنای سه شعر این است: «من با جان خود، بهترین کسی را که به روی زمین قدم گذارده؛ نیکوترین مردی که خانه خدا و حجراسماعیل را طواف کرده است، حفظ کردم. آن شخص عالیقدر محمد بن عبدالله است، و من هنگامی دست به این امر زدم که کافران بر ضد وی نقشه می کشیدند. در این موقع خدای بزرگ او را از مکر آنها حفظ نمود من در بستر وی شب را به صبح آورده و در انتظار دشمن بودم و خود را آماده مرگ و اسارت نموده بودم».

مؤید دیگر، حدیث معروفی است که بسیاری از دانشمندان سنی و شیعه نقل کرده اند: که در آنشب، خداوند به جبرئیل و میکائیل خطاب نمود که اگر من برای یکی از شما مرگ و برای دیگری زندگی را مقدر سازم؛ کدام یک حاضرید، مرگ را بپذیرید، و زندگی را به دیگری واگذار نمائید؟ هیچ کدام تن به این کار ندادند. در این هنگام فرمود: اکنون علی مرگ را برای خود خریده؛ و جان خود را فدای زندگی پیامبر نموده است. سپس دستور داد، که بر روی زمین فرود آیند، و حراست و حفاظت علی را بر عهده بگیرند.

دلیل دومی که این تیمیه که از نظر او حاکی است که علی، سرانجام کار را می دانست، همان دستور رد امانات است که حاکی از این بود که رسول خدا می دانست او در این حادثه گزندی نخواهد دید از این جهت او را مأمور رد امانات ساخت.

#### دنباله جریان مهاجرت پیامبر

مراحل ابتدائی نجات پیامبر با نقشه صحیح جامه عمل به خود پوشید. پیامبرگرامی در دل شب به غار «ثور» پناه برد و نقشه ای توطئه چینان را خنثی نمود. او کجکترین اضطرابی در خود احساس نمی کرد، حتی هم سفر خود را در لحظات حساس با جمله: «لا تحزن ان الله معنا؛ غم مخور خدا با ماست»، تسلی می داد. سه شبانه روز از عنایات خداوند بزرگ بهره مند بودند؛ علی و هند بن ابی هاله فرزند خدیجه و عبدالله بن ابی بکر و عامر بن فهیره، چوپان گوسفندان ابوبکر شرفیاب محضر رسول اکرم می شدند.

ابن اثیر می نویسد: فرزند ابی بکر، شبها تصمیمات فریض را برای رسول خدا و پدرش نقل می کرد. چوپان وی شبها، مسیر گوسفندان را طوری قرار می داد که از نزدیکی غار عبور کنند تا پیامبر و مصاحب وی از شیر آنها استفاده کنند، و هنگام مراجعت عبدالله جلوی گوسفندان راه می رفت تا اثر پای او از بین برود.

«شیخ»، در امالی می گوید: در یکی از شبها که علی و «هند» شرفیاب محضر رسول خدا می شدند، پیامبر به علی دستور داد، که دو شتر برای ما تهیه بنما. در این موقع ابوبکر عرض کرد: من دو شتر قبلاً برای شما و خودم آماده ساخته ام. پیامبر فرمود: من با پرداخت قیمت آن، حاضرم قبول کنم. سپس به علی دستور داد که قیمت شتر را بپردازد.

از جمله وصایای رسول گرامی در آنشب، در غار «ثور» این بود که: علی فردا در روز روشن با صدای رسا اغلام کند که هر کس پیش محمد امالتی دارد، یا از او طلبکار است بیاید پس بگیرد، سپس درباره مسافرت «قواطم» (مقصود فاطمه عزیز خود، فاطمه بنت اسد، فاطمه دختر زبیر است) سفارش فرمود و دستور داد که علی مقدمات سفر آنها را و کسانی که از بنی هاشم مایل به مهاجرت باشند فراهم سازد. و در چنین موقع جمله ای را که دستاویز این تیمیه در دلیل اول بود، بیان فرمود:

«انهم لن یصلوا الیک من الان بشيء نکرهه: از این به بعد آسیبی به تو نخواهد رسید.»

چنانکه ملاحظه می فرمائید پیامبر موقعی به علی دستور داد امانات مردم را رد کند که «لیله البیت» سپری شده بود. هنگامی امر کرد که خود در آن لحظه آماده خروج از غار بود.

### خروج از غار

علی «ع» به دستور پیامبر، سه شتر همراه راهنمای امینی، به نام «ریقظ» در شب چهارم به طرف غار فرستاد. نعره شتر یا صدای آرام راهنمای آنان به گوش رسول خدا رسید و با همسفر خود از غار پائین آمده و سوار شتر شدند، و از طرف پائین مکه روی خط ساحلی، با طی منازل عازم یثرب گردیدند.

### چرا سال هجرت مبداء تاریخ گردید؟

دین اسلام کاملترین شایع آسمانی است، شریعت حضرت موسی و حضرت عیسی را به صورت کاملتری که با تمام شرایط و اوضاع تطبیق می کند برای بشر ارمغان آورده است. با اینکه حضرت مسیح و میلاد وی در نظر آنها محترم است؛ با این حال، میلاد مسیح پیش آنان مبداء تاریخ نگردید. زیرا مسلمانان یک ملت مستقل هستند، و نباید در اتخاذ تاریخ پیرو دیگران باشند. مدتها بود که «عام القبل» پیش عرب مبداء تاریخ بود. میلاد مسعود پیامبر اکرم نیز در آن سال می باشد، ولی مسلمانان آن را نخستین صفحه تاریخ اسلام قرار ندادند. زیرا در آن روز اثری از اسلام و ایمان نبود. به همین جهت نیز سال «بعثت» را به عنوان آغاز تاریخ مسلمانان به حساب نیاوردند، چون تعداد مسلمانان در آن روزها از سه نفر تجاوز نمی کرد. ولی در نخستین سال هجرت پیروزی بزرگی نصیب اسلام و مسلمانان گردید، و حکومت مستقلی در مدینه پدید آمد و مسلمانان از آوارگی بیرون آمده و در نقطه ای آزادانه تمرکز یافتند و برای همین پیروزی، آن سال را مبداء تاریخ خود قرار دادند و تاکنون همه گونه خیر و شر را با آن مقایسه می کنند.

### چه کسی هجرت را مبداء تاریخ قرار داد؟

پیامبر گرامی، نخستین کسی است که هجرت خویش را مبداء تاریخ شناخت و نامه ها و مکاتبات خود را با سران قبائل و رؤسای عرب و شخصیت های بارز، با آن مورخ ساخت.

### برنامه مسافرت

مسافتی را که باید رسول گرامی طی کند در حدود چهارصد کیلومتر بود. پیمودن این راه در آن گرمای سوزان و آتش آسا، به نقشه صحیحی نیازمند بود، وانگهی از اعراب رهگذر می ترسیدند که مسیر آنها را به قریش گزارش دهند. برای تأمین این منظور شبها راه می رفتند، و روزها استراحت می کردند.

گویا شترسواری، پیامبر و همراهان او را از دور دیده، فوراً خود را به انجمن قریش رسانیده و مسیر رسول گرامی را گزارش داده بود. «سراقه بن مالک بن جعشم مدلجی»، برای اینکه تنها موفق به اخذ جاذبه گردد، دیگران را از تعقیب قضیه منصرف کرد و گفت آنها کسان دیگر بودند. سپس به خانه آمد و مسلحانه سوار بر اسب تندرو خود گردید، و با سرعت هرچه تمامتر خود را به نقطه ای که پیامبر و همسفران وی در آنجا به عنوان استراحت بار انداخته بودند، رسانید.

ابن اثیر می نویسد: مشاهده این منظره، همسفر پیامبر را سخت اندوهگین ساخت و رسول خدا بار دیگر او را با جمله «لاتحزن ان الله معنا: غم مغور خدا با ماست»، دلنداری داد. «سراقه»، مغرور نیروی بازو و سلاح برنده خود بود، و کوچکترین مانعی برای ریختن خون پیامبر، به منظور دریافت بزرگترین جاذبه عسرب نداشت. در این هنگام پیامبر با دلی لبریز از ایمان و اطمینان در حق خود دعا کرد و عرض کرد: خدا! ما را از شر این مرد نجات ده. چیزی نگذشت که اسب سراقه رم کرد و او را سخت به زمین زد. «سراقه» یقین کرد که دست غیبی در کار است، و این پیش آمدها بر اثر سوء قصدیست که به محمد «ص» دارد. لذا با حالت اتماس رو به پیامبر کرد و گفت: غلام و شتر من در اختیار شما باشد و در انجام هرگونه امری حاضریم. رسول خدا فرمود: برگرد و دیگران را از تعقیب ما منصرف کن. از این لحاظ «سراقه» به هرکس می رسید می گفت: در این مسیر اثری از محمد نیست.

### ورود به دهکده قبا

«قبا» در دو فرسخی «مدینه»، مرکز قبیله «بنی عمرو بن عوف» بود. رسول گرامی و همراهان او روز دوشنبه 12، ماه ربیع الاول به آنجا رسیدند و در منزل بزرگ قبیله «کلتوم ابن الهدم» فرود آمدند. گروهی از مهاجران و انصار نیز در انتظار موکب پیامبر بودند.

پیامبر گرامی تا آخر آن هفته در آنجا توقف کرد، و در این مدت شالوده مسجدی را برای قبیله «بنی عمرو بن عوف» ریخت. برخی اصرار می کردند که هرچه زودتر رهسپار مدینه گردد ولی در انتظار پسرعم خود علی بود.

علی پس از مهاجرت رسول گرامی، در نقطه بلندی از مکه ایستاد و گفت: هر کس پیش محمد امانت و سپرده ای دارد، بیاید از ما بگیرد. کسانی که پیش پیامبر امانت داشتند با دادن نشانه و علامت، امانتهای خود را پس گرفتند. بعداً، طبق وصیت پیامبر، باید علی، زنان هاشمی از آن جمله فاطمه دختر پیامبر و فاطمه دختر اسد مادر علی و فاطمه دختر زبیر و مسلمانانی را که تا آن روز موفق به مهاجرت نشده بودند، همراه خود به «مدینه» بیاورد. بدین ترتیب، علی در دل شب از طریق «ذی طوی» عازم مدینه گردید.

شیخ طوسی، در امالی خود، می نویسد: جاسوسان قریش از مسافرت دستجمعی علی آگاه شدند، از اینرو در تعقیب علی برآمدند و در منطقه «ضجنان» با او روبرو گردیدند. سخنان زیادی میان آنان و علی ردو بدل گردید. شون زنان در آن میان به آسمان بلند بود. او مشاهده کرد جز دفاع از حریم اسلام و مسلمانان چاره دیگری ندارد؛ رو به آنها کرد و گفت: هرکس که می خواهد بدن او قطعه قطعه گردد، و خون او ریخته شود نزدیک آید. آثار خشم و غضب در سیمای وی آشکار بود. مأموران قریش مطلب را جدی تلقی کرده، و از در مسالمت وارد شدند و از راهی که آمده بودند بازگشتند.

ابن اثیر می نویسد: هنگامی که علی وارد «قبا» گردید پاهای او مجروح شده بود به پیامبر خبر دادند که علی آمد ولی قدرت ندارد خدمت شما بیاید. رسول گرامی بلافاصله به نقطه ای که علی بود تشریف برد، و او را در بغل گرفت و هنگامی که چشم او به پاهای مجروح علی افتاد؛ قطرات اشک از دیدگان او سرازیر گشت.

پیامبر گرامی در روز دوازدهم ربیع وارد قبا گردید؛ و علی در نیمه همان ماه به پیامبر پیوست.

جوش و خروش و غریو شادی در مدینه

جوانان انصار، تشنه اسلام و برنامه عالی و روانبخش آن بودند، و برای پاک کردن محیط مدینه، از لوث شرک و بت پرستی تا آنجا که می توانستند پیش از آمدن پیامبر، بتها را سوزانیده و خانه و بازار و خیابان را از مظاهر بت پرستی پاک گردانیدند.

«عمرو بن جموح»، از بزرگان قبیله «بنی سلمه» بود. بت خود را در خانه خویش جای داده بود. جوانان قبیله، برای اینکه به او بفهمانند که از این بت چوپین کاری ساخته نیست، بت و را ربوده و وارونه در یکی از گودالهای مدینه که به حکم آن روز برای قضاء حاجت آماده شده بود، افکندند. وی صبحگاهان برخاست و پس از جستجوی زیاد، بت خود را در چنین گودالی پیدا نمود و آن را شستشو داده بر جای خود گذارد. این عمل سه بار تکرار گشت، بار آخر «عمرو» شمشیری سه گوردن بت بست و گفت اگر در این جهان مبدأ اثری هستی از خود دفاع کن. ولی از این کار نیز سودی نبرد و فردای آن روز بت خود را که در میان چاهی که به لاشه سگی بسته شده بود، و شمشیر خمره آن نبود جست. وقتی این جریانها را دید فهمید که مقام انسانی بالاتر از آنست که در برابر هر سنگ، چوب و گلی سر تعظیم فرود آورد. سپس اشعاری چند سرود. مفاد این دو شعر این است: به خدا اگر معبود به حق بودی هرگز در وسط چاه با سگ مرده، هم آغوش نبودی. سپاس خدای بزرگ را که دارای نعمتهائی است. او است بخشنده، رزاق و پدش ده اوست که مرا نجات داد پیش از آنکه در گرو تاریکی قبر باشم.

رسول خدا عازم مدینه گردید. وقتی مرکب پیامبر از «تنیه الوداع» سرازیر گردید و گام به خاک یشرب می نهاد؛ جوانان و مسلمانان مقدم پیامبر را گرامی شمردند، و باطنین سرودهای شادی، محیط مدینه را مملو ساخته بودند.

قبیله بنی عمرو بن عوف اصرار کردند که در «قبا» اقامت گزینند و عرض کردند ما افراد کوشا و بااستقامتی و مدافعی هستیم. ولی رسول گرامی نپذیرفت. قبیله های «اوس» و «خزرج»، از مهاجرت رسول خدا آگاه شدند؛ لباس و سلاح بر تن کردند و به استقبال او شتافتند. دور ناچه او را احاطه نموده، در مسیر راه، رؤسای طوائف زمام ناچه را گرفته هر کدام اصرار می ورزیدند که در منطقه آنها وارد گردد. ولی پیامبر به همه می فرمود: از پیشروی مرکب جلوگیری نکنید؛ او در کجا زانو بزند من همانجا پیاده خواهم شد. ناچه پیامبر در سرزمین وسیعی که متعلق به دو طفل یتیم به نامهای سهل و سهیل بود و تحت حمایت و سرپرستی «اسعد بن زراره» بسر می بردند و آن سرزمین مرکز خشک کردن خرما و زراعت بود، زانو زد. خانه «ابوایوب» در نزدیکی این زمین بود. مادر وی از فرصت استفاده کرده اثاثیه پیامبر را به خانه خود برد. نزاع و الحاح برای بردن پیامبر آغاز گردید. پیامبر گرامی نزاع آنها را قطع کرد و فرمود: این الرحیل: لوازم سفر من کجاست؟ عرض کردند مادر ابوایوب برد. فرمود: «المرء مع رحله» مرد آنجا می رود که اثاث سفر او در آنجا است و اسعد بن زراره، ناچه پیامبر را به منزل خود برد.

رویدادهای سال نخست هجرت

## 2.3. نخستین عمل مثبت پیامبر - عقد پیمان میان مسلمانان و گروههای دیگر

مسجد مرکز جنبشهای اسلامی

چهره های باز و خندان جوانان انصار، و استقبال عظیمی که اکثریت «ناوسیان» و «خزرجیان» از مقدم پیامبر به عمل آوردند؛ پیامبر را بر آن داشت که پیش از هرکاری برای مسلمانان یک مرکز عمومی به نام «مسجد» بسازد که کارهای آموزشی و پرورشی، سیاسی و قضائی در آنجا انجام بگیرد. از آنجا که یکتا پرستی و توحید در سرلوحه برنامه پیامبر اسلام قرار داشت، لازم دید پیش از هر کاری دست به ساختن معبدی بزند تا مسلمانان در آنجا در مواقع نماز به ذکر خدا و یاد حق بپردازد.

داستان عمار

زمینی که شتر پیامبر در آنجا زانو خم کرد، به قیمت ده دینار برای ساختمان مسجد خریداری گردید. تمام مسلمانان در ساختن و فراهم کردن وسائل ساختمانی شرکت کردند. حتی پیامبر نیز مانند سایر مسلمانان از اطراف سنگ می آورد. «سید ابن حضیرام جلو رفت و عرض کرد: ای رسول گرامی مرحمت کنید تا سنگ را من ببرم. فرمود: برو سنگ دیگری بیآور. از این طریق گوشه ای از برنامه عالی خود را نشان داد که من مرد عمل نه لفظ، مرد کردارم نه گفتار.

«عثمان بن عفان»، از کسانی بود که به نظافت لباس و دوری از گردو غبار علاقه خاصی داشت. هنگام ساختن مسجد برای حفظ تمیزی لباس، تن به کار نمی داد. «عمار یاسر»، اشعاری را که از علی آموخته بود و مفاد آن انتقاد از کسانی بود که تن به کار نمی دادند و از گردو غبار دوری می جستند، خواند:

«هرگز کسی که مساجد را تعمیر می کند؛ و بطور مدام ایستاده و نشسته در آبادی آن می کوشد، یا کسی که از گردو غبار فاصله می گیرد و حاضر نیست که در راه بنای مسجد لباسهای او از گردو غبار آلوده گردد، برابر نیست.»

مفاد این اشعار، عثمان را ناراحت کرد و عصایی در دست داشت و گفت می بینی با این عصا، چگونه بر بیبنی تو نشانه می روم. پیامبر از جریان آگاه شد و فرمود: با عمار چه کار دارید، «عمار» آنان را به بهشت دعوت می کند و آنان او را به دوزخ.

عمار یاسر، جوان نیرومند اسلام چند قطعه سنگ را، روی هم جمع می کرد و برای ساختمان مسجد حمل می نمود. گروهی از سادگی و اخلاص وی سوء استفاده کرده، بیش از مقدار تحمل وی، سنگ بر او حمل می نمودند. او می گفت: من یکی از سنگها را برای خود و دیگری را به نیت پیامبر حمل می نمایم. روزی پیامبر او را زیر بار گران، در حالی که سه قطعه سنگ بر او حمل کرده بودند، دید. عمار سخن به گله گشود و گفت: اصحاب شما سوء قصد به من دارند، و خواهان قتل و مرگ من هستند، آنان سنگها را یک یک می آورند، ولی سه تا سه تا بر دوش من حمل می نمایند. پیامبر دست او را گرفت، گردو باری که بر پشت او بود، پاک کرد و این جمله تاریخی را گفت: آنان قاتل شما نیستند، ترا گروه ستمگر خواهند کشت، در حالی که تو آنان را به سوی حق و حقیقت دعوت می نمائی.

این خبر غیبی یکی از دلایل نبوت و راستگویی پیامبر است و آنچنانکه گزارش داده بود همان طور نیز اتفاق افتاد. زیرا سرانجام عمار، در سن نودسالگی در جنگ «صفین»، در رکاب امیرمؤمنان به دست هواداران «معاویه» کشته شد. این خبر غیبی در حال حیات عمار اثر عجیبی برجای گذارده بود و مسلمانان پس از این جریان، عمار را محور حق دانسته و حقانیت هر صنفی را وسیله پیوستن او تشخیص می دادند.

وقتی عمار در میدان جنگ کشته شد، ولوله عجیبی در صف شامیان افتاد. کسانی که با تبلیغات زهرآگین معاویه و عمروعاص، در حقانیت علی به شک افتاده بودند آگاه شدند. «هزیمه بن ثابت» انصاری که همراه امیرمؤمنان رفته بود، ولی در اقدام به جنگ مردد بود، پس از کشته شدن عمار شمشیر کشید و به شامیان حمله کرد.

برادری یا بزرگترین پرتو ایمان

تمرکز مسلمانان اسلام، در مدینه فصل جدیدی در زندگانی پیامبر پدید آورد. او قبل از ورود به مدینه، فقط درصدد جلی قلوب و تبلیغ آئین خود بود؛ ولی از امروز باید بدان یک سیاستمدار پخته و کارآزموده موجودیت خود و هواداران خود را حفظ کرده و نگذارد دشمنان داخلی و خارجی در آن نفوذ کنند. در این میان، او با سه مشکل بزرگ روبرو گردید:

1. خطر قریش و عموم بت پرستان جزیره عربستان.

2. یهودیان یثرب، که در داخل و خارج شهر زندگی می کردند و ثروت و امکانات زیادی داشتند.

3. اختلافی که میان هواداران او «اوس» و «خزرج» وجود داشت.

مهاجرین و نصاری، از آنجا که پرورش یافته دو محیط مختلف بودند؛ در طرز تفکر و معاشرت فاصله زیادی داشتند. وانگهی اوسیان و خزرجیان که جمعیت انصار را تشکیل می دادند، صد و بیست سال با هم نبرد کرده و دشمنان خونی یکدیگر به شمار می رفتند. و با این خطرات و اختلافات، ادامه حیات دینی و سیاسی به هیچ وجه امکان نداشت. ولی پیامبر تمام این مشکلات را به طرز خردمندانه از هم گشود. او درباره دو مشکل نخست، دست به کارهایی زد و مشکل اختلاف هواداران خود را با مهارت خاصی از بین برد.

وی از طرف خدا مأمور گشت که مهاجرین و انصار را با یکدیگر برادر کند. روزی در یک انجمن عمومی، رو به هواداران خود کرد و فرمود: دوتای ما با یکدیگر برادر دینی شوید. او با طرح، وحدت سیاسی و معنوی مسلمانان را حفظ کرد. این وحدت و پیوستگی باعث گردید که درباره دو مشکل اول نیز تصمیم گیری نماید.

دو منقبت بزرگ

پیامبر سیصد نفر از مهاجرین و انصار را با یکدیگر برادر نمود، و رو به مسلمانان می کرد و می گفت: فلائی! تو برادر فلائی هستی.

کار اخوت به پایان رسیده بود. ناگهان علی با چشمهای اشکبار عرض کرد: یاران خود را با یکدیگر برادر کردید، ولی عقد اخوت میان من و دیگری برقرار نفرمودید؟ در این هنگام پیامبر رو به علی کرد و گفت: تو در دنیا و آخرت برادر من هستی.

«قندوزی» حنفی، جریان را بطور کاملتر نقل نموده و می گوید: پیامبر در جواب سؤال علی فرمود: «بخدا سوگند: کار برادری ترا برای این به عقب انداختم که می خواستم در پایان با تو برادر شوم. تو نسبت به من، مانند هارونی نسبت به موسی؛ جز اینکه پس از من پیامبری نیست، تو برادر و وارث من هستی».

منقبت دیگر برای علی «ع»

ساختمان مسجد به پایان رسید، در اطراف مسجد، خانه های پیامبر و اصحاب وی قرار داشت، و هر کدام از خانه های خود دری به مسجد داشتند و از درهای خصوصی وارد مسجد می گردیدند. ناگهان دستوری از طرف پروردگار جهان رسید که: تمام درهای خصوصی که از خانه ها به مسجد باز می گردید، بسته شود جز در خانه علی. این عمل سرو صدائی در میان برخی بوجود آورد، و گمان کردند این استثنا جنبه عاطفی داشته است. رسول خدا برای روشن کردن اذهان مردم، خطبه ای خواندند و در ضمن فرمود: من از جانب خود هرگز دستور بازماندن و بسته شدن دری را نداده ام، بلکه دستوری بود از طرف خدا، و من ناچار بودم که از آن پیروی کنم.

پیمان دفاعی مسلمانان با یهودیان یثرب

دومین مشکل، مشکل یهودیان مدینه بود. یهودیان مدینه، در داخل و خارج شهر میزیستند، و اقتصاد و تجارت آن سامان را قبضه کرده بودند.

در آغاز ورود پیامبر، بین مسلمانان و یهود روی جهاتی تفاهم وجود داشت. زیرا هر دو خداپرست و بت شکن بودند و جامعه یهود تصور می کرد که بر اثر تقویت کلمه اسلام می تواند از حملات مسیحیان روم در امان باشد. از طرف دیگر، میان آنها و «اوسیان» و «خزرجیان»، بستگیها و پیمانهای دیرینه ای وجود داشت.

روی این جهات، پیامبر قراردادی دایره بر وحدت مهاجر و انصار نوشت، و یهودیان مدینه نیز آن را امضاء کردند. پیامبر آئین و ثروت آنها را طی شرایطی محترم شمرد و متن کامل پیمان را سیره نویسان ضبط کرده اند.

پایان حوادث سال نخست هجرت

رویدادهای سال دوم هجرت

## 24. تظاهرات نظامی و مانورهای جنگی

هدف، تشریح اسرار یک سلسله نمایشهای جنگی است. این مانورها، از ماه هشتم نخستین سال هجرت، تا رمضان سال دوم ادامه داشت، و در واقع نخستین



تظاهرات نظامی و مانورهای رزمی مسلمانان به شمار می رود.

1. پیش از هشت ماه از اقامت پیامبر در مدینه نگذشته بود، که پیامبر نخستین پرچم را به دست افسر دلاور و رشید خود به نام «حمزه بن عبدالمطلب» داد و سعی نفر از مهاجران را به فرماندهی وی، تا کرانه های دریای احمر که مسیر کاروان قریش بود، فرستاد. در نقطه ای به نام «عبص»، با کاروان قریش که با سیصد نفر سه رهبری ابوجهل اداره می شد روبرو گردید. ولی طرفین با وساطت «مجدی بن عمرو»، که با هر دو گروه دوستی داشت از هم فاصله گرفتند و هیئت اعزامی به مدینه بازگشت.

تهدید خطوط بازرگانی قریش

2. مقارن اعزام این هیئت، «عبیده بن حارث عبدالمطلب» را با شصت یا هشتاد سواره نظام مهاجر، به سوی کاروان قریش ازام نمود. وی تا لسب آبی که در پایین «تنیه المره» قرار داشت، رفت و با کاروان قریش که به سرپرستی ابوسفیان و با محافظت دویست نفر رهبری می شد، روبرو گردید. ولی طرفین بدون زدو خورد، از هم فاصله گرفتند و فقط سعد بن ابی وقاص تیریرتاب کرد و دو نفر از مسلمانان که در کاروان ابوسفیان بودند، به دسته اعزامی پیوستند.

3. پیامبر، در ذی القعدة نخستین سال اقامت خود در مدینه، بار دیگر «سعد ابی وقاص» را با هشت نفر دیگر از مهاجران برای تحقیق از وضع قریش به خارج مدینه فرستاد. او نیز تا سرزمین «خرآر» رفت و بدون اینکه با کسی روبرو گردد، به مدینه بازگشت.

پیامبر شخصاً کاروان قریش را تعقیب می کند

4. در ماه صفر سال دوم هجرت، پیامبر امور دینی مدینه را به سعد بن عباده واگذار نمود، و خود شخصاً با گروهی از مهاجر و انصار برای تعقیب کاروان قریش و بستن پیمان با قبيله «بنی ضمره» تا «ابواء» آمد، ولی با کاروان قریش روبرو نگردید، و با قبيله مذکور پیمان بست.

5. در ماه ربیع الاول سال دوم، «سائب بن عثمان» یا «سعد معاذ» را در مدینه جانشین خود قرار داد و با دویست نفر برای تعقیب کاروان قریش، تا «بواط» آمد. اما به کاروانی که «امیه بن خلف»، با صد نفر آن را سرپرستی می کرد، دست نیافت و به سوی مدینه بازگشت.

6. در نیمه جمادی الاولی سال دوم، گزارش رسید که کاروان قریش به سرپرستی «ابوسفیان» از مکه به شام می رود. پیامبر با دسته ای تا «ذات العشیره» رفت و «بوسلمه» را جانشین خود قرار داد؛ و تا نقطه ای به نام «عشیره» رفت و تا اوائل ماه «جمادی الاخره»، در آنجا در انتظار کاروان توقف کرد. ولی به کاروان دست نیافت. در اثناء این اقامت، با قبيله «بنی مدلج» پیمان بست.

ابن اثیر می گوید: در این نقطه ای که پیامبر و یاران او فرود آمده بودند، روزی پیامبر باین علی و عمار آمد، در حالی که آنها خوابیده بودند. پیامبر آنها را از خواب بیدار کرد، در این لحظه مشاهده کرد که خاکهای نرمی بر سر و صورت علی «ع» نشسته است. رو به وی کرد و فرمود: «مالک ابانراب»! چه شده به تو ای آغشته به خاک. از آن روز علی در میان مسلمانان به ابوتراب معروف گردید. سپس رو به هر دو کرد و گفت: آیا می خواهید شقی ترین مردم روی زمین را معرفی کنم؟ عرض کردند بلی یا رسول الله. فرمود: شقی ترین مردم روی زمین دو نفرند، یکی کسی که ناقه صالح را پی کرد، دوم کسی که شمشیر بر فرق تو می زند و محاسن تو را با خون سرت رنگین می نماید.

7. پیامبر پس از یأس از کاروان به مدینه بازگشت. هنوز ده روز از توقف پیامبر در مدینه نگذشته بود که گزارش رسید «کرز بن جابر»، بر شتران و گوسفندان پیامبر دستبرد زده است. برای تعقیب این مرد غارتگر، پیامبر با گروهی تا ناحیه «بدر» آمد و بدون اخذ نتیجه برگشت و تا آخر ماه شعبان در مدینه ماند.

8. در ماه رجب سال دوم هجرت، هشتاد نفر از مهاجران به فرماندهی «عبدالله بن جحش»، برای تعقیب کاروان اعزام نمود. هنگام حرکت، نامه ای به دست فرمانده داده و گفت: پس از ورود در راه پیمائی، این نامه را بازنما و به مضمون آن عمل کن و هیچ یک از یاران خود را به اگره وادار به کار مکن. وی پس از دو روز راه پیمائی نامه را باز کرد و دید که پیامبر دستور داده است. هنگامی که به نامه من نگاه کردی راه خود را پیش گیر و در سرزمین «نحله» که میان مکه و طائف است فرود آی. در آنجا در انتظار قریش بنشین و از تصمیمات و اخبار آنها آگاه باش.

عبدالله، طبق مضمون نامه عمل کرده، و تمام یارانش نیز از او پیروی کردند و در آن نقطه فرود آمدند. در آن هنگام کاروان قریش به سرپرستی «عمرو خضرمی» از طائف به مکه باز می گشت. مسلمانان که در نزدیکی آنها منزل کرده بودند؛ برای اینکه دشمن از اسرار آنها آگاه نشود، سرهای خود را تراشیدند، تا دشمن تصور کند که اینها برای مراسم زیارت خانه خدا عازم مکه هستند. قریش با دیدن این منظره اطمینان یافته؛ و به همدیگر گفتند: آنان عازم «عمره» هستند کاری با ما ندارند.

در این هنگام مسلمانان با تشکیل یک شورای جنگی، به تبادل نظر پرداختند. نتیجه شورا این بود که: دریافتند اگر آن روز را که پایان ماه رجب بود صبر کنند، ماه حرام گر چه پایان می پذیرد، ولی ممکن است قافله قریش همان روز از آن نقطه حرکت کنند و وارد سرزمین «حرم» گردند که نبرد در آنجا نیز حرام و قدغن است. از اینرو تصمیم گرفتند نبرد در ماه حرام را به جنگ در «حرم» ترجیح دهند. از این نظر، دشمن را غافلگیر نموده، و «واقد بن عبدالله»، سرپرست کاروان را با تیری کشتند. زیردستان وی نیز فرار کردند، جز دو نفر به نامهای: عثمان بن عبدالله، و «حکم بن کیسان» که مسلمانان آنها را دستگیر کردند. عبدالله بن جحش، مال التجاره را با دو اسیر به مدینه آورد.

پیامبر، از اینکه فرمانده جمعیت از حدود فرمان خارج شده و به جای کسب تکلیف، در ماه حرام نبرد کرده است؛ سخت ناراحت گردید و فرمود:

من هرگز دستور نداده بودم در ماه حرام جنگ کنید. قریش، نیز این جریان را به عنوان یک حربه تبلیغی به دست گرفته و شایع کردند که «محمد»، احترام ماه حرام را از بین برده است. یهود این حادثه را به فال بد گرفته، و می خاستند فتنه ای برپا کنند. مسلمانان عبدالله و یاران او را سرزنش می کردند. از طرفی، پیامبر در غنائم جنگی آنان تصرف نکرد و منتظر وحی الهی بود. ناگهان «جبرئیل» این آیه را آورد:

«از تو درباره نبرد در ماه حرام می پرسند در جواب آنها بگو جنگ در آن ماه گناهی بزرگ است، و جلوگیری است از راه خدا ولی بیرون کردن ساکنان مسجدالحرام

مسجدالحرام، پیش خدا جرمش زیادت است، و جرم فتنه پیش خدا از کشتار بزرگتر است».

یعنی اگر مسلمانان در ماه حرام جنگ کرده و کار خلافی را مرتکب شده اند، شما مردم قریش جرم بزرگتری را مرتکب شده اید. زیرا ساکنان مسجدالحرام (مسلمانان) را از آشیانه خو بیرون کرده اید و با زجر و شکنجه و تهنید و ارباب، فتنه ها برپا نموده اید و با وجود این جرمهای بزرگ، حق اعتراض ندارید. با نزول این آیه، روح تازه ای در کالبد مسلمانان دمیده شد. در این هنگام، پیامبر غناتم جنگی را تقسیم کرد. قریش خواستند اسیران خود را بخرند، پیامبر فرمود: باید دو سرباز مسلمانی را که دستگیر کرده اید رد کنید تا من نیز اسیران شما را بازگردانم و اگر آنها را بکشید ما نیز اسیران شما را خواهیم کشت. قریش ناچار شدند که اسیران مسلمان را برگردانند. با تحویل آنها حکم آزادی اسیران قریش نیز صادر گردید. از حسن اتفاق یکی از آنها مسلمان شد و دیگری به سوی مکه بازگشت.

## 25. تبدیل قبله

هنوز چند ماه از هجرت پیامبر اسلام به مدینه نگذشته بود، که زمزمه مخالفت از ناحیه یهود بلند شد. درست در هفدهمین ماه هجرت، دستور مؤکد آمد که قبله مسلمانان از این به بعد کعبه است، و در اوقات نماز باید متوجه مسجدالحرام گردند.

مشروع جریان: پیامبر گرامی، سیزده سال تمام در مکه به سوی بیت المقدس نماز می گزارد. پس از مهاجرت به مدینه، دستور الهی این بود که به وضع سابق از نظر قبله ادامه دهد، و قبله ای که یهودیان به آن نماز می گزارند، مسلمانان نیز به آن طرف نماز بگذارند. این کار، عملاً یک نوع همکاری و نزدیک کردن دو آئین قدیم و جدید بهم بود، ولی رشد ترقی مسلمانان باعث شد که خوف و ترس، محافل یهود را فراگیرد، زیرا پیشرفت های روزافزون آنان نشان می داد، که آئین اسلام در اندک مدتی سراسر شبه جزیره را خواهد گرفت و قدرت و آئین یهود را از بین خواهد برد. از این نظر، کارشکنی از جانب یهود آغاز گردید. از راههای گوناگون مسلمانان و پیامبر را آزار می دادند. از آن جمله، مسأله نمازگزاران به بیت المقدس را پیش کشیدند و گفتند: «محمد» مدعی است که دادرای آئین مستقلی است؛ و شریعت او ناسخ آئینهای گذشته می باشد، در صورتی که او هنوز قبله مستقلی ندارد و به قبله جامعه یهود نماز می گزارد.

این خبر برای پیامبر گران آمد. نیمه شبها از خانه بیرون می آمد و به آسمان نگاه می کرد. در انتظار نزول وحی بود؛ که دستوری در این باره نازل گردد. چنانکه آیه یاد شده در زیر این مطلب را گواهی می دهد:

«نگاهای معنادار تو را به آسمان می بینیم، تو را به سوی قبله ای که رضایت تو را جلب کند می گردانیم».

از آیات قرآن استفاده می شود، که تبدیل قبله علاوه بر اعتراض یهود، جهت دیگری نیز داشته است؛ و آن اینکه مسأله جنبه امتحانی داشت. مقصود این بود که مؤمن واقعی و حقیقی، از مدعیان ایمان که در ادعای خود کاذب بودند تمیز داده شود، و پیامبر این افراد را خوب بشناسد. زیرا پیروی از فرمان دوم که در حالت نماز، متوجه مسجدالحرام گردند، نشانه ایمان و اخلاص به آئین جدید یهود بود، و سرپیچی و توقف علامت دودلی و نفاق به شمار می رفت. چنانکه خود قرآن صریحاً این مطلب را می فرماید:

«تغییر قبله از آن طرفی که بر آن نماز می گزاردید، برای این بود تا موافق را از مخالف تمیز دهیم و این کار برای آنهایی که خداوند آنان را هدایت کرده است کار پرمشقتی بود».

با درنظر گرفتن این جهات، در حالی که پیامبر دو رکعت از نماز ظهر خوانده بود؛ امین وحی فرود آمد، و پیامبر را مأمور کرد که به سوی مسجدالحرام متوجه گردد. زنان و مردانی که در مسجد بودند، از او پیروی کرده و از آن روز کعبه، قبله مستقل مسلمانان اعلام گردید.

## 26. جنگ بدر

در نیمه جمادی الاولی سال دوم، گزارشی به مدینه رسید که کاروان قریش به سرپرستی «ابوسفیان» از مکه به شام می رود. پیامبر برای تعقیب کاروان تا «ذات العشیره» رفت و تا اوائل ماه دیگر، در آن نقطه توقف کرد، ولی دست به کاروان نیافت. و زمان بازگشت کاروان، تقریباً معین بود، زیرا اوائل پائیز کاروان قریش، از شام به مکه باز می گشت.

رسول خدا تعدادی را برای کسب اطلاعات از مسیر کاروان و تعداد محافظان کاروان و نوع کالاهایشان اعزام نمود. اطلاعات رسیده به قرار زیر بود:

1. کاروان بزرگی است که تمام اهل مکه در آن شرکت دارند.

2. سرپرست کاروان «ابوسفیان»، و در حدود چهل نفر پاسبانی آن را بر عهده دارند.

3. هزار شتر، مال التجاره را حمل می کند، و ارزش کالا حدود پنجاه هزار دینار است.

از آنجا که ثروت مسلمانان مهاجر مقیم مدینه، از طرف قریش مصادره شده بود، بسیار به موقع بود که مسلمانان کالاهای تجارتي آنها را ضبط کنند؛ و اگر قریش، بر عناد و لجاجت خود در مصادره اموال مسلمانان مهاجر استقامت ورزند، مسلمانان متقابلاً کالاهای تجارتي را میان خود به عنوان غنیمت جنگی تصرف کنند. از این رو، رسول خدا رو به اصحاب خود کرد و فرمود:

هان، ای مردم این کاروان قریش است. می توانید برای تصرف اموال قریش از مدینه بیرون بروید، شاید گشایشی در کار شما رخ دهد.

از این لحاظ، پیامبر گرامی در هشتم ماه رمضان سال دوم هجرت، عبدالله بن ام مکتوم را جانشین خود برای نماز و ابولبابه را جانشین خود در امور سیاسی قرار داد و با سیصد نفر برای مصادره اموال قریش از مدینه بیرون آمد.

روی گزارش گزارشگران، رسول گرامی روز دوشنبه هشتم ماه رمضان سال دوم هجرت، برای هدف یادشده سرزمین مدینه را به عزم «ذفران» که مسیر کاروان قریش بود ترک گفت و پرچمی را به دست مصعب و پرچم دیگری را به دست علی بن ابی طالب داد. در حقیقت، اعضای این سپاه را هشناد و دو نفر مهاجر و صدو هفتاد نفر خزرجی و شصت و یک اوسی تشکیل می داد و مجموعاً سه اسب و هفتد شتر پیش نداشتند.

ابوسفیان، موقع رفتن به شام متوجه شده بود که پیامبر در تعقیب کاروان او است. از این نظر هنگام مراجعت احتیاط را از دست نداد، و از کاروانها سراغ می گرفت که آیا محمد خطوط تجارتنی را اشغال کرده است؟ تا اینکه به او گزارشی رسید:

پیامبر با اصحاب خود از مدینه بیرون آمده و در تعقیب کاروان قریش می باشد. و در سرزمین «ذفران» که در دومتزلی «بدر» است موضع گرفته است.

ابوسفیان، از پیشروی خودداری کرد. چاره جز این ندید که قریش را از سرنوشت کاروان آگاه سازد. شترسوار تندروی به نام «ضمضم بن عمرو غفاری» را اجیر کرد و به او چنین دستور داد: خود را به مکه برسان و دلاوران قریش و صاحبان کالاها را خبر کن تا برای نجات کاروان از حمله مسلمانان، از مکه بیرون آیند.

«ضمضم»، سریعاً خود را به مکه رساند و به فرمان ابوسفیان گوشه‌های شتر خود را برید و بینی آن را شکافت و جهازش را برگردانید و پیراهن خود را از جلو و عقب چاک زد، و بر روی شتر ایستاد و فریاد زد: مردم! شترانی که حامل ناقه مشکند در خطرند. محمد و یاران او در صدد مصادره کالاها می باشند، گمان نمی کنم به دست شما برسند، به فریاد برسید! یاری کنید!

وضع رقت بار شتر، که قطرات خون از گوش و دماغ او می چکید، وضعی که ضمضم با شکافتن و ناله های دلخراش و استمدادهای پیایی خود پدید آورده بود؛ خون مردم مکه را به جوش آورد. تمام دلاوران و جنگجویان آماده خروج شدند، جز ابولهب که در این نبرد شرکت نکرد و به جای خود «عاص بن هشام» را به چهار هزار درهم اجیر کرد که از جانب او در این نبرد شرکت کند.

امیه بن خلف، که از بزرگان قریش بود، روی عللی نمی خواست در این جنگ شرکت کند. چون برای او نقل کرده بودند که محمد می گوید: امیه به دست مسلمانان کشته خواهد شد. سران جمعیت دیدند که تخلف چنین شخصیتی، به طور مسلم به ضرر قریش تمام خواهد گردید، او در مسجدالحرام میان گروهی نشست، دو نفر از قریش که عازم نبرد با محمد بودند؛ سینی و سرمه دانی به دست گرفته پیش روی او قرار دادند و گفتند: امیه! اکنون که از دفاع از مرزو بوم، از ثروت و تجارت خود، سربرمیتابی، و پسان زنان، گوشه گیری و تخلف را بر نبرد در صحنه جنگ برگزیدی، جای آن دارد مانند زنان سرمه بکشی و نام خود را از ردیف نامهای مردان دلاور بیرون آوری.

این صحنه، چنان امیه را تحریک کرد که بی اختیار لوازم سفر خود را برداشت و با قافله قریش برای نجات کاروان به راه افتاد.

مشکلی که قریش با آن روبرو شدند

زمان حرکت اعلام شد. سران قریش متوجه شدند که دشمن سرسختی، مانند قبیله بنی بکر در پیش دارند. چه بسا ممکن است از پشت مورد حمله آنان قرار گیرند. در این هنگام «سراقه بن مالک»، از اشراف بنی کنانه که تیره ای از بنی بکر است به آنها اطمینان داد، که هرگز چنین حادثه ای رخ نخواهد داد، و قریش با اطمینان کامل از مکه بیرون بروند.

پیامبر برای مقابله با کاروان بازرگانی قریش، از مدینه حرکت کرده بود و درمنزلی به نام «ذفران» فرود آمد. و در انتظار عبور کاروان بود. ناگهان گزارش تازه ای رسید، و افکار فرماندهان ارتش اسلام را درگون ساخت، و فصل جدیدی در زندگی آنها گشود. گزارش به پیامبر رسید، که مردم برای حفاظت کاروان از مکه بیرون آمده اند، و در همین حوالی تمرکز یافته اند و طوائف در تشکیل این ارتش شرکت کرده اند.

رهبر عزیز مسلمانان خود را بر سر دوراهی دید، از یک طرف او و یاران وی برای مصادره کالاها تجارتی از مدینه بیرون آمده بودند و برای مقابله با یک ارتش بزرگ مکه آمادگی نداشتند؛ چه از نظر نفرات و چه از نظر وسائل جنگی. از طرف دیگر اگر از راهی که آمده بودند باز می گشتند، افتخاراتی را که در پناه مانورها و تظاهرات نظامی به دست آورده بودند از دست می دادند.

چه بسا دشمن به پیشروی خود ادامه داده و مرکز اسلام رت مورد حمله قرار می داد بنابراین، پیامبر صلاح در این دید که هرگز عقب نشینی نکند و با قوایی که در اختیار دارد تا آخرین لحظه نبرد کند.

نکته قابل ملاحظه این بود که اکثریت سرپازان را جوانان «انصار» تشکیل می دادند و فقط 74 نفر آنها از «مهاجران» بودند؛ و پیمانی که «انصار» در «عقبه» با پیامبر بسته بودند، یک پیمان دفاعی بود نه جنگی. یعنی پیمان بسته بودند که در مدینه از شخص پیامبر مانند کسان خود دفاع کنند. اما اینکه همراه او در بیرون مدینه با دشمن او نبرد نمایند، هرگز چنین پیمانی با پیامبر بسته بودند. اکنون فرمانده کل قوا چه کند؟ چاره ندید جز اینکه شورای نظامی تشکیل دهد، و به افکار عمومی مراجعه نماید، و از این طریق مشکل را بگشاید.

شورای نظامی

در این هنگام، پیامبر برخاست و فرمود نظر شماها در این باره چیست؟

نخست ابوبکر برخاست و گفت: بزرگان و دلاوران قریش، در این ارتش شرکت کرده اند. هرگز قریش به آئینی ایمان نیاورده اند و از اوج عزت به حقیقت ذلت سقوط نکرده اند، و از طرفی ما از مدینه با آمادگی کامل بیرون نیامده ایم.

(یعنی مصلحت اینست جنگ نکنیم و به مدینه بازگردیم) پیامبر فرمود: اجلس: بنشین.

سپس عمر برخاست و همین سخن را تکرار نمود و رسول خدا دستور داد که بنشینند.

مقداد پس از او، برخاست و گفت: ای پیامبر خدا قلوب ما با شماست، و آنچه را خداوند به تو دستور داده همان را تعقیب کن. به خدا سوگند، هرگز ما به شما سخنی

راکه بنی اسرائیل به موسی گفتند نخواهیم گفت. هنگامی که موسی آنان را دعوت به جهاد کرد، بنی اسرائیل به «کلیم الل» گفتند: ای موسی! تو و پروردگارت بروید جهاد کنید ما در همین جا نشسته ایم. ولی ما ضد این سخن را به شما عرض می کنیم و میگوئیم: در ظل عنایات پروردگارت جهاد کن و ما نیز در رکاب شما نبردمیکنیم. پیامبر از شنیدن سخنان مقداد، خوشحال گردید و در حق او دعا کرد.

تصمیم قطعی شوری یا نظریه رئیس انصار

نظریه هائی که ابراز شد عموماً جنبه فردی داشت؛ وانگهی هدف عالی از تشکیل شوری به دست آوردن نظریه انصار بود، تا آنان در این باره، تصمیم قطعی اتخاذ نمی کردند. گرفتن کوچکترین تصمیمی امکان نداشت. اظهار نظر کنندگان تا آن لحظه همگی «مکی» بودند؛ به این جهت، پیامبر برای بدست آوردن نظریه انصار سخن خود را تکرار کرد و فرمود: نظریه های خود را ابراز کنید.

سعدین معاذ انصاری برخاست و گفت: ای پیامبر خدا ما به تو ایمان آورده ایم و ترا تصدیق کرده ایم که آئین تو حق است. در این باره پیمانها و مواتیق سپرده ایم، هرچه شما تصمیم بگیرید ما از تو پیروی می کنیم. به آن خدائی که تورا به رسالت مبعوث نموده است، هرگاه وارد این دریا شوید ما نیز پشت سر شما وارد می شویم. و یک نفر از ما از پیروی شما سرباز نمی زند. ما هرگز از روبروشدن با دشمن نمی ترسیم. شاید ما در این راه، خدمات و جانبازیهای از خود نشان بدهیم که دیدگان شما روشن گردد. ما را به فرمان خداوند به هر نقطه ای که صلاح است روانه کن. گفتار «سعد»، نشاط عجیبی در پیامبر ایجاد کرد و سایه شوم یأس و نومیدی با اشعه حیاتبخش رجاء و امید، استقامت و پایداری در راه هدف از میان رفت.

سخنان این افسر رشید چنان تحریک آمیز و هیجان انگیز بود، که پیامبر بلافاصله فرمان حرکت صادر فرمود و گفت: حرکت کنید و بشارت باد به شما که با کاروان روبرو خواهید شد، و اموال آنها را مصادره خواهید نمود، و با نیروهای امدادی که برای نجات کاروان آمده اند نبرد خواهید کرد. اکنون من کشتارگاه قریش را می نگریم که صدمات سنگینی بر آنها وارد شده است. ستون اسلام به فرماندهی پیامبر اکرم به راه افتاد؛ و در نزدیکی آبهای «بدر»، موضع گرفتند.

کسب اطلاعات از اوضاع دشمن

با اینکه اصول نظامی و تاکتیهای جنگی امروز با گذشته تفاوت زیادی کرده است؛ ولی ارزش کسب اطلاعات از اوضاع دشمن و آگاهی از اسرار نظامی و فنون جنگی آنها و استعداد نیروهائی که به میدان نبرد می آورند، هنوز به قوت خود باقی است. اکنون نیز این مسأله اساسی نبردها و پایه پیروزیها است. البته این موضوع، امروز جنبه آموزشی بخود گرفته است و کلاسها و آموزشگاههایی برای تدریس اصول جاسوسی پدید آمده است. امروز، سران بلوکهای شرق و غرب، قسمت مهمی از موفقیت خود را در گسترش سازمانهای جاسوسی خود می دانند که بتوانند پیش از نبرد، از نقشه های جنگی دشمن آگاه باشند و آنها را نقش بر آب کنند. از اینرو، ستون رزمی اسلام در نقطه ای که کاملاً با اصول «استتاری» موافق بود، موضع گرفت و از هرگونه تظاهر که باعث کشف اسرار گردد جلوگیری به عمل آمد. دسته های مختلف شروع به کسب اطلاعات از قریش و کاروان نمودند. اطلاعات رسیده از طریق مختلف به قرار زیر بود:

الف: نخست خود پیامبر با یک سرباز دلاور مسافتی راه رفتند، و بر رئیس قبیله ای وارد شدند و او گفتند: از قریش و محمد و یاران او چه اطلاعاتی دارید؟ وی چنین گفت: به من گزارش داده اند که محمد و یاران او، چنین روزی از مدینه حرکت کرده اند. اگر گزارش دهنده راستگو باشد، اکنون او و یارانش در چنین نقطه ای هستند (نقطه ای رانشان داد که ستون اسلام در آنجا موضع گرفته بودند)، و نیز به من خبر داده اند که قریش در چنین روزی از مکه حرکت کرده است. اگر گزارش رسیده صحیح باشد، ناچار اکنون در فلان نقطه هستند (نقطه ای را معین کرد که قریش درست در آنجا تمرکز داشتند).

ب: یک گروه گشتی که در میان آنها زبیر عوام و سعد ابی وقاص بود، به فرماندهی علی «ع» کنار آب «بدر» رفتند تا اطلاعات بیشتری به دست آورند. این نقطه معمولاً مرکز تجمع و دست به دست گشتن اطلاعات بود. گروه مزبور در اطراف آب، به شتر آب کشی با دو غلام که متعلق به قریش بودند نبرد خورد کردند، و هر دو را دستگیر کرده به محضر پیامبر گرامی آوردند. پس از بازجویی معلوم شد که یکی از دو غلام متعلق به «بنی الحجاج»، و دیگری متعلق به «بنی العاص» است، و مأمورند که آب به قریش برسانند.

پیامبر از آنها پرسید که قریش کجا هستند؟ گفتند پشت کوهی که در بالای بیابان قرار گرفته است. سپس از تعداد نفرات پرسید. گفتند: تحقیقاً نمی دانیم. فرمود روزی چند شتر می کشند؟ گفتند یک روز ده شتر، و روز دیگر نه شتر. حضرت فرمود: نفرات آنها بین نهصد و هزار است. بعد از سران آنها سؤال نمود، گفتند: عتبه بن ربیع، شیبه بن ربیع، ابوالبختری بن هاشم، ابوجهل بن هشام، حکیم بن حزام، و امیه بن خلف و ... در میان آنها هستند. در این هنگام رو به اصحاب خود کرد و فرمود:

شهر مکه جگرپاره های خود را بیرون ریخته است. سپس دستور داد این دو نفر زندانی گردند تا تحقیقات ادامه یابد. ج: دو نفر مأموریت پیدا کردند که وارد دهکده «بدر» شوند، و اطلاعاتی از کاروان به عمل آورند. آنها در کنار تلی نزدیک به آب پیاده شدند، و وانمود کردند که تشنه هستند و آمده اند آب بخورند. اتفاقاً در کنار چاه، دو نفر زن با یکدیگر سخن می گفتند. یکی به دیگری می گفت که: چرا قرض خود را نمی پردازی، می دانی که من نیز نیازمندم؟ دیگری در پاسخ وی می گفت: که فردا یا پس فردا کاروان می رسد، و من برای کاروان کار می کنم، سپس بدهی خود را ادا می نمایم. «مجدی بن عمرو»، که در نزدیکی این دو زن بود، گفتار بدهکار را تصدیق کرد و آن دو زن را از هم جدا نمود.

هردوسوار از استماع این خبر خوشحال شدند، به رعایت فاعده «استتار»، خود را به فرماندهی کل قوای اسلام رساندند، و پیامبر را از آنچه شنیده بودند آگاه ساختند. اکنون که پیامبر گرامی با کسب این اطلاعات از ورود کاروان و موقعیت قریش کاملاً آگاه شده است؛ لازم است، به مقدمات کار بپردازد.

ابوسفیان سرپرست کاروان که موقع رفتن مورد تعرض دسته ای از مسلمانان واقع شده بود؛ به خوبی می دانست که هنگام بازگشت به طور قطع از طرف مسلمانان مورد تعرض قرار خواهد گرفت. از این نظر، وقتی که کاروان به منطقه نفوذ اسلام رسید؛ او کاروان را در نقطه ای استراحت داد و خود برای کسب اطلاعات وارد دهکده «بدر» شد. «مجدی بن عمرو» را در آنجا ملاقات کرد و از او پرسید که: آیا در این اطراف کسانی رانیده است که به آنها بدگمان باشد؟ وی گفت: چیزی که باعث بدگمانی من گردد، ندیده ام. فقط دو شترسواری را دیدم که شتران خود را روی تلی خوابانیدند و پائین آمدند آب خوردند و رفتند. ابوسفیان روی تل آمد چند پشگل از شتر آنها را شکافت، از هسته خرماتی که در میان پشگل بود، آنها را شناخت و یقین کرد که آنها از اهل مدینه هستند. فوراً به سوی کاروان برگشت و مسیر کاروان را عوض کرد، و دامنزل را یکی کرده کاروان را از منطقه نفوذ اسلام بیرون برد. همچنین، شخصی را مأمور کرد که به قریش اطلاع دهد که کاروان از دستبرد مسلمانان جان به سلامت برد، و آنان نیز از آن راهی که آمده اند برگردند و کار محمد را به خود عرب واگذار کنند.

مسلمانان از نجات کاروان آگاه شدند

خبر گریختن کاروان در میان مسلمانان انتشار یافت. گروهی که چشم طمع به کالاهای بازرگانی دوخته بودند، از این پیش آمد ناراحت شدند. خداوند برای تحکیم قلوب آنها این آیه را نازل کرد:

«بیاد آورید موقعی را که خداوند یکی از دو طائفه را به شما نوید می داد، و شما خواهان گروهی بی عظمت بازرگانی بودید. خداوند می خواهد حق را در روی زمین پایدار نگاه دارد، و ریشه کافران را قطع کند».

اختلاف نظر میان قریش

وقتی نماینده ابوسفیان پیام وی را به سران جمعیت ابلاغ کرد، دودستگی عجیبی میان آنان پدید آمد. قبیله «بنی زهره» و «اخنس بن شریق» با هم پیمانان خود از راهی که آمده بودند بازگشتند. زیرا می گفتند غرض ما حفظ کالاهای بزرگ «بنی زهره» بود و آن نیز عملی گردید. «طالب»، فرزند ابوطالب هم که به اجبار قریش از مکه لبرون آمده بود، بر اثر یک مشاجره لفظی که می گفتند قلوب شما بنی هاشم با «محمد» است، از راهی که آمده بود بازگشت.

ابوجهل برخلاف نظر ابوسفیان اصرار ورزید که ما باید به منطقه «بدر» برویم و در آنجا سه روز بمانیم و شترانی را بکشیم و شراب بخوریم و زنان رامشگر برای ما آواز بخوانند، صیت قدرت و توانی ما به گوش عرب برسد و تا ابد از ما حساب ببرند.

سخنان فریبنده ابوجهل، قریش را بر آن داشت که از آن نقطه حرکت کنند و در نقطه مرتفعی از بیابان، پشت تپه ای فرود آیند. باران شدیدی بارید که راه رفتن را برای قریش سخت کرد و آنان را از پیشروی بازداشت. اما باران در منطقه سرازیری بیابان که رسول گرامی در آنجا تمرکز داشت اثر سوئی نگذاشت.

«بدر» منطقه وسیعی است که نقطه جنوبی آن بلند و منطقه شمالی آن پست و سرازیر می باشد. در این دشت وسیع آبهای مختلفی به وسیله چاه هایی که در آن حفر شده بود، وجود داشت، و پیوسته بارانها از کاروانها بود.

«حباب بن منذر»، که یکی از افسران کارآزموده جنگی بود به پیامبر اسلام گفت: آیا به فرمان خدا در اینجا فرود آمدید، یا اینکه اینجا را برای نبرد مناسب دیدید؟ پیامبر فرمود: دستور خاصی در این قسمت وارد نشده است و اگر نقطه مناسبتری در نظر شما باشد بگوئید. چنانکه مصالح جنگی اقتضاء کند تغییر مکان می دهیم. «حباب» گفت: مصلحت این است که در کنار آبی که به دشمن نزدیک است فرود آئیم؛ سپس کنار آن حوضی بسازیم که برای خود و چهارپایان همیشه آب در اختیار داشته باشیم. حضرت نظر افسر خود را پسندید و فرمان حرکت داد. این جریان بخوبی می رساند که پیامبر گرامی در امور اجتماعی به مشورت و رعایت افکار عمومی فوق العاده اهمیت می داد.

«عریش» یا برج فرماندهی

سعدمعاذ، به پیامبر عرض کرد بهتر است برای شما سایبانی روی تپه بلندی بسازیم که سرتاسر میدان نبرد چشم انداز آن باشد، و به وسیله پاسداری مراقبت گردد، و فرمان فرمانده کل قوا وسیله افراد خاصی به فرماندهان جزء برسد.

بالتر از همه این که: اگر از تش اسلام در این نبرد پیروز گردند چه بهتر و اگر در این نبرد شکست خوردند و کشته شدند، شما ای پیامبر به وسیله شتران تندرو، همراه پاسداران برج فرماندهی، با انجام دادن یک رشته عملیات «تاخیری» که دشمن را از پیشروی بازدارد خود را به مدینه برسانید. در آنجا مسلمانان زیادی هستند که از وضع ما بی اطلاعند و اگر از اوضاع آگاه گردند از شما کاملاً حمایت می کنند، و به پیمانی که با تو بسته اند تا آخرین لحظه زندگی عمل خواهند نمود. پیامبر در حق «سعدبن معاذ» دعا فرمود و دستور داد که پناه گاهی روی تپه ای که مشرف به میدان باشد بسازند و مقر فرماندهی را به آنجا انتقال دهند.

حرکت قریش

بامدادان، روز هفدهم رمضان سال دوم هجرت، قریش از پشت آن تپه ریگ به دشت «بدر» سرازیر شدند. هنگامی که چشم پیامبر به قریش افتاد، رو به آسمان کرد و گفت: خدایا، قریش با کبر و اعجاب به جنگ تو و تکذیب رسول تو برخاسته است، پروردگارا کمکی را که به من وعده فرموده ای، محقق نما و آنان را از امروز هلاک ساز.

شورای قریش

نیروهای قریش در نقطه ای از بدر متمرکز شدند، ولی از قدرت مسلمانان و تعداد آنها آگاه نبودند. برای تحصیل آمار سربازان اسلام، «عمیر بن وهب» را که مردی دلاور و در تخمین زدن جمعیتها ماهر بود؛ مأمور کردند که شماره یازان محمد «ص» را به دست آورد. او با اسب خود در اطراف اردوگاه سربازان اسلام گردش کرد و بازگشت، و گزارش داد شماره مسلمانان در حدود سیصد نفر است. ولی گفت: لازم است با یک گشت دیگر ببینم که آیا در پشت سر، کمینگاه، یا نیروی امدادی

او سرتاسر بیابان را گردش کرد. بالا و پائین را زیر پا نهاد. خبر مهیب و وحشت آوری آورد، او گفت: مسلمانان کمین و پناهگاهی ندارند ولی شترانی را دیدم که برای شما از مدینه، مرگ را سوغات آورده اند. سپس افزود:

گروهی را دیدم که جز شمشیرهای خود پناهگاهی ندارند. تا هر یک از آنها یک نفر از شما را نکشند کشته نخواهند شد. هرگاه به تعداد خودشان از شما کشتند دیگر زندگی چه سودی خواهد داشت؟ تصمیم نهائی را خود بگیرید.

### دودستگی در میان قریش

سخنان این سرباز دلاور، غوغائی میان قریش برپا نمود. ترس و لرز سراسر ارتش دشمن را فراگرفت. «حکیم بن حزام»، پیش «عتبه» رفت و گفت: عتبه! تو سرور قریش هستی. قریش برای حفظ کالاهای بازرگانی خود، از مکه بیرون آمده بودند. اکنون که موفقیت کامل به دست آورده اند، دیگر مطلبی وجود ندارد، جز خونبهای «حضرمی» و قیمت اموال او که به وسیله سربازان اسلام در چندی پیش مورد دستبرد واقع شده است. شما خونبهای او را از طرف خود پیردازید و از جنگ با «محمد» صرف نظر کنید. سخنان حکیم در عتبه تأثیر غریبی گذارد. او برخاست در میان مردم خطابه جذابی خواند و گفت: مردم! شما کار «محمد» را به عرب واگذار کنید. هرگاه عرب موفق شد که بساط آئین او را بهم زند و اساس قدرت او را درهم ریزد، مانع از این ناحیه آسوده می شویم. و اگر «محمد» در این راه موفق گردید از او برای ما شری نخواهد رسید. زیرا ما در اوج قدرت از جنگ با او صرف نظر کرده ایم. بهتر این است که از این راهی که آمده ایم برگردیم.

حکیم، نظر عتبه را به ابوجهل رسانید، و دید که او مشغول پوشیدن زره است. وی از شنیدن گفتار عتبه فوق العاده ناراحت شد. شخصی را پیش برادر عمرو و حضرمی، به نام «عامر بن حضرمی» فرستاد و پیغام داد، هم پیمان تو یعنی عتبه، مردم را از گرفتن خون برادرت باز میدارد تو خون برادرت را با چشم خود می بینی. برخیز در میان قریش پیمانی را که با برادرت بسته اند به یاد آنها بیاور و برای مرگ برادرت نوحه سرائی کن.

«ابوعامر» برخاست سر را برهنه کرد، استغانه کنان می گفت: واعمره و واعمره.

نوحه و گریه «ابوعامر»، خون غیرت را در عروق قریش به گردش در آورد. آنان را مصمم بر نبرد نمود، و نظریه کناره گیری «عتبه» فراموش شد. ولی همین عتبه، که طرفدار کناره گیری بود تحت تأثیر احساسات زودگذر جمعیت قرار گرفت. بلافاصله برخاست و لباس جنگ بر تن کرد و خود را آماده نبرد ساخت. نور خرد و فروغ عقل، گاهی بر اثر هجوم احساسات و شور هیجانهای بی اساس، به خاموشی می گراید و از روشن کردن آینه زندگی باز می ایستد. مردی که طرفدار صلح و صفا بود و به همزیستی مسالمت آمیز دعوت می نمود، طوری احساساتی شد که پیشقدم در میدان نبرد گردید.

### چیزی که جنگ را قطعی ساخت

«اسود مخزومی»، مرد نند خوئی بود. چشمش به حوضی افتاد که مسلمانان ساخته بودند. پیمان بست که یکی از این سه کار را انجام دهد: با از آب حوض بنوشد، یا آن را ویران کند، و یا کشته شود. او از صفوف مشرکان بیرون آمد و در نزدیکی حوض، با افسر رشید اسلام، حمزه روبرو گردید. نبرد میان آن دو در گرفت. حمزه با یک ضربت پای او را از ساق جدا کرد. او برای اینکه به پیمان خود عمل کند خود را کنار حوض کشید تا از آب حوض بنوشد. حمزه، با زدن ضربت دیگری او را در میان آب گشت.

### جنگهای تن به تن

رسم دیرینه عرب، در آغاز جنگ، نبردهای تن به تن بود. سپس حمله عمومی آغاز می شد.

پس از کشته شدن اسود مخزومی، سه نفر از دلاوران نامی قریش، از صفوف قریش بیرون آمدند و مبارز طلبیدند. این سه نفر عبارت بودند از: «عتبه»، و برادر او «شبیبه»، فرزندان «ربیع» و فرزند عتبه «ولید». هر سه نفر در حالی که غرق در سلاح بودند، در وسط میدان غرش کنان اسب دوانیده هموار طلبیدند. سه جوان رشید از جوانان انصار، به نامهای: «عوف»، «معوذ»، «عبدالله رواحه»، برای نبرد آنان از اردگاه مسلمانان به سوی میدان آمدند. وقتی «عتبه» شناخت که آنان از جوانان مدینه هستند، گفت ما با شما کاری نداریم.

سپس یک نفر داد زد: محمد! کسانی از اقوام ما که همشأن ما هستند، آنها را بسوی ما بفرست پیامبر رو کرد به «عبیده» و «حمزه» و «علی»، فرمود. برخیزید. سه افسر دلاور سرو صورت خود را پوشانیده روانه رزمگاه شدند. هر سه نفر خود را معرفی کردند. «عتبه»، هر سه نفر را برای مبارزه پذیرفت و گفت همشأن ما شما هستید. برخی می گویند در این نبرد هر یک از رزمندگان به دنبال همسالان خود رفت و جوانترین آنان علی «ع» با ولید دایی معاویه، و متوسط ترین آنان حمزه با عتبه جد مادری معاویه، و عبیده که پیرترین آنان بود با شبیه که مسن ترین آنان بود شروع به نبرد کردند. ولی ابن هشام می گوید هموار «حمزه»، «شبیبه» و طرف نبرد «عبیده»، «عتبه» بوده است. اکنون ببینیم که کدام یک از این دو نظر صحیح است؟ با در نظر گرفتن دو مطلب، حقیقت روشن می گردد:

1. مورخان می نویسند: علی و حمزه رزمنده مقابل خود را در همان لحظه نخست به خاک افکندند. سپس هر دو پس از کشتن رقیبان خود به کمک «عبیده» شتافتند و طرف نبرد او را گشتند.

2. امیر مؤمنان در نامه ای که به معاویه می نویسد چنین یادآوری می کند: «شمشیری که من آن را در یک روز بر جد تو (عتبه پدر هنده، مادر معاویه) و دانی تو (ولید فرزند عتبه) و برادرت (حنظله) فرود آوردم در نزد من است. یعنی هم اکنون نیز با آن نیرو و قدرت مجهز هستیم.

از این نامه به خوبی استفاده می شود که حضرت، در کشتن جد معاویه دست داشته است. از طرف دیگر می دانیم که حمزه و علی، هر کدام طرف مقابل خود را بدون درنگ به هلاکت رسانیده اند.

هرگاه طرف جنگ حمزه «عتبه»، جد معاویه باشد؛ دیگر حضرت نمی تواند بفرماید: ای معاویه جد تو زیر ضربات شمشیر من از پای درآمد. بناچار باید گفت طرف نبرد حمزه «شیبه» بود و هم‌اورد «عبیده» «عتبه» بوده است که حمزه و علی پس از کشتن مبارزان خود، به سوی عتبه رفتند و او را با شمشیر از پای درآوردند.

#### حمله عمومی آغاز می گردد

کشته شدن دلاوران قریش، سبب شد که حمله عمومی آغاز گردد. حمله های دسته جمعی قریش شروع شد، پیامبر از همان مقرر فرماندهی دستور داد، که از حمله خودداری نمایند و با تیراندازی، از پیشروی دشمن جلوگیری کنند.

سپس از برج فرماندهی پاتین آمد و با چوب دستی صفوف سربازان خود را منظم کرد، در این لحظه، «سواد بن عزیبه» از صف، جلوتر ایستاده بود. پیامبر با چوب تعلیمی، روی شکم او زد و فرمود: از صف سربازان جلوتر نایست. در این وقت سواد گفت: این ضربتی که بر من وارد آمد ضربت ناحقی بود و من خواهان قصاص آن هستم. پیامبر فوراً پیراهن خود را بالا برد و گفت: قصاص کن. چشم همه سربازان به عکس العمل کردار پیامبر است. «سواد»، سینه پیامبر را بوسید و دست در گردن او افکند و گفت منظور من این بود که در آخرین لحظات زندگی سینه شما را ببوسم.

سپس حضرت به مقرر فرماندهی برگشت و با قلبی لبریز از ایمان رو به درگاه خداوند کرده و گفت:

بار پروردگارا، اگر این گروه امروز هلاک شوند، دیگر کسی تو را در روی زمین پرستش نخواهد نمود.

پیامبرگاهی از مقرر فرماندهی پایین می آمد، و مسلمانان را برای نبرد در راه خدا و حمله به دشمن تحریک و تحریض می نمود. یکبار در میان مسلمانان با صدای بلند فرمود: به خدائی که جان محمد در دست او است، هر کس امروز با پردبازی نبرد کند، و نبرد او برای خدا باشد و در این راه کشته شود، خدا او را وارد بهشت می کند. سخنان فرمانده کل قوا، آنچنان تأثیر می کرد که برخی برای اینکه زودتر شهید شوند، زره از تن کنده و مشغول جنگ می شدند. «عمیر حمام»، از رسول خدا پرسید فاصله من تا بهشت چیست؟ فرمود: نبرد با سران کفر، وی چند عدد خرمائی که در دست داشت به دور ریخت و مشغول نبرد گشت. سپس پیامبر اکرم مشتی خاک برداشت و به سوی قریش ریخت و فرمود:

روهای شما دگرگون بادا سپس دستور حمله عمومی داد.

چیزی نگذشت که آثار پیروزی در ناحیه مسلمانان نمایان گردید. دشمن کاملاً مرعوب گشته و پا به فرار گذارد. سربازان اسلام که از روی ایمان نبردمی کردند و می دانستند که کشتن و کشته شدن هر دو سعادت است، از هیچ عاملی نمی ترسیدند و چیزی از پیشروی آنها جلوگیری نمی کرد.

#### رعایت حقوق

رعایت حقوق دو طائفه لازم بود: یکی دسته ای که در مکه به مسلمانان نیکی کرده و آنها را حمایت نموده بودند. مانند ابی البختری، که در شکستن محاصره اقتصادی کمک به سزائی برای مسلمانان کرده بود؛ دسته دیگر کسانی که به اجبار از مکه بیرون آمده بودند؛ و از صمیم قلب خواهان اسلام و پیامبر بودند. مانند اکثر بنی هاشم، مثل «عباس» عموی پیامبر.

از آنجا که پیامبر اسلام، پیامبر رحمت و مرحمت بود، دستور مؤکد داد از ریختن خون این دو دسته جلوگیری به عمل آید.

#### امیه بن خلف کشته می شود

امیه بن خلف و پسر او به وسیله «عبدالرحمان عوف» دستگیر شده بودند. از آنجا که میان او و عبدالرحمان، رشته دوستی برقرار بود، عبدالرحمان می خواست آنها را زنده از میدان نبرد جنگ بیرون ببرد، تا جزء اسیران محسوب شوند.

بلال حبشی، در گذشته غلام امیه بود. از آنجا که بلال، در دوران بردگی مسلمان شده بود، مورد شکنجه امیه قرار گرفته بود. وی بلال را در روزهای داغ روی ریگهای نفتیده می خوابانید، و سنگ بزرگی روی سینه او می گذاشت، تا او را از آئین یکتاپرستی بازگرداند. با این وضع، بلال در همان حال می گفت: «احد» «احد». غلام حبشی با این شکنجه ها پسر می برد، تا اینکه یکی از مسلمانان او را خرید و آزاد کرد.

در جنگ بدر، چشم بلال به امیه افتاد. دید عبدالرحمان از امیه طرفداری می کند، در میان مسلمانان فریاد کشید:

ای یاران خدا! «امیه» از سران کفر است، نباید او را زنده گذاشت. مسلمانان از هر طرف وی را احاطه کردند و به زندگی او و پسرش خاتمه دادند.

پیامبر دستور فرموده بود، «ابوالبختری»، که در محاصره اقتصادی به بنی هاشم کمک کرده بود کشته نشود. اتفاقاً مردی به نام «مجدر» او را دستگیر کرد، و کوشش می کرد که او را زنده به حضور رسول خدا بیاورد، ولی او نیز کشته شد.

#### میزان خسارات و تلفات

در این نبرد، چهارده نفر از مسلمانان و هفتاد نفر از قریش کشته شدند، و هفتاد نفر اسیر گشتند.

#### شما از آنان شنواتر نیستید

جنگ بدر به آخر رسید، و قریش با دادن هفتاد کشته و هفتاد اسیر پا به فرار نهادند. پیامبر اسلام، دستور داد کشته های مشرکان را در جاهی بریزند. وقتی اجساد آنان در میان جاه قرار گرفت، پیامبر گرامی آنان را یک یک به نام صدا زد و گفت: عتبه، شیبه، امیه، ابوجهل و... آیا آنچه را که پروردگار شما وعده داده بود، حق و پابرجا یافتید؟ من آنچه را که پروردگارم وعده داده بود حق و حقیقت یافتیم. در این موقع، گروهی از مسلمانان به پیامبر گفتند: آیا کسانی را که مرده اند صدا میزنید؟ پیامبر فرمود: شماها از آنان شنواتر نیستید آنان قدرت بر جواب ندارند.

ابن هشام می گوید پیامبر در آن لحظه با آنان نیز چنین سخن گفت: چه بستگان بدی برای پیامبر بودید. مرا تکذیب کردید، و دیگران مرا تصدیق نمودند. مرا از

زادگاهم بیرون گردید، مردم دیگر مرا جا دادند. با من به جنگ برخاستید و دیگران مرا کمک کردند. آیا آنچه را که پروردگار وعده کرده بود حق و پابرجا یافتید؟

پس از جنگ بدر

جنگهای تن به تن و حمله های دستجمعی در غزوه «بدر» تا ظهر ادامه داشت و آتش جنگ با فرار قریش واسیر گشتن عده ای از آنها هنگام زوال خاموش گردید، و پیامبر پس از دفن اجساد شهداء، نماز عصر را در آنجا گزارد و پیش از غروب آفتاب از بیابان بدر بیرون آمد.

در این هنگام، پیامبر، با نخستین اختلاف یاران خود، در نحوه تقسیم غنیمت رویرو گردید. هردسته ای، خود را سزاوارتر می دانست.

پاسدازان برج فرماندهی کل قوا، مدعی بودند که حفاظت جان پیامبر با ما بوده، چه عملی بالاتر از این است؟ اگر آورندگان غنیمت نیز، خود را بردیگران مقدم میدانستند. ولی گروهی که دشمن را تا آخرین لحظه امکان، تعقیب کرده بودند و برای دسته اول، امکان جمع آوری غنائم را پدید آورده بودند، و خود را مستحق تر از دیگران می دانستند.

پیامبر برای سرکوب مردن آمال مادی، و خاموش کردن سروصدا تمام غنائم را به «عبدالله کعب» سپرد تا در این باره چاره و راه حلی پیدا نماید.

همه در جنگ نقش و مسئولیت داشتند، و هیچ واحدی بدون فعالیت واحدهای دیگر نمی توانست پیشرفت کند. از این نظر، پیامبر در میان راه غنیمت ها را به طور مساوی تقسیم کرد، و برای کسانی که از مسلمانان کشته شده بودند، سهمی جدا کرد و به بازماندگان آنها پرداخت.

عمل پیامبر خشم سعدوقاص را برانگیخت. او به پیامبر چنین گفت: آیا مرا که از اشراف بنی زهره ام، با این آپکشاها و باغبانهای یثرب، یکسان می بینید؟ پیامبر از شنیدن این سخن سخت آزاده گردید و فرمود: هدف من از این جنگ، حمایت از بیچارگان در برابر زورمندان است. من برای این برانگیخته شده ام که تمام تبعیضات و امتیازات موهوم را ریشه کن سازم، و تساوی در برابر حقوق را در میان مردم جایگزین آن نمایم.

کشته شدن دو اسیر در راه

در یکی از منازل، اسیران را از برابر پیامبر عبور دادند. در تنگه «صفراء»، نضر بن حارث که از دشمنان سرسخت مسلمانان بود اعدام گردید و در «عرق الظیبه»، عقبه بن ابی معیط به فرمان پیامبر کشته شد.

چرا پیامبر درباره این دو نفر تبعیض قائل شد؟ پیامبری که درباره اسیران «بدر»، خطاب به مسلمانان کرد و چنین گفت: درباره اسیران نیکی کنید، چطور درباره اینها چنین تصمیم گرفت؟!

«ابوعزیز»، برجمدار قریش در جنگ بدر میگوید: از روزی که پیامبر سفارش اسیران را کرد، مادر میان آنها خیلی محترم بودیم. آنها تا ما را سیر نمی کردند، خود دست به غذا نمی زدند.

با این مقدمات کشتن این دو اسیر روی مصالح عمومی اسلامی بوده، نه به منظور انتقامجویی.

اعزامیهای پیامبر به مدینه

«عبدالله رواحه» و «زید بن حارثه»، از طرف پیامبر مأمور شدند که هر چه زودتر خود را به مدینه برسانند، و به مسلمانان بشارت دهند که اسلام پیروز گردید و سران کفر از قبیل عقبه، شبیه، ابوجهل، زمعه، ابوالبختری، امیه، نبیه، و منبه، و.. کشته شدند. افراد اعزامی هنگامی وارد مدینه شدند که مسلمانان از دفن دختر پیامبر، همسر عثمان بر می گشتند. در این حال، سرور پیروزی جنگ با اندوه مرگ دختر پیامبر آمیخته شد. به همین نسبت، وحشت و اضطراب مشرکان و یهودیان و منافقان را احاطه کرد. زیرا آنان هرگز باور نمی کردند که چنین پیروزی نصیب مسلمانان گردد، و کوشش می کردند که بگویند این خبر دروغ است. ولی با ورود نیروهای اسلام و اسیران قریش مطلب مسلم گردید.

مکیان از کشته شدن سران خود آگاه می شوند

«حیسمان» خزاعی، نخستین کسی بود که وارد مکه گردید، و مردم را از حوادث خونین بدر و کشته شدن سرا قریش آگاه ساخت. «ابورافع»، که در آن روزها غلام عباس بود، و بعدها از یاران رسول خدا و امیرمؤمنان گردید؛ می گوید: آن روزها نور اسلام، خانه عباس را روشن کرده بود. عباس و همسر او «ام الفضل» و من اسلام پذیرفته بودیم، ولی از ترس محیط، ایمان خود را پنهان می داشتیم. هنگامیکه خبر مرگ دشمنان اسلام در مکه منتشر شد، ما فوق العاده خوشحال شدیم. ولی قریش و هواداران آنها سخت مضطرب و ناراحت شدند. «ابولهب»، که در این جنگ شرکت نکرده، و کسی را به جای خود فرستاده بود، در کنار چاه زمزم نشسته بود.

ناگهان مردم خبر آوردند که «ابوسفیان» وارد شد. «ابولهب» گفت به او بگوئید هر چه زودتر با من ملاقات کند. او آمد و در کنار «ابولهب» نشست، و جریان بدر را خوب تشریح کرد. اضطراب و ترس پسان صاعقه، آتشی در جان او افکند. پس از هفت روز که در کوره تب می سوخت با بیماری مخصوصی جان سپرد.

داستان شرکت عباس عموی پیامبر در غزوه بدر، از مشکلات تاریخ است. او از کسانی است که در این جنگ اسیر مسلمانان گردید. او از یک طرف در این نبرد شرکت می کند، از طرف دیگر در پیمان عقبه مردم مدینه را برای حمایت از پیامبر دعوت می نماید. راه حل همان است که ابورافع، غلام او می گوید: او از کسانی بود، که مانند برادرش ابوطالب، به آئین توحید و رسالت برادرزاده اش ایمان قطعی داشت؛ ولی مصالح روز اقتضاء می کرد که ایمان خود را پنهان بدارد و از این طریق پیامبر را کمک کند و برادرزاده خود را از تدارکات و نقشه های شوم قریش آگاه سازد. چنانکه در جنگ «احد» نیز این کار را انجام داد. او نخستین کسی بود که پیامبر را از نقشه و حرکت قریش آگاه ساخت.

انتشار خبر مرگ هفتاد تن از عزیزان قریش، اکثر خانه های مکیان را داغدار ساخت، و هرگونه شور و نشاط را از میان آنان برچید.



ابوسفیان، برای اینکه قریش را در حالت خشم و غضب نگاه دارد، و پیوسته مردم برای گرفتن انتقام خون دلاوران قریش آماده باشند؛ دستور داد که احدی حق گریه و ناله ندارد، یا شاعری شعری بگوید. زیرا گریه و نوحه از حس انتقام می‌گاهد و باعث شماتت دشمنان می‌گردد. برای تحریک مردم، اعلان کرد که هرگز با زنی نزدیکی نخواهد کرد، مگر اینکه انتقام کشته شدگان را از مسلمانان بگیرد.

#### آخرین تصمیم درباره اسیران

در این جنگ اعلان شد که اسیران باسواد می‌توانند با تعلیم خواندن و نوشتن به ده نفر از اطفال آزاد شوند. دیگران نیز با پرداخت مبلغی از چهار هزار درهم تا هزار درهم، آزاد می‌گردند، و افراد فقیر و نیازمند بدون پرداخت «فدیه» آزاد می‌شوند.

انتشار این خبر در مکه، باعث جنب و جوش نزدیکان اسیران گردید. بستگان هر اسیری مبلغی تهیه کرده و روانه مدینه گردیدند، و با پرداخت «فدیه» اسیر خود را آزاد می‌نمودند. هنگامیکه «سهیل بن عمرو»، با پرداخت «فدیه» آزاد گردید؛ یک نفر از یاران پیامبر از درخواست کرده که اجازه دهد دندانهای جلو او را بکشد تا سهیل بر ضد اسلام سخنی نتواند بگوید. پیامبر اجازه نداد و فرمود: این کار «مثله» کردن است و در اسلام جایز نیست.

«ابی العاص»، داماد پیامبر، شوهر زینب از مردان شریف و تجارت پیشه مکه بود. وی با دختر پیامبر در زمان جاهلیت ازدواج نموده بود. پس از بعثت، برخلاف همسر خود، به آئین اسلام نگرید، و در جنگ بدر نیز شرکت داشت و اسیر گردید. همسر او زینب آن روز در مکه پسر می‌برد. برای آزادی شوهر خود گردن بندی را که مادرش «خدیجه»، در شب زفاف به او بخشیده بود، فرستاد. ناگهان چشم پیامبر به گردن بند دختر خود زینب افتاد. سخت گریست. زیرا پیاد فداکاریهای مادر وی، خدیجه افتاد که در سخت ترین لحظات او را یاری نموده و ثروت خود را در پیشبرد آئین توحید خرج کرده بود. پیامبر گرامی، برتی حفظ احترام اموال مسلمانان، رو به یاران خود کرد و فرمود: این گردن بند متعلق به شما و اختیار آن با شما است. اگر مایل هستید گردن بند او را رد کنید، و ابی العاص را بدون پرداخت فدیه آزاد نمایید. یاران پیامبر با پیشنهاد او موافقت کردند. پیامبر از ابوالعاص، پیمان گرفت که زینب را رها سازد و به مدینه بفرستد، او نیز به پیمان خود عمل کرد و خود نیز اسلام آورد.

## 27. یگانه بانوی اسلام ازدواج میکند

### مشکلات ازدواج در عصر حاضر

چیزی که امروز کمتر مورد توجه است، عفت و پاکدامنی است و اگر گاهی مورد نظر باشد بیشتر جنبه غیر ضروری دارد. گواه اینکه برای ازدواج با دخترانی که شهرت خانواده ای دارند، سرودست می‌شکنند، در صورتی که ممکن است از جنبه های معنوی چندان قابل تعریف نباشند. چه بسا دختران با فضیلت و با معنویت که در زوایای اجتماع، با فقر کمرشکن به سر می‌برند و چندان مورد توجه نیستند.

بالتر از همه، تشریفات عقد و عروسی است که داماد و پدر و مادر عروس را به ستوه می‌آورد. مشکل دیگر سنگینی مهریه است که روز به روز، در کشور ما به طور سرسام آوری بالا می‌رود.

### پیامبر عملاً با این مشکلات مبارزه کرد

اشراف عرب دختران خود را به افرادی می‌دادند که از قبیل و قدرت و زور زور مثل آنها باشند. و در غیر این صورت دست رد بر سینه خواستگاران می‌زدند. روی این عاد دیرینه، اشراف و بزرگانی اصرار داشتند با دختر گرامی پیامبر، فاطمه «ع» ازدواج کنند. زیرا تصور می‌کردند که پیامبر در کار خود سختگیری نخواهد نمود. آنان چنین می‌پنداشتند که برای جلب رضایت عروس و پدر امکانات لازم را در اختیار دارند، وانگهی وی در ازدواج دختران دیگر خود مانند رقیه و زینب سختگیری ننمود.

ولی غافل از آنکه این دختر با آنها فرق دارد. این دختری است که به موجب ایه مباحله مقام بلندی دارد. خواستگاران در این فکر، دچار اشتباه شده بودند. دیگر نمی‌توانستند که همشأن فاطمه، کسی باید باشد که از نظر فضیلت و تقوی، ایمان و اخلاص مانند او باشد. هرگاه فاطمه به موجب آیه تطهیر، معصوم از گناه شمرده شده، شوهر او نیز باید مثل او معصوم از گناه باشد.

پیامبر از طرف خداوند مأمور بود که در پاسخ خواستگاران بگوید ازدواج فاطمه باید به فرمان خدا صورت بگیرد، و او در این پوزش تا حدی پرده از چهره حقیقت برمی‌داشت. اصحاب پیامبر فهمیدند که جریان ازدواج فاطمه سهل و آسان نیست، و هر فردی هر چه هم شخصیت مادی داشته باشد، نمی‌تواند با او ازدواج کند. شوهر فاطمه شخصیتی است که از نظر صدق و صفا و ایمان و اخلاص، فضائل معنوی و سجایای اخلاقی باید پشت سر پیامبر باشد و این اوصاف در شخصیتی جز علی «ع» نیست. برای امتحان علی را تشویق کردند که از دختر پیامبر خواستگاری کند. علی هم از صمیم قلب با این مطلب موافق بود، فقط در پی فرصتی می‌گشت تا شرایط برای خواستگاری فراهم گردد.

امیرمؤمنان شخصاً شرفیاب محضر رسول خدا گردید. حجب و حیا، سراسر بدن او را فرا گرفته بود. سر به زیر افکنده و گویا می‌خواهد مطلبی را بگوید ولی شرم مانع از گفتن آن است. پیامبر گرامی او را وادار به سخن گفتن کرد. او با اداء چندجمله توانست مقصود خود را بفهماند. این نوع خواستگاری نشانه اخلاص و صمیمیت است؛ هنوز مکتبهای تربیتی نتوانسته است چنین آزادی توأم با تقوی، و ایمان و اخلاص را به جوانان خواستگار بیاموزد.

پیامبر «ص» با تقاضای علی «ع» موافقت کرد و فرمود: شما مقداری صبر کنید تا من این موضوع را با دخترم در میان بگذارم. وقتی مطلب را به دختر خود گفت. سکوت، سراپای زهرا را فرا گرفت. پیامبر برخاست و فرمود: الله اکبر سکوتها اقرارها، ولی دارائی علی در آن روز جز یک شمشیر و زره چیز دیگری نبود. علی مأمور شد که زره خود را بفروشد و مقدمات و مخارج عروسی را فراهم آورد. او با کمال صمیمیت زره خود را فروخت و پول آن را خدمت رسول خدا آورد. پیامبر مشتکی از

آن را بدون آنکه بشمارد به بلال داد، که برای زهرا، مقداری عطر بخرد و باقیمانده را در اختیار ابی بکر و عمار گذارد، تا از بازار مدینه برای داماد و عروس لوازم زندگی تهیه نمایند. آنان به دستور پیامبر برخاستند و اشیاء زیر را که در حقیقت جهیزیه زهرا بود، خریداری نمودند و به محضر پیامبر آوردند.

صورت جهیزیه دختر پیامبر

1- پیراهنی که به هفت درهم خریداری شده بود. 2- روسری (مقنعه) که قیمت آن یک درهم بود. 3- قطیفه مشکی که تمام بدن را کفایت نمی کرد. 4- سریر عربی (تخت) که از چوب و لیف خرما می ساختند. 5- دو تشک از کتان مصری که یکی پشمی و دیگری از لیف خرما بود. 6- چهار بالش که دوتای آن از پشم و دوتای دیگر از لیف خرما بود. 7- پرده. 8- حصیر هجری. 9- دست آس. 10- مشکی از پوست. 11- کاسه چوبی برای شیر. 12- ظرف پوستی برای آب. 13- سبوی سبزرنگ. 14- گوزه های متعدد. 15- دو بازوبند نقره ای. 16- یک ظرف مسی.

وقتی چشم پیامبر به آنها افتاد فرمود: خداوندا، زندگی را بر گروهی که بیشتر ظروف آنها سفالست، مبارک گردان! مهریه دختر پیامبر قابل دقت است. مهر او از مهر السنه است که همان پانصد درهم می باشد.

مراسم عروسی

گروهی از طرف داماد و عروس دعوت شدند، و علی به افتخار همسرگرمی خود ولیمه ای ترتیب دادند. پس از صرف غذا، رسول گرامی فاطمه را به حضور خود طلبید، فاطمه در حالی که شرم و حیا سراسر وجود او را فرا گرفته بود، شرفیاب محضر پیامبر گردید. عرق حجب و خجالت از پیشانی او می ریخت. وقتی چشم او به پیامبر افتاد، پای او لغزید و نزدیک بود به زمین بخورد. پیامبر دست دختر گرامی خود را گرفت و در حق او دعا فرمود و گفت: خداوندا تو را از تمام لغزشها مضمون بدارد. آنگاه چهره زهرا را باز کرد و دست عروس را در دست داماد نهاد و چنین گفت: بارک الله لک فی ابنه رسول الله یا علی نعمه الزوجه فاطمه. «سپس رو به فاطمه کرد و گفت نعم البعل علی».

به دیگر سخن: پیامبر، در آن شب صمیمیت و اخلاصی نشان داد؛ که هنوز در اجتماع کنونی ما با آن همه رشد و تکامل، این مقدار صفا و صمیمیت وجود ندارد. از آن جمله دست دختر خود را گرفت در دست علی گذارد. فضائل علی را برای دختر خود بازگو کرد، از شخصیت دختر خود و اینکه اگر علی آفریده نشده بود، همشانی برای او نبود، ادآور شد، و بعداً کارهای خانه و وظایف زندگی را تقسیم کرد. کارهای درون را بر عهده فاطمه گذارد، و وظایف خارج از خانه را بر دوش علی نهاد. در این موقع بنا به گفته بعضی، به زنان مهاجر و انصار دستور داد که دور ناقه دختر او را بگیرند و به خانه شوهر برسانند. به این ترتیب جریان ازدواج با فضیلت ترین زن جهان پایان پذیرفت.

گاهی گفته می شود که پیامبر به شخصیت برجسته ای، مانند سلمان دستور داد که مهار شتر زهرا را بگیرد و بکشد و از این طریق جلالت دختر خود را اعلام دارد. شیرین تر از همه لحظه ای بود که داماد و عروس به حجله رفتند، در حالی که هر دوازده کثرت شرم به زمین می نگرستند. پیامبر وارد شد، ظرف آبی به دست گرفت، به عنوان تفلّ بر سر او اطراف بدن دختر پاشید. زیرا آب مایه حیات است و در حق هر دو دعا فرمود: پروردگارا! این دختر من و محبوبترین مردم نزد من است. پروردگارا! علی نیز گرامی ترین مسلمانان نزد من است. خداوندا، رشته محبت آن دو را استوارتر فرما... انس بن مالک نقل کرد: پیامبر شش ماه تمام هنگام طلوع فجر از خانه بیرون می آمد و رهسپار مسجد می گشت و مرتب در آن دم مقابل در خانه فاطمه می ایستاد و می فرمود: اهل بیت من! به یاد نماز باشید. خداوند می خواهد از شما اهل بیت، همه گونه پلیدی را دور کند.

## 28. جنایت یهودان بنی قین قاع

نبرد «بدر»، طوفان سهمگینی بر ضد بت پرستی بود که در قلب شبه جزیره عربستان وزیدن گرفت. طوفانی که منجر به ریشه کن شدن گروهی از ریشه های کهنسال شرک و بت پرستی گردید. دسته ای از ابطال و قهرمانان قریش کشته و عده ای اسیر و گروهی با کمال زبونی پا به فرار گزاردند. خبر تارومار گشتن سپاه قریش، در منطقه عربستان منتشر گردید. ولی پس از این طوفان، یک نوع آرامش توأم با وحشت و اضطراب پدید آمد. آرامشی که عامل آن تفکر در وضع عمومی آینده شبه جزیره بود.

قبائل بت پرست، یهودیان ثروتمند «مدینه» و یهودیان «خیبر» و «وادی القری»، همه از پیشرفت روزافزون نیروهای حکومت جوان، بیمناک بودند و موجودیت و هستی خود را در لب پرتگاه نیستی می دیدند. زیرا هرگز باور نمی کردند که کار پیامبر تا این حد بالا بگیرد، و قدرتهای کهنسال قریش را درهم شکنند. یهودیان قبیله «بنی قین قاع»، که در داخل مدینه زندگی می کردند، و قدرت اقتصادی مدینه در دست آنها بود؛ بیش از همه در بیم و هراس بودند. زیرا زندگی آنها با مسلمانان کاملاً آمیخته بود و با یهودیان «خیبر» و «وادی القری» که در خارج از مدینه، و دور از محیط قدرت مسلمانان زندگی می کردند فرق داشتند. از این نظر یهودیان «بنی قین قاع» بیش از همه به دست و پا افتاده و جنگ سرد تبلیغاتی را با نشر شعارهای زننده و اشعار توهین آمیز آغاز نمودند؛ و عملاً پیمانی را که با پیامبر بسته بودند و صورت پیمان را نیز یادآور شدیم؛ زیرا با نهادند.

پیامبر برای اتمام حجت، در اجتماع بزرگی که در بازار «بنی قین قاع» تشکیل گردید، سخنرانی کرد. از جمله سخنان آن حضرت در آن اجتماع که لبه تیز آن متوجه یهودیان بود، این بود: سرگذشت قریش برای شما مایه عبرت است، من از آن می ترسم که بلاتی که قریش را فراگرفت، شما را نیز فراگیرد. میان شما علماء و دانشمندان مذهبی زیاد است از آنها تحقیق کنید، تا به شما به صراحت هر چه تمامتر بگویند: من پیامبر خدا هستم و این مطلب در کتاب آسمانی شما (سورات) موجود است.

ملت لجوج و مغرور و یهود، نه تنها در برابر سخنان پیامبر سکوت اختیار نکردند، بلکه با لحن تند به پاسخ پیامبر برخاستند و گفتند: گمان کردید که ما ضعیف و ناتوان هستیم، و بسان قریش به رموز نبرد آشنا نیستیم؟ با دسته ای درافتادید که با اصول نظامی و تاکتیکهای جنگی آشنائی نداشتند، ولی قدرت فرزندان «قین قاع» هنگامی برای شما معلوم می گردد که با آنها در صحنه نبرد روبرو شوید.

سخنان تند و خارج از ادب فرزندان «قین قاع»، و رجزخوانی و حماسه سرائی قهرمانان پنبه ای یهود؛ اثری در روحیه مسلمانان نگذاشت. ولی از نظر اصول سیاست اسلام، حجت برای آنها تمام شد، و قطعی گردید که این بار باید گره را از طرق دیگر گشود و گرنه روز به روز جرأت و تجاوز و کارشکنی آنها افزوده خواهد شد. از این نظر، پیامبر در انتظار فرصتی بود، که آنها را سخت تنبیه کند.

**آتش جنگ از یک جرعه روشن می شود**

مسلمانان، از لجوجی و تندی فرزندان «قین قاع» فوق العاده ناراحت بودند، و در انتظار کار خلاقی بودند که بر ضد یهودان بشورند. ناگهان زن عربی در بازار «بنی قینقاع» جنب دکان یک زرگر یهودی، مشغول فروش کالائی بود که همراه آورده بود.

او کاملاً مواظب بود، که صورت او را کسی نبیند ولی یهودان «قین قاع» اصرار داشتند که پرده از رخسار او بردارند. مغازه دار یهودی به جرم اینکه این زن حاضر نشد که چهره خود را نشان بیگانه دهد، از مغازه بیرون آمد، دامن لباس او را به پشت وی دوخت، و پس از لحظاتی که آن زن برخاست، قسمتی از بدن او نمایان شد و جوانان (بنی قین قاع) زن را مسخره نمودند.

ما کار نداریم که کشتن آن مرد یهودی به جرم توهین به یک زن اصولی و منطقی بود، یا نه؛ ولی به طور مسلم ریختن گروه چند صد نفری و حمله دستجمعی آنها، بر یک مسلمان مدافع، فوق العاده زننده بود. از اینرو، انتشار خبر کشته شدن یک مسلمان آنهاهم به طور فجیع، و رقت بار، جام صبر لبریز نمود و آنان را مصمم ساخت که کار یکسره کنند و لانه فساد را ویران نمایند.

قهرمانان رجزخوان «بنی قین قاع»، احساس کردند که کار به جای بازیکی کشیده است. دیگر صلاح نیست، در بازار و خیابانهای مدینه مشغول کار و کسب باشند. مصلحت دیدند که هرچه زودتر به خانه های خود که در میان قلعه های بلند و محکمی بود، پناهنده شوند و با آن همه رجز و حماسه سرائی با کمال شجاعت عقب نشینی کنند.

آنان نیز در این نقشه اشتباه کردند. هرگاه از کرده خود پشیمان شده و پوزش می طلبیدند، با مراتب عفو و اغمازی که در پیامبر سراغ داشتند به طور مسلم رضایت مسلمانان را به دست می آوردند. ولی تحصن در قلعه، نشانه برقراری جنگ و عداوت بود. پیامبر به مسلمانان دستور داد تا دژ دشمن را محاصره کنند، و از ورود تدارکات جلوگیری به عمل آورند و تماس با افراد ممنوع اعلام گردید.

یهودیان قلعه، بر اثر محاصره اقتصادی به زانو درآمدند و با نشان دادن علائم تسلیم، اعلام کردند که پیامبر هر تصمیمی بگیرد، در حق آنها نافذ باشد. تصمیم پیامبر گرامی این بود که کارشکنان و مخالفان وحدت سیاسی در مدینه را سخت تنبیه کند. ولی بر اثر اصرار «عبدالله»، که از منافقان مدینه و در ظاهر متظاهر به اسلام بود، از شدت عمل منصرف شد. قرار شد که هرچه زودتر با تحویل اسلحه و ثروت، مدینه را تخلیه کنند، و زیر نظر افسری، به نام «عباده بن صامت»، این کارها صورت بگیرد. یهودان قین قاع چاره ندیدند، جز اینکه مدینه را به قصد «وادی القری» و از آنجا به قصد «اذرعات» که از نواحی شامات است ترک کنند.

با اخراج یهود بنی قین قاع، وحدت سیاسی به مدینه بازگشت. این بار وحدت سیاسی توأم با وحدت مذهبی بود. زیرا در مدینه جز یک اکثریت قابل ملاحظه ای از مسلمانان کس دیگری به چشم نمی خورد؛ و اعراب بت پرست و منافقان در برابر این وحدت فوق العاده ناچیز بودند.

**پایان حوادث سال دوم هجرت**

## 29. غزوه احد یا دفاع از حریم آزادی در دامنه کوه احد

قریش هزینه جنگ را متکفل می شوند

پذیر انقلاب و شورش از مدتها پیش در مکه افشانده شده بود. جلوگیری از گریه کردن، حس انتقامجویی را در قریش تشدید می کرد. بسته شدن راه بازرگانی مردم مکه، از طریق مدینه و عراق فوق العاده آنها را ناراحت کرده بود و «کعب اشرف» به این آتش دامن زده و آن را سخت شعله ور ساخته بود. از اینرو، صفوان بن امیه و عکرمه فرزند ابی جهل به ابوسفیان پیشنهاد کردند، که چون سران قریش و دلاوران ما در راه حفاظت کاروان تجارتهای مکه کشته شدند، هر فردی که در آن کاروان مال التجاره ای داشته، باید مبلغی به عنوان تأمین هزینه جنگ پردازد. این پیشنهاد مورد تصویب ابوسفیان واقع شد و فوراً عملی گردید.

سراقریش که از نیرومندی مسلمانان آگاه، و از نزدیک شهامت و از خودگذشتگی آنها را در جنگ «بدر» دیده بودند؛ بر خود لازم دیدند که با یک ارتش منظم که دلاوران ورزیده اکثر قبائل عرب در آن شرکت کنند، برای نبرد با محمد بپاییزند.

عمرو عاص و چند نفر دیگر مأمور شدند که در میان قبیله های «کنانه» و «نقیف» گردش کنند و از آنها کمک بگیرند، و دلاوران آنها را با وسائل گوناگون برای نبرد با محمد دعوت نموده و قول بگیرند که هزینه جنگ و سایر لوازم سفر بر عهده «قریش» باشد. آنان پس از فعالیتهای زیادی توانستند دلاورانی را، از قبیله های «کنانه» و «تهامه» دور خود گرد آورند و ارتشی که نفرات آن چهار هزار نفر بود، برای جنگ آماده سازند.

آنچه گفته شد، شماره مردانی بود که در این نبرد شرکت جسته بودند و اگر شماره زنانی را که در این حادثه شرکت داشتند، به حساب بیاوریم رقم مزبور بالاتر میرود. رسم عرب این نبود که زنان را به میدان نبرد بکشاند؛ ولی اینبار زنان دوشادوش مردان در این مبارزه شرکت کردند و نقشه آنها این بود که در میان صفوف ارتش طبل بزنند، و با خواندن اشعار و ایراد سخنان تحریک آمیز، مردان را برای گرفتن انتقام وادار سازند.

غلامان بسیاری در ارتش قریش به وسیله نویدهای زیادی شرکت کرده بودند. «وحشی ابن حرب» حبشی غلام «مطعم» بود. به او نوید داده بودند، که هرگاه یکی از سه شخصیت بزرگ اسلام (محمد، علی، حمزه) را بکشد آزاد خواهد شد. به هر حال، پس از تحمل رنج فراوان، ارتشی ترتیب دادند که هفتصد زره پوش، سه هزار شتر، دو بیست سواره و گروهی پیاده نظام در آن شرکت کرده بود.

دستگاه اطلاعاتی پیامبر گزارش می دهد

عباس، عموی پیامبر که یک مسلمان واقعی غیر متظاهر به اسلام بود، پیامبر را از نقشه جنگی قریش آگاه ساخت. عباس نامه ای به خط و امضاء و مهر خود نوشت و آن را به شخصی از قبیله «بنی غفار» سپرد و تعهد گرفت که آن را در ظرف سه روز به پیامبر برساند. قاصد هنگامی نامه را رساند که پیامبر در باغهای خارج شهر به سر می برد. وی پس از عرض ادب، نامه سر بسته را به دست حضرت داد. پیامبر نامه را خواند، ولی مضمون آن را به یاران خود نگفت.

حرکت ارتش قریش

ارتش قریش حرکت کرد و پس از طی مسافتی، به نقطه ای به نام «ابواء» که مادر پیامبر آمنه در آنجا دفن شده است، رسید. جوانان سبکسر قریش اصرار ورزیدند که قبر مادر پیامبر را بشکافند، و جسد او را بیرون بیاورند. ولی دوراندیشان آنها، این عمل را سخت تقبیح کردند و افزودند که ممکن است این کارها بعدها مرسوم گردد، و دشمنان ما از «بنی بکر» و «بنی خزاعه» قبر مردگان ما را بشکافند.

پیامبر، شب پنجشنبه پنجم ماه شوال سال سوم هجرت، برای کسب خبر «انس» و «مونس» فرزندان «فضاله» را بیرون مدینه فرستاد تا او را از اخبار قریش آگاه سازند. آن دو نفر خبر آوردند که سپاه قریش نزدیک مدینه است و مرکبهای خود را برای چرا در گشتزارهای مدینه رها کرده اند. «حباب بن منذر» خبر آورد که پیشروان سپاه قریش به مدینه نزدیک شده اند. عصر پنجشنبه، پیشروی بیشتر سپاه قریش به سوی مدینه و استقرار آنان در دامنه کوه احد تأیید گردید.

مسلمانان از آن می ترسیدند که قریش با حمله شبانه آسیبی به پیامبر برسانند. از این جهت، سران اوس و خزرج شب را با اسلحه در مسجد بسر می بردند، و خانه پیامبر و دروازه های شهر را نگهبانی می نمودند، تا روز روشن فرا رسد و تکلیف آنها از نظر تاکتیک جنگی معین گردد.

منطقه احد

هر کس که از مکه وارد مدینه می شد، ناچار بود، از طرف جنوب آن وارد این مرکز گردد. ولی چون این منطقه، یک نقطه سنگلاخی بود، نقل و انتقال ارتش در آن به زحمت صورت می گرفت. ارتش قریش هنگامی که به نزدیکی «مدینه» رسید، راه خود را کج کرد و در شمال مدینه در «وادی عقیق» در دامنه کوه احد مستقر گردید. این نقطه بر اثر نبودن نخلستان و هموار بودند زمین، برای هرگونه فعالیت های نظامی آماده بود. مدینه از این سمت بیشتر آسیب پذیر بود، زیرا موانع طبیعی در این نقطه کمتر به چشم می خورد.

نیروهای قریش، عصر روز پنجشنبه، پنجم شوال سال سوم هجری، در دامنه کوه احد پیاده شدند. پیامبر همان روز و شب جمعه را در مدینه ماند و روز جمعه شورای نظامی تشکیل داد، و در مورد شکل دفاع، از افسران و دوراندیشان نظر خواست.

شورای نظامی

پیامبر در انجمن بزرگی که افسران و سرپازان دلیر ارتش اسلام در آنجا گرد آمده بودند؛ با ندای رسا فرمود: «اشيروا الی» یعنی: افسران و سرپازان نظرات خود را در طرز دفاع از حریم آئین یکتا پرستی که از ناحیه ارتش قریش تهدید می شود، بیان کنید.

«عبدالله بن ابی»، که از منافقان مدینه بود، نظریه قلعه داری را پیشنهاد کرد. منظور از قلعه داری این بود، که مسلمانان از مدینه بیرون نروند، و از برجها و ساختمانها استفاده کنند. زنان از بالای بامها و برجها به روی دشمن سنگ بریزند، و مردان در کوچه ها تن به تن نبرد کنند.

او سخن خود را چنین آغاز کرد: ما در گذشته از طریق قلعه داری استفاده می کردیم، و زنها از بالای بامها ما را یاری می کردند. از این جهت، شهرستان «بثرب» هنوز دست نخورده باقی مانده است.

دشمن تاکنون بر آن مسلط نشده، و هر موقع ما برای دفاع از این راه وارد شدیم، پیروز گشتیم و هر موقع از شهر بیرون رفتیم، آسیب دیدیم.

پیران و سالخوردهگان از مهاجر و انصار این نظر را تأیید می کردند، ولی جوانان خصوصاً آنهایی که در نبرد شرکت نکرده بودند و فکر نبرد در دماغ می پروراندند، با این نظر سخت مخالف بودند و می گفتند: که این طرز دفاع باعث جرأت دشمن می شود. آن افتخاری که در جنگ «بدر» نصیب مسلمانان شده است، از دست می رود. آیا عیب و ننگ نیست که دلاوران و فداکاران ما در خانه بنشینند، و اجازه دهند که دشمن وارد خانه آنها گردد؟ نیروی ما در جنگ «بدر» به مراتب از حالا کمتر بود. با این حال، پیروزی نصیب ما گردید! ما مدتها در انتظار چنین روزی بودیم و اکنون با آن روبرو شده ایم.

«حمزه»، افسر رشید اسلام گفت: «به خدائی که قرآن نازل کرده است، امروز غذا نخواهم خورد تا آن که در بیرون شهر با دشمن نبرد کنم. نتیجه اینکه ارتش اسلام باید از شهر بیرون برود، و مردانه در خارج شهر جنگ کند».

نتیجه شورا

پیامبر گرامی نظر اکثریت را قاطع دانست و خروج از شهر را بر قلعه داری و جنگ تنه تن ترجیح داد. هرگز شایسته نبود پس از آن همه اصرار از طرف افسران و مانند حمزه و سعد عباد، نظریه «عبدالله ابی» را که از منافقان مدینه بود، ترجیح دهد.

گذشته از این، جنگهای بی نظم تن به تن در کوچه های تنگ مدینه و شرکت دادن زنان در امور دفاعی و نشستن در خانه، و راه را به روی دشمن بازگذارتن، نشانه ضعف و بیچارگی مسلمانان بود، و با آن قدرت نمائی جنگ بدر قابل تطبیق و مقایسه نبود.

پیامبر لباس نظامی برتن می کند

پیامبر پس از تعیین شیوه دفاع، وارد خانه شد. زره پوشید، و شمشیر حمایل کرد. سپری به پشت انداخت، و کمائی به شانه آویخت و نیزه ای به دست گرفت و از خانه بیرون آمد. دیدن این منظره، مسلمانان را سخت تکان داد. برخی تصور کردند که اصرار آنها در بیرون رفتن، مورد رضای پیامبر نبوده و آنان را بی جهت وادار به بیرون رفتن کردند. از اینرو، برای جبران، عرض کردند: ما در شیوه دفاع تابع نظر شما هستیم. اگر بیرون رفتن صلاح نیست در همین جا بمانیم. پیامبر فرمود: هنگامی که پیامبری زره پوشید شایسته نیست آن را بیرون آورد، تا زمانی که با دشمن نبرد کند.

پیامبر از مدینه بیرون می رود

پیامبر نماز جمعه را خواند و با لشکری که بالغ بر هزار نفر بود، مدینه را به قصد احد ترک گفت. افرادی را که صلاحیت سنی نداشتند، مانع اسامه، زیدحارثه و عبدالله عمر برای شرکت نپذیرفت. ولی دو نوجوان به نامهای «سمره» و «رافع»، با اینکه سن آنها از پانزده بالا نبود در این دفاع شرکت کردند. زیرا آنان اگرچه کوچک بودند، ولی در تیراندازی مهارت داشتند.

در این موقع، گروهی از یهودیان که با عبدالله ابی هم پیمان بودند، تصمیم بر شرکت در این نبرد گرفتند. ولی پیامبر، روی مصالحی اجازه شرکت به آنها نداد. در نیمه راه که سربازان اسلام به نقطه ای به نام «شوط» رسیدند، عبدالله ابی به پنهان اینکه پیامبر از نظر جوانان پیروی کرد، و نظر او را نپذیرفت، از شرکت در جهاد خودداری کرد. همچنین، سیصد تن از اوسیان که با او هم قبیله بودند، از نیمه راه برگشتند. بنابراین در این نبرد نه یهودیان شرکت کردند و نه حزب نفاق پیشه.

صف آرایی دو لشکر

بامداد روز هفتم شوال سال سوم هجرت، نیروهای اسلام در برابر نیروی مهاجم و متجاوز قریش صف آرایی کردند. ارتش توحید نقطه ای را اردوگاه قرار داد، که از پشت سر به یک مانع و حافظ طبیعی یعنی کوه «کوه» محدود می گشت. ولی در وسط کوه «احد»، شکاف و بریدگی خاصی قرار داشت، که احتمال می رفت دشمن، کوه «احد» را دور زند و از وسط آن شکاف در پشت اردوگاه اسلام ظاهر گردد، و از عقب جبهه، مسلمانان را مورد حمله قرار دهد. پیامبر اسلام برای دفع این خطر، دو دسته تیرانداز را روی تپه ای مستقر ساخت و به فرمانده آنها «عبدالله جبیر» چنین فرمود: «شما با پرتاب کردن تیر، دشمن را برانید، نگذارید از پشت سر وارد جبهه گردند و ما را غافلگیر سازند. ما در نبرد خواه غالب باشیم یا مغلوب، شما این نقطه را خالی مگذارید».

تقویت روحیه سربازان

پیامبر در نبردها از تقویت روانی سربازان غفلت نمی فرمود. این بار نیز که هفتصد تن مسلمان در برابر سه هزار نفر قرار گرفته بودند، رسول خدا با انشاء خطبه ای روحیه جنگ آوران اسلام را تقویت نمود. «واقعی»، مورخ بزرگ اسلام می گوید: پیامبر پنجاه تیرانداز بر تنگه «عینین» نصب کرد، و کوه احد را پشت سر و مدینه را پیش رو قرار داد و در حالی که پیاده راه می رفت صفوف را منظم می کرد و جایگاه هر افسری را معین می نمود. دسته ای را مقدم و گروهی را مؤخر می ساخت. او به قدری در تنظیم صفوف دقت می کرد که هرگاه شانه سر بازی جلوتر بود فوراً او را به عقب می برد.

دشمن، صفوف خود را منظم می کند

ابوسفیان، ارتش خود را سه قسمت کرد. پیاده نظام زره پوش را در وسط قرار داد. گروهی را به فرماندهی «خالد ولید»، برای سمت راست، و دسته دیگر را برای سمت چپ به فرماندهی «عکرمه» معین نمود.

همچنین دسته مخصوصی را به عنوان پیشقراولان نبرد که پرچمداران که همگی از قبیله «بنی عبدالدار» بودند کرد و گفت: پیروزی لشکر در گرو استقامت و پایداری پرچمداران است، و ما روز بدر، از این ناحیه شکست خوردیم. اگر قبیله «بنی عبدالدار» در حفظ پرچم از خود شایستگی نشان ندهند، ممکن است افتخار پرچم داری نصیب قبیله دیگر گردد. این سخن برای «طلحه ابن ابی طلحه»، که مرد شجاع و نخستین پرچم دار قریش بود گران آمد؛ بلافاصله پیش رفت و هموارد طلبید.

تحریک روانی

پیش از آنکه جنگ آغاز گردد، پیامبر شمشیری به دست گرفت و برای تحریک روان سربازان دلیر و شجاع، رو به آنها کرد و گفت: کیست این شمشیر را بدست بگیرد و حق آن را ادا کند؟ عده ای برخاستند ولی پیامبر از دادن شمشیر به آنها امتناع کرد. سپس «ابودجانه» که سر بازی دلیر بود بغاست و گفت: حق این شمشیر چیست؟ و چگونه می توان حق آن را ادا کرد؟ پیامبر فرمود: آن قدر با آن بجنگی که خم شود. ابودجانه گفت من حاضرم حق آن را ادا کنم. سپس دستمال سرخ رنگی که آن را «دستمال مرگ» می گفت، به سر بست و شمشیر را از پیامبر گرفت. هر موقع «ابودجانه»، این دستمال را به سر بست، نشانه آن بود که آن دستمال سرخ، برشکوه او می افزود.

نبرد آغاز می شود

جنگ به وسیله ابوعامر که از فرازبان مدینه آغاز گردید. او از قبیله «اوس» بود، که بر اثر مخالفت با اسلام از مدینه به مکه پناهنده شده بود و پانزده نفر از اوسیان نیز با او همراه بودند. ابوعامر تصور می کرد که اگر «اوسیان» او را ببینند، دست از یاری پیامبر برمی دارند؛ از اینرو، در این راه پیشقدم شد؛ ولی وقتی با مسلمانان روبرو گردید، با طعن و بدگویی ایشان مواجه شد و پس از جنگ مختصری از جبهه دوری گزید.

از اشعاری که هند و سائر زنان برای تحریک سربازان قریش می خواندند، و با دف و دایره آنها را به خونریزی و کینه جوئی دعوت می کردند؛ معلوم می شود که این ملت برای معنویت، پاکی، آزادی، فضائل اخلاقی نبرد نمی کردند؛ بلکه محرک آنها امور جنسی و نیل به شهوات مادی بوده است. ما دختران طارقیم، روی فرشهای گرانبها راه می رویم. اگر رو به دشمن کنید، با شماها همبستر می شویم و اگر پشت به دشمن نمائید و فرار کنید، از شماها جدا می شویم.

### شکست پس از پیروزی

می گوئیم چرا غالب شدند؟! برای اینکه سربازان اسلام تا آخرین لحظه پیروزی، انگیزه ای جز جهاد در راه خدا، و کسب رضایت او، و نشر آئین توحید، و رفع هرگونه مانعی که در سر راه آن بود، نداشتند.

چرا مجدداً مغلوب شدند؟! برای اینکه پس از پیروزی، هدف و نیت بیشتر مسلمانان دگرگون گردید، توجه به عنایم لشکر قریش که از خود بجا گذاشته و پا به فرار گذارده بودند، اخلاص گروه زیادی را آلوده ساخت و فرمان پیامبر را فراموش کردند.

### اینک تفصیل جریان:

در وسط کوه احد، شکاف و بریدگی خاصی قرار داشت، و پیامبر نگاهیانی دره پشت جبهه را به پنجاه نفر تیرانداز به ریاست عبدالله جبیر سپرد و به فرمانده آنها دستور داده بود، که با پرتاب کردن تیر از عبور دشمن از شکاف کوه جلوگیری کنند، و هیچ گاه این نقطه را خالی نگذارند، خواه مغلوب شوند خواه غالب.

در گرما گرم جنگ، هر موقع دشمن می خواست از این دره عبور کند، به وسیله تیراندازان عقب رانده می شد. در آن لحظه که ارتش قریش، سلاح و متاع خود را در میدان به زمین گذارد، و برای حفظ جان خود فراری شد؛ گروه انگشت شماری از افسران ارشد اسلام که بیعت خود را بر اساس بذل جان نهاده بودند، به تعقیب دشمن در خارج از میدان نبرد، پرداختند. اما بیشتر مسلمانان از تعقیب دشمن صرف نظر نموده، و سلاح به زمین نهاده، و به گردآوری غنائم اشتغال ورزیدند، و به گمان خود، کار را پایان یافته تصور کردند.

نگهبانان دره پشت جبهه، فرصت را مغتنم شمرده با خود گفتند: توقف مادر اینجا بی فایده است؛ ما نیز باید در گردآوری غنائم شرکت کنیم. فرمانده آنها گفت: رسول خدا دستور داده است که ما از این جا حرکت نکنیم، خواه ارتش اسلام فاتح باشد یا مغلوب.

بیشتر نگهبانان تیرانداز در برابر دستور فرمانده مقاومت به خرج دادند و گفتند: توقف ما در اینجا بی ثمر است و منظور پیامبر جز این نبوده که مادر حال جنگ این دره را نگاهیانی نمائیم و اکنون نبرد پایان یافته است.

بر این اساس، چهل تن از مقرر نگاهیانی فرود آمدند، و جزده نفر در آنجا، کسی باقی نماند. خالد بن ولید که قهرمانی شجاع و جنگ آزموده بود، و از آغاز نبردمی دانست که دهانه دهلیز کلید پیروزیست، و چند بار خواسته بود از آنجا وارد پشت جبهه جنگ شود با پرتاب تیر از طرف تیراندازان روبرو شده بود این بار از کمی افراد نگهبان استفاده کرد، سربازان خود را به پشت سر نیروی اسلام رهبری نمود، و با یک حمله چرخشی توأم با غافلگیری در پشت سر مسلمانان ظاهر گردید، و مقاومت گروه کمی که روی تپه مستقر بودند سودی نبخشید. تمام آن ده نفر پس از جانبازیهای زیاد بوسیله سربازان خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل کشته شدند. چیزی نگذشت که مسلمانان غیر مسلح و غفلت زده، از پشت سر مورد حمله سخت دشمن مسلح قرار گرفتند.

خالد پس از آنکه نقطه حساسی را تصرف کرد، ارتش شکست خورده قریش را که در حال فرار بودند برای همکاری دعوت نمود، و با فریادها و نعره های زیاد روح مقاومت و استقامت قریش را تقویت کرد.

چیزی نگذشت که بر اثر ازم پاشیدگی وضع صفوف مسلمانان، ارتش قریش بسوی میدان بازگشتند و از پیش رو و پشت سر سربازان اسلام را احاطه کرده و مجدداً نبرد میان آنان آغاز گردید. حمله خالد با حمله عکرمه فرزند ابی جهل تأیید شد، در این هنگام هرج و مرج بی سابقه و شگفت آوری در ارتش اسلام بوجود آمد.

مسلمانان چاره ندیدند جز اینکه بطور دسته های پراکنده به دفاع پردازند، ولی چون رشته فرماندهی از هم گسیخته شده بود، سربازان اسلام نتوانستند در این دفاع موفقیتی به دست آورند، بلکه تلفات سنگینی بر آنان وارد آمد، و چند سرباز مسلمان نیز بدون توجه، به دست سایر سربازان مسلمان کشته شد.

حملات خالد و عکرمه، روحیه ارتش قریش را تقویت کرد. نیروی فراری قریش، بار دیگر وارد جبهه گردید و به پشتیبانی آنها پرداخت و مسلمانان را از هر طرف به محاصره افکند و گروهی را کشتند.

### خبر کشته شدن پیامبر منتشر می شود

«لبی»، رزمنده شجاع قریش به پرچمدار رشید اسلام مصعب بن عمیر حمله کرد، و پس از ضربات زیادی که میان آنها رد و بدل شد، پرچمدار اسلام به شهادت رسید. صورت سربازان اسلام پوشیده بود، وی به گمان اینکه مقتول پیامبر اسلام است بی اختیار فریاد زد و به سران ارتش اعلام کرد: الا قتل محمد: هان ای مردم! محمد کشته شد.

این خبر دروغ، دهان به دهان میان ارتش قریش انتشار یافت. سران قریش به قدری خوشحال بودند که صدای آنها در سرتاسر میدان طنین انداز بود، همگی میگفتند: الا قتل محمد، الا قتل محمد.

انتشار این خبر بی اساس، باعث جرأت دشمن گردید، و لگشر قریش موج آسا به حرکت در آمد. هر کس تلاش می کرد در بریدن اعضا محمد شرکت نماید و از این راه افتخاری در جهان شرک به دست آورد.

این خبر به همان اندازه که در تقویت روحیه لشکر دشمن، تأثیر داشت، روحیه مجاهدان اسلام را نیز بشدت تضعیف نمود، به طوری که گروه بی شماری از مسلمانان دست از جنگ کشیدند و به کوه پناه بردند و تنها گروه انگشت شماری در میدان باقی ماند.

## آیا می توان فرار عده ای را انکار کرد؟

ابن هشام، بزرگ سیره نویسنده اسلام می نویسد: انس بن نضر، عموی انس بن مالک می گوید: موقعی که ارتش اسلام تحت فشار قرار گرفت و خبر مرگ پیامبر در میدان منتشر گردید، بیشتر مسلمانان به فکر جان خود افتادند و هر کس به گوشه ای پناه برد وی می گوید: دیدم دسته ای از مهاجر و انصار که میان آنها عمر بن خطاب، طلحه بن عبیدالله بود در گوشه ای نشستند و به فکر خود هستند، من با لحن اعتراض آمیزی به آنها گفتم: چرا اینجا نشسته اید؟ در جواب گفتند: پیامبر کشته شده، دیگر نبرد فایده ندارد. من به آنها گفتم اگر پیامبر کشته شده، دیگر زندگی سودی ندارد، برخیزید در آن راهی که او کشته شده شما نیز شهید شوید.

پنج نفر برای کشتن پیامبر هم پیمان می شوند

در آن لحظه که ارتش اسلام، پراکنده شده بود، با اینکه حملات از هر طرف متوجه شخص پیامبر بود، پنج قهرمان نامی قریش تصمیم گرفتند به هر قیمتی که باشد به زندگی پیامبر خاتمه دهند. این افراد عبارت بودند از:

1. عبدالله بن شهاب که پیشانی پیامبر را مجروح ساخت.

2. عتبه فرزند ابی وقاص که با پرتاب کردن چهار سنگ، دندان رباعی سمت راست پیامبر را شکست.

3. ابن قمیثه لیبی، زخمی بر چهره رسول خدا وارد ساخت. این زخم به قدری شدید بود که حلقه های کلاه خود، در گونه های پیامبر فرو رفت.

4. عبدالله بن حمید که در حین حمله، به دست قهرمان اسلام «ابودجانه» کشته شد.

5. ابی بن خلف، از کسانی است که به وسیله خود پیامبر از پای درآمد. او موقعی با پیامبر روبرو شد که خود پیامبر را به شعب رسانیده و چند نفر از اصحاب، پیامبر را شناخته و اطراف او گرد آمده بودند. او به سوی پیامبر آمد، پیامبر نیزه ای از «حارث بن الصمه» گرفت، و آن را در گردن او فرو برد، که از اسب به زمین افتاد.

با اینکه زخم «ابی بن خلف» ظاهری و سطحی بود، ولی به قدری ترس و لرز او را فرا گرفته بود که هرچه دوستان او را دلداری می دادند آرام نمی گرفت، و می گفت محمد در مکه، در جواب من که به او گفتم: تو را خواهم کشت، گفته است: بلکه تو را خواهم کشت، و او هرگز دروغ نمی گوید. این زخم و ترس و لرز کار او را ساخت و پس از چندی در اثناء راه جان سپرد.

دفاع موفقیت آمیز با پیروزی مجدد

اگر این پیروزی را به همه ارتش اسلام نسبت می دهیم، به منظور احترام از مقام مجاهدان اسلام است، وگرنه بار سنگین این پیروزی بر دوش عده انگشت شماری بود که با به مخاطره افکندن جان خود، وجود پیامبر را حفظ نمودند. در حقیقت، بقاء دولت اسلام و خاموش نشدن این مشعل فروزان، نتیجه فداکاری این اقلیت فداکار بود.

اینک، اجمالی از فداکاری این مردان از جان گذشته را در این صفحات مطالعه می فرمائید:

1. نخستین فرد ثابت و پایدار، افسر رشیدی است که 26 بهار از عمر او گذشته بود و از سنین طفولیت تا روز وفات پیامبر، همراه او بود و لحظه ای از فداکاری و یاری او دست برنداشت.

این افسر ارشد، این فداکار واقعی، مولای متقیان، امیرمؤمنان علی «ع» است.

اساساً این پیروزی مجدد، پسان پیروزی نخستین، به وسیله رشادتها و از خودگذشتگیهای آن مرد فداکار انجام گرفت. زیرا علت فرار قریش، در آغاز نبرد این بود که پرچمداران آنها یکی پس از دیگری با شمشیر علی کشته شدند؛ و در نتیجه، رعب طاق فرسانی در دل ارتش قریش افتاد که توان پایداری را از آنها سلب نمود.

«ابن اثیر»، در تاریخ خود می نویسد: وجود پیامبر از هر طرف مورد هجوم دسته هائی از ارتش قریش قرار گرفت. هر دسته ای که به آن حضرت حمله می آورد، علی به فرمان پیامبر به آنها حمله می کرد، و با کشتن برخی، موجبات تفرق آنها را فراهم می ساخت. این جریان چند بار تکرار شد. در برابر این فداکاری، امین وحی نازل گردید و فداکاری علی را نزد پیامبر ستود و گفت: این نهایت فداکاری است که این افسر از خود نشان می دهد، رسول خدا امین وحی را تصدیق کرد و گفت:

من از علی، و او از من است سپس ندائی در میدان شنیده شد که مضمون آن دو جمله زیر بود:

«لا سیف الا ذوالفقار، لا فتی الا علی».

یعنی شمشیر خدمتگزار، شمشیر علی ابن ابی طالب است، و جوانمردی جز علی نیست.

2. ابودجانه: وی پس از امیرمؤمنان دومین افسری است که از حریم پیامبر اکرم دفاع نمود به گونه ای که خود را سپهر پیامبر قرار داد، تیرها بر پشت او می نشست و از این طریق وجود پیامبر را از اینکه هدف تیر قرار گیرد حراست می نمود.

هنگامی که پیامبر و علی در محاصره مشرکان قرار گرفتند، چشم پیامبر به «ابودجانه» افتاد و فرمود: ابودجانه! من بیعت خود را از تو برداشتم، اما علی از من و من از او هستم. ابودجانه زار زار گریه کرد و گفت:

به کجا روم، بسوی همسرم که خواهد مرد. به خانه ام روم که خراب خواهد شد. بسوی مال و ثروت خود بروم که ناپود خواهد شد. به سوی اجل گریزم که خواهد رسید. وقتی چشم پیامبر به قطرات اشکی که از دیدگان «ابودجانه» می ریخت، افتاد، اجازه مبارزه داد، و او و علی، وجود پیامبر را از حملات سرسختانه قریش حفظ کردند.

3. حمزه بن عبدالمطلب: حمزه، عموی پیامبر اسلام از شجاعان عرب و از افسران به نام اسلام بود. او کسی بود که اصرار داشت که ارتش اسلام در بیرون «مدینه» با قریش به نبرد پردازد. او بود که با قدرت هرچه تمامتر، پیامبر را در لحظات حساس در مکه از شر بت پرستان حفظ نمود، و در انجمن بزرگ قریش به جبران توهین و اذیتی که «ابوجهل»، درباره پیامبر انجام داده بود، سر او را شکست، و کسی را قدرت مقاومت با او نبود.

وی، همان افسر ارشد و جانبازی بود که در جنگ «بدر»، قهرمان رشید قریش «شبیبه» را از پای درآورد، و گروهی را مجروح و عده ای را به دیار نیستی فرستاد، و هدفی جز دفاع از حریم حق و فضیلت و برقراری آزادی در زندگی انسانها نداشت.

«هند»، همسر ابوسفیان، دختر عتبه کینه حمزه را به دل داشت. او تصمیم داشت که به هر قیمتی که باشد، انتقام پدرش را از مسلمانان بگیرد.

«وحشی»، قهرمان حبشی که غلام «جیبربن مطعم» بود، و عموی جیبیر نیز در جنگ بدر کشته شده بود؛ از طرف هند مأمور بود با به کار بردن حيله و مکر به آرمان دختر عتبه جامعه عمل ببوشاند. وی به وحشی پیشنهاد کرد که یکی از سه نفر (پیامبر، علی حمزه) را برای گرفتن انتقام خون پدر از پای درآورد. قهرمان حبشی در پاسخ گفت: من هرگز به محمد نمی توانم دسترسی پیدا کنم. زیرا یاران او از همه گس به او نزدیکترند. علی نیز در میدان نبرد فوق العاده پیداراست؛ ولی خشم و غضب حمزه در جنگ به قدری زیاد است، که درموقع نبرد متوجه اطراف خود نمی شود. شاید من بتوانم او را از طریق حيله و اغفال از پای در آورم. هند به همین اندازه راضی شد، و قول داد که اگر در این راه موفق شود، او را آزاد کند.

غلام «حبشی» می گوید: روز احد در مرحله پیروزی قریش من به دنبال حمزه بودم. او پسان شیری غران، به قلب سپاه حمله می برد و به هر کس می رسید او را بی جان می ساخت. من خود را پشت رختها و سنگها پنهان کردم، بطوری که او مرا نمی دید. او گرماگرم مشغول نبرد بود، که من از کمین در آمدم. چون یک فرد «حبشی» بودم، حربه خود را مانند آنها می انداختم و از این جهت، کمتر خطا می کرد. از اینرو، به فصله معینی «زوبین» خود را پس از حرکت مخصوصی به سوی او افکندم. حربه بر تهیگاه او نشست و از میان دو پای او درآمد. او خواست به سوی من حمله کند؛ ولی شدت درد او را از مقصد بازداشت و به همان حالت ماند تا روح از بدنش جدا شد. سپس با کمال احتیاط به سوی وی رفتم، حربه خود را در آورده و به لشکرگاه قریش برگشتم و به انتظار آزادی نشستم.

پس از جنگ احد من مدتها در مکه می زیستم، تا آنکه مسلمانان، مکه را فتح کردند. من به سوی طائف فرار کردم، چیزی نگذشت تا آنکه شعاع قدرت اسلام تا آن حدود کشیده شد. شنیده بودم که هر کس، هر اندازه مجرم باشد؛ اگر به آئین توحید بگردد، پیامبر از تقصیر او می گذرد. من در حالی که شهادتین را بر زبان جاری می ساختم خود را خدمت پیامبر رساندم. دیده پیامبر بر من افتاد، فرمود: تو همان وحشی حبشی هستی؟ عرض کردم بلی. فرمود: چگونه حمزه را کشتی؟ من عین همین جریان را نقل کردم. پیامبر متأثر شد و فرمود: «تا زنده ای روی تو را نبینم». زیرا مصیبت جانگداز عمومی به دست تو انجام گرفته است. این همان روح بزرگ نبوت، و سعه صدری است که خداوند به رهبر عالیهقدر اسلام مرحمت فرموده است، با اینکه با دهها عنوان می توانست قاتل عمو را اعدام کند؛ با این حال، او را آزاد نمود.

4. امّ عامر: جای گفتگو نیست که جهاد ابتدائی، برای زنان د اسلام حرام است. از اینرو، هنگامی که نماینده زنان مدینه، به حضور پیامبر اکرم شرفیاب گردید، و درباره این محرومیت با پیامبر سخن گفت، و اعتراض کرد که ما تمام کارهای شوهران را از نظر زندگی تأمین می نمایم و آنان با خاطر آرام در جهاد شرکت می نمایند، ولی ما جامعه زنان از این فیض بزرگ محرومیم.

پیامبر به وسیله او، به جامعه زنان مدینه پیام داد و فرمود: اگر روی یک سلسله علل فطری و اجتماعی، از این فیض بزرگ محروم شده اید، ولی شما می توانید با قیام به وظائف شوهرداری فیض جهاد را درک کنید. و این جمله تاریخی را فرمود: قیام به وظائف شوهرداری به وجه صحیح با جهاد «فی سبیل الله» برابری می کند. ولی گاهی برخی از بانوان تجربه دیده، برای کمک به جنگاوران اسلام، همراه آنان از مدینه بیرون می آمدند، و با سیراب کردن تشنگان، و شستن لباسهای سربازان، و پانسمان کردن زخم مجروحان به پیروزی مسلمانان کمک می کردند.

امّ عامر که نام وی «نسبیه» است، می گوید: من برای رسانیدن آب به سربازان اسلام در «احد» شرکت کردم، تا آنجا که دیدم نسیم فتح به سوی مسلمانان وزید. اما چیزی نگذشت که یک مرتبه ورق برگشت. مسلمانان شکست خورده با به فرار گذارند. جان پیامبر در معرض خطر قرار گرفت، وظیفه خود دیدم تا سرحد مرگ، از پیامبر اسلام دفاع کنم. مشک آب را به زمین گذاردم و با شمشیری که به دست آورده بودم، از حملات دشمن می کاستم، و گاهی تیراندازی می کردم. در این لحظه، جای زخمی را که در شانه بود، متذکر می شود و می گوید: در آن وقت که مردم پشت به دشمن و فرار می کردند، چشم پیامبر به یک نفر افتاد که در حال فرار بود، فرمود: اکنون که فرار می کنی سپر خود را روی زمین بینداز. او سپر خود را انداخت، و من آن سپر را برداشتم و مورد استفاده قرار دادم. ناگاه متوجه شدم که مردی به نام «ابن قمیثه»، فریاد می کشد و می گوید: محمد کجاست؟ او پیامبر را شناخت و با شمشیر برهنه به سوی پیامبر حمله آورد. من و مصعب او را از حرکت به سوی مقصد بازداشتیم. او برای عقب زدن من، ضربتی بر شانه ام زد. با اینکه من چند ضربه بر او زدم ولی ضربه او در من تأثیر کرد و اثر این ضربه تا یکسال باقی بود. ضربان من در اثر داشتن دو زره در تن، در او تأثیر ننمود.

ضربه ای که متوجه شانه من شد، بسیار ضربه کاری بود. پیامبر متوجه شانه من گردید که خون از آن فوران می کند. فوراً یکی از پسرانم را صدا زد و فرمود: زخم مادرت را ببند. وی زخم مرا بست، و من دومرتبه مشغول دفاع شدم.

در این بین متوجه شدم که یکی از پسرانم زخم برداشته است، در حال، پارچه هائی را که برای بستن زخم مجروحان با خود آورده بودم در آورده و زخم پسر را بستم. در آن حال، برای حفظ وجود پیامبر که در آستانه خطر بود، رو به فرزندم کردم و گفتم:

فرزندم برخیز و مشغول کارزار باش.

رسول اکرم، از شهامت و رشادت این زن فداکار سخت در شگفت بود. وقتی چشمش به ضارب پسر وی افتاد، فوراً به «نسبیه» معرفی کرد و گفت: ضارب فرزندت همین است. مادر دل سوخته که همچون پروانه گرد وجود او می گشت، مثل شیر نر به آن مرد حمله برد و شمشیری به ساق او نواخت که او را نقش بر زمین ساخت. این بار تعجب سرانم زخم برداشته است، در حال، پارچه هائی را که بری بستن زخم مجروحان با خود آورده بودم در آورده و زخم پسر را بستم. در آن حال، برای حفظ وجود پیامبر که در آستانه خطر بود، رو به فرزندم کردم و گفتم: از شهامت این زن زیادتیر شد و از شدت تعجب خندیدید، بطوری که دندانهای عقب او آشکار گردید فرمود:

قصاص فرزند خود را گرفتی.



فردای آن روز که حضرت ستون لشکر را به سوی «حمراء الاسد» حرکت داد، «نسیبه» خواست که همراه لشکر حرکت کند، ولی زخمهای سنگینی که بر او وارد شده بود، اجازه حرکت به او نداد. لحظه ای که سرانم زخم برداشته است، در حال، پارچه هائی را که بری بستن زخم مجروحان با خود آورده بودم در آورده و زخم پسرم را بستم. در آن حال، برای حفظ وجود پیامبر که در آستانه خطر بود، رو به فرزندم کردم و گفتم: از «حمراء الاسد» بازگشت، شخصی را به خانه «نسیبه» فرستاد تا از وضع مزاجی او به سرانم زخم برداشته است، در حال، پارچه هائی را که بری بستن زخم مجروحان با خود آورده بودم در آورده و زخم پسرم را بستم. در آن حال، برای حفظ وجود پیامبر که در آستانه خطر بود، رو به فرزندم کردم و گفتم: از سلامت وضع وی آگاه گردید و خوشحال شد.

این زن در برابر آن همه فداکاری از پیامبر خواست که دعا کند خدا او را در بهشت ملازم حضرتش قرار دهد. سرانم زخم برداشته است، در حال، پارچه هائی را که برای بستن زخم مجروحان با خود آورده بودم در آورده و زخم پسرم را بستم. در آن حال، برای حفظ وجود پیامبر که در آستانه خطر بود، رو به فرزندم کردم و گفتم: در حق وی دعا کرد و عرض کرد: خدا یا اینها را در بهشت رفیق من قرار بده.

منظره دفاع این بانو، به قدری مایه خرسندی بود که درباره این بانو چنین فرمود: موقعیت این بانوی فداکار امروز از فلانی و فلاتی بالاتر است. ابن الحدید می نویسد: راوی حدیث، نسبت به پیامبر خیانت ورزیده است، زیرا صریحاً نام آن دو نفر را که پیامبر اسم آنها را برده ذکر نکرده است. ولی من گمان می کنم، لفظ فلان و فلان کنایه از همان شخصیهائی است که پس از رسول خدا منصبهای بزرگ در میان مسلمانان پیدا کردند، و راوی از نظر احترام و ترس از موقعیت، مطلب را در پرده گفته است.

#### دنیاله سرگذشت احد

جانبازی یک اقلیت سبب شد که جان پیامبر از خطر قطعی نجات یافت. خوشبختانه، اکثریت دشمن تصور می کردند که پیامبر کشته شده و مشغول نوحه و گریه در میان کشته ها بودند تا بدن او را پیدا کنند، و حمله های اقلیتی که از سلامت پیامبر آگاه بودند، به وسیله علی و ابودجانة و چند نفر دیگر جواب داده می شد. در این لحظه صلاح دیده شد که خبر مرگ پیامبر تکذیب نشود و پیامبر با همراهان خود به سوی «شعب» حرکت کند.

در اثناء راه، پیامبر، در میان گودالی که از طرف «ابوعامر» برای مسلمانان حفر شده بود، فوراً علی دست پیامبر را گرفت و بالا آورد. نخستین کسی که از مسلمانان، پیامبر را شناخت، «کعب مالک» بود. ا. دید چشمان پیامبر از زیر کلاه خود می درخشید، فوراً فریاد کشید: هان! مسلمانان! پیامبر این جاست او زنده است، و خدا او را از گزند دشمنان حفظ نموده است.

چون انتشار زنده بودن پیامبر، موجب حملات مجدد می شد، پیامبر دستور داد که «کعب» جریان را پنهان بدارد، او نیز سکوت اختیار کرد. سرانجام پیامبر به دهانه «شعب» رسید. در این لحظه مسلمانانی که در آم اطراف بودند، از اینکه پیامبر را زنده یافتند خوشحال شدند، و خود را در پیشگاه پیامبر شرمند و سرافکننده یافتند. ابوعبیده جراح، دو حلقه «مغفر» را که بر چهره پیامبر فرو رفته بود، در آورد، و امیرمؤمنان سیر خود را بر آب کرد، و پیامبر سرو صورت خود را شست، و این جمله را فرمود: خشم خدا بر ملتی که صورت پیامبر خود را خون آلود ساختند، شدت یافت.

#### دشمن فرصت طلب

در لحظاتی که مسلمانان با شکست عظیمی روبرو شده بودند، دشمن فرصت طلب، وقت را برای نفوذ عقائد خود مغتنم شمرد و شعارهائی را بر ضد آئین فرصت طلب، وقت را برای نفوذ عقائد خود مغتنم شمرد و شعارهائی را بر ضد آئین توحید که ساده لوحان را فوراً تحت تأثیر قرار می دهد.

ابوسفیان و عکرمة، در حالی که بنهای بزرگ را روی دست گرفته، و غرق سرور و شادی بودند، از این فرصت مناسب استفاده کرده و فریاد می کشیدند: «اعل هبل، اعل هبل»: سرفراز باد هبل، یعنی این پیروزی ما مربوط به بت پرستی است، و اگر خدائی جز او بود، و یکتاپرستی حقیقت داشت، شما پیروز می شدید.

پیامبر متوجه شد که رقیب در لحظات حساس، برنامه خطرناکی را اجراء می کند، و سرگرم استفاده از فرصت است. از این نظر، تمام مصائب را فراموش کرد، و فوراً به علی و سائر مسلمانان دستور داد، پاسخ این منادی شرک را چنین بگویند: «الله اعلى و اجل، الله اعلى و اجل»: خدا بزرگ و توانا است و این شکست مربوط به خداپرستی ما نیست، بلکه معلول انحراف از دستور فرمانده می باشد.

ابوسفیان باز دست از تبلیغ افکار مسموم خود نکشید و گفت: «نحن لنا العزى و لا عزى لكم»: ما بت عزى داریم و شما چنین بتی ندارید. پیامبر، فرصت را از دشمن گرفت و دستور داد که مسلمانان جمله ای که از نظر وزن و سجع مشابه آنست بگویند: یعنی همگی در میان دره با آهنگ رسا بگویند: «الله مولانا و لا مولى لكم»: یعنی اگر شما به یک بت که قطعه سنگ و یا چوبی پیش نیست، متکی هستید؛ تکیه گاه ما خداوند بزرگ و توانا است.

منادی شرک باز سوم گفت: امروز به عوض روز بدر، مسلمانان به دستور پیامبر گفتند: این دو روز هرگز با هم مساوی نیست، کشتگان ما در بهشتند، و کشتگان شما در دوزخ.

ابوسفیان در برابر این پاسخ های کوبنده، که از حلقوم صدها مسلمان در می آمد، سخت منقلب گردید؛ و با گفتن جمله: «وعده ما و شما سال آینده»، راه خود را در پیش گرفت و میدان را به قصد مکه ترک گفت.

اکنون مسلمانان با اشتن صدها زخمی و هفتاد کشته، ناچارند و وظیفه الهی را (نماز ظهر و عصر) انجام دهند. پیامبر بر اثر ضعف مفرط نماز را در حال نشسته با جماعت خواند و بعداً به وظیفه دفن و کفن شهدا «احد» پرداخت.

#### پایان جنگ

آتش جنگ خاموش گردید و طرفین از یکدیگر فاصله گرفتند. مسلمانان پیش از سه برابر قریب کشته داده بودند، و می بایست هرچه زودتر اجساد عزیزان خود را

به خاک سپارند، و مراسم مذهبی را عملی نمایند.

زنان قریش، هنگام پیروزی که عرصه را از انجمن هرگونه جنایتی خالی دیده بودند، پیش از آنکه مسلمانان به دفن کشتگان برسند، دست به جنایات بزرگی زده بودند. آنان به پیروزی ظاهری خود قانع نشده، برای گرفتن انتقام بیشتر، اعضاء و گوش و بینی مسلمانانی که روی پستر خاک افتاده بودند، بریده و از این طریق لکه ننگ تری بر دامن خود نشانیدند. در میان تمام جهان، کشته دشمن که بی دفاع و بی پناه است، احترام دارد؛ ولی همسر ابوسفیان از اعضاء بدن مسلمانان، گردن بند و گوشواره ترتیب داد. شکم افسر فدکار اسلام، حضرت حمزه را پاره کرد و جگر او را در آورد، و آن را به دندان گرفته هرچه خواست بخورد توانست. این عمل به قدری ننگین و زشت بود که ابوسفیان گفت: من از این عمل تبری می جویم و چنین دستوری نداده بودم ولی خیلی هم ناراحت نیستم.

این کردار زشت، باعث شد که این زن میان مسلمانان به «هند اکلہ الاکباد»؛ هند جگر خوار معروف گردد، و در آینده فرزندان هند، به فرزندان زن جگر خوار معروف شدند. مسلمانان در محضر پیامبر وارد نبردگاه شده و می خواهند، آن هفتاد کشته را به خاک سپارند. چشم پیامبر به بدن «حمزه» افتاد، وضع رقت بار «حمزه» فوق لعاده او را منقلب ساخت و طوفانی از خشم و غضب، در کانون وجود او پدید آورد، بطوری که فرمود: این خشم و غضبی که اکنون در خود احساس می کنم، در زندگانی من بی سابقه است.

#### پیامبر به مدینه بازمی گردد

خورشید بسوی مغرب کشیده می شد، و می خواست اشعه زرین خود را به سوی نیم کره دیگر بریزد. سکوت و خاموشی مطلق سرزمین احد را فرا گرفته بود. در چنین لحظاتی مسلمانان مجروح و کشته داده ناچار بودند برای تجدید قوا و پانسمان کردن زخمیها، به خانه های خود بازگردند. فرمان حرکت به سوی مدینه، از فرمانده کل قوا صادر گردید. پیامبر با آن گروه از انصار و مهاجر که در جنگ شرکت کرده بودند وارد مدینه شدند. مدینه ای که از اکثر خانه های آن ناله مادران داغ دیده و همسران شوهر از دست داده بلند بود.

پیامبر به خانه های «بنی عبدالاشهل» رسید. نوحه سرانی زنان آنها، حال پیامبر را منقلب ساخت. اشک از چشمان نورانی او سرازیر گردید، و با چشمان اشکبار زیر لب این جمله را گفت: متأسفم که کسی برای «حمزه» گریه نمی کند!

سعد معاذ و چند نفر دیگر از نقصد پیامبر آگاه شدند، به گروهی از زنان دستور دادند که رای حمزه، این افسر خدمتگزار نوحه سرانی کنند. پیامبر گرامی از جریان مطلع گردیده در حق زنان دعا کرد و گفت: من پیوسته از کمکهای مادی و معنوی گروه انصار برخوردار بوده ام. سپس فرمود: زنان نوحه گر، به خانه های خود برگردند.

#### دشمن را باید تعقیب کرد

شبی که مسلمانان پس ز حادثه «احد» در خانه های خود آرمیدند، بسیار شب حساسی بود. منافقان و یهودیان و پیروان عبدالله ابی، از این پیش آمد سخت خوشحال بودند. از بیشتر خانه ها صدای ناله و نوحه بازماندگان شهیدان به گوش می رسید. بالاتر از همه بیم آن میرفت که منافقان و یهودیان بر ضد اسلام و مسلمانان شورش کنند، و دست کم با ایجاد اختلاف و دودستگی، وحدت سیاسی و وضع ثابت مرکز اسلام را از بین ببرند.

پیامبر اسلام از طرف خداوند مأمور گردید که فردای همان شب دشمن را تعقیب کند. پیامبر شخصی را مأمور کرد که در تمام شهر، اعلام کند: کسانی که دیروز در احد بوده اند، فردا باید برای تعقیب دشمن آماده شوند و کسانی که در احد شرکت نداشته اند، حق ندارند در این جهاد، با ما شرکت ورزند.

البته این محدودیت و بازداری گروه شرکت نکرده در این امر مهم روی یک سلسله مصالحی بود که برای مردان سیاسی روشندانل مخفی نیست. اولاً: این محدودیت یک نحو تعرضی بود به کسانی که از شرکت در احد امتناع ورزیده بودند، و در حقیقت سلب صلاحیت از این دسته بود، که شایستگی دفاع و شرکت را ندارند.

ثانیاً: گوشمالی بود نسبت به شرکت کنندگان، زیرا بر اثر بی انضباطی آنان، این ضربت متوجه اسلام شده بود؛ باید خود آنها این شکست را جبران و ترمیم کنند تا بار دیگر دست به چنین بی نظمی ها نزنند.

#### حمراء الاسد

پیامبر «ابن مکتوم» را جانشین خود در مدینه قرار داد، و در «حمراء الاسد» که هشت میلی مدینه است موضع گرفت. «معبد خزاعی» که رئیس قبیله «خزاعه» بود، با اینکه مشرک بود؛ به پیامبر اسلام تسلیت عرض کرد. تمام افراد قبیله خزاعه همواره از اسلام پشتیبانی می کردند. «معبد»، به منظور خدمت به پیامبر از «حمراء الاسد»، عازم «روحاء» مرکز ارتش قریش گردید، و با ابوسفیان ملاقات کرد. چنین تصمیم گرفته به سوی مدینه برگردد، و باقیمانده قدرت مسلمانان را از بین ببرد. معبد او را از مراجعت منصرف ساخت، و گفت: هان ای ابوسفیان! محمد اکنون در «حمراء الاسد» است و با قدرت سربازان بیشتر، از مدینه خارج شده، و آنهایی هم که امروز در نبرد شرکت نکرده بودند، امروز در رکاب ایشان هستند. ابوسفیان! من چهره هائی دیدم که از شدت غیظ و خشم پرافروخته شده و من تاکنون در عمرم چنین قیافه هائی ران دیده ام و مسلمانان از بی انضباطی دیروز سخت پشیمانند، او بقدری از قدرت ظاهری و عظمت روحی و روانی مسلمانان سخن گفت، که ابوسفیان را از تصمیم خود منصرف ساخت.

پیامبر با یاران خود، سرشب در «حمراء الاسد» ماند و دستور داد در تمام نقاط پیاپی آنش روشن کنند تا دشمن تصور کند که قدرت و نیروهای جنگنده آنها پیش از آن مقدار است که در احد دیده بودند. صفوان امیه رو به ابوسفیان کرد و گفت: مسلمانان خشمگین و زخم خورده اند؛ تصور می کنم که به همین مقدار اکتفا کنیم، و راه مکه را پیش بگیریم.

این جمله خلاصه گفتار پیامبر اسلام است. پیامبر این سخن را موقعی فرمود که «ابو جمحی»، از او درخواست آزادی کرد. وی پیش از این در جنگ بدر اسیر شده بود. در جنگ بدر پیامبر او را آزاد فرمود و با او شرط کرد که با مشرکان بر ضد اسلام همکاری نکند. او نیز این شرط را نپذیرفت، ولی پیمان خود را با شرکت در جنگ احد، نقض کرد. اتفاقاً، موقع بازگشت از «حمره الاسد»، مسلمانان او را دستگیر کردند. این بار نیز او از محضر پیامبر درخواست آزادی کرد. اما پیامبر به درخواست او اعتنا نکرد و با گفتن جمله فوق که مؤمن از یک سوراخ پیش از یکبار گزیده نمی شود، دستور اعدام او را صادر کرد و فاجعه احد که سراسر آموزنده بود پایان پذیرفت. سرانجام نبرد احد با تقدیم هفتاد و یا هفتاد و چهار و به قولی هشتاد و یک شهید، پایان گرفت، در حالی که کشته شدگان قریب از بیست و دو نفر تجاوز نکرد. پدینوسیه جنگ احد در روز چهاردهم شوال همان سال پایان پذیرفت.

از حوادث سال سوم هجرت، تولد نخستین گوهر تابناک امامت، حضرت «امام مجتبی» حسن بن علی است. وی در نیمه ماه رمضان سال سوم دیده به جهان گشود.

### پایان حوادث سال سوم هجرت

حوادث سال چهارم هجرت

## 30. فاجعه سپاه تبلیغ

پس از پایان جنگ، آثار سیاسی شکست مسلمانان در نبرد «احد»، کاملاً آشکار بود. مسلمانان، با اینکه در برابر دشمن پیروز، ایستادگی نشان دادند، و از بازگشت مجدد او جلوگیری به عمل آوردند؛ با این حال پس از حادثه «احد»، تحریکات داخلی و خارجی برای براندازی اسلام رو به فزونی گذارد. منافقان و یهودیان مدینه، و مشرکان خارج از شهر و قبیله های مشرک دوردست، جرأت زیادی پیدا کرده، از تحریک و توطئه چینی و گردآوری سپاه و سلاح بر ضد اسلام، خودداری نمی کردند. پیامبر با کمال مهارت، تحریکات داخلی را خاموش می کرد، و قبائل خارج را که قصد هجوم به مدینه داشتند، با اعزام سربازان مجاهد سرکوب می ساخت. در همین وقت گزارش رسید که قبیله بنی اسد، در صدد تسخیر «مدینه» و قتل و غارت اموال مسلمانان هستند. پیامبر فوراً یک گروه صد و پنجاه نفری را به فرماندهی «ابوسلمه»، روانه منطقه توطئه کنندگان ساخت. پیامبر به فرمانده دستور داد که هدف اصلی سفر را پنهان سازد و از بیراهه برود. روزها استراحت کند، و شبها راه پیمائی نماید. او دستور پیامبر اسلام را عمل کرد. شبانه قبیله بنی اسد را محاصره نمود و توطئه را در نطفه خفه ساخت، و پیروزمندانه با مقدار از غنائم جنگی به مدینه بازگشت. این حادثه در سی و پنجمین ماه هجرت اتفاق افتاد.

نقشه ماهرانه برای کشتن رجال تبلیغ

پیامبر گرامی با اعزام دسته های نظامی، نقشه های توطئه چینیان را نقش بر آب می کرد. همچنین با اعزام گروه تبلیغی، به میان قبائل و مراکز جمعیت، قلوب قبائل بی طرف را به سوی معارف اسلام جلب می نمود.

ولی برخی از قبائل وحشی و پست، با گروه تبلیغی که نیروهای معنوی اسلام بودند، و هدفی جز ترویج خداپرستی و ریشه کن ساختن کفر و بت پرستی نداشتند، از در حيله و تزویر وارد شده؛ آنان را به وضع رقت باری به قتل می رسانیدند. اکنون به سرگذشت عده ای از مبلغان ورزیده اسلام، که شماره آنها را شش، یازده نفر میباشد، توجه فرمائید:

گشتار بیرحمانه مبلغان اسلام

گروهی از نمایندگان قبائل «عقل» و «قاره» از در حيله وارد شده، به حضور پیامبر شرفیاب شدند و چنین گفتند:

ای پیامبر خدا! قلوب ما به سوی اسلام و محیط ما برای پذیرش اسلام آماده شده است. لازم است گروهی از یاران خود را همراه ما اعزام فرمائید که در میان قبیله ما تبلیغ کنند و قرآن را به ما بیاموزند و ما را از حلال و حرام خدا آگاه سازند.

پیامبر وظیفه داشت که به ندای این گروه که نمایندگان قبیله های بزرگی بودند پاسخ مثبت بدهد و وظیفه مسلمانان است که به هر قیمتی باشد از این فرصت استفاده نمایند. از اینرو، پیامبر دسته ای را به فرماندهی «سرد» همراه نمایندگان قبائل، به آن نقاط فرستاد.

این دسته، همراه نمایندگان قبیله از مدینه خارج و از قلمرو و قدرت مسلمانان دور شدند، و به آگاهی به نام انرجیم رسیدند. در آنجا نمایندگان قبائل، نیات پلید خود را ابراز کردند، و از قبیله «هدیل» کمک گرفتند و مصمم شدند که افراد اعزامی را دستگیر و نابود کنند.

مسلمانان در آن نقطه در حالی که دسته های مسلح آنها را احاطه کرده بودند، پناهگاهی جز قبضه های شمشیر خود نداشتند. از این جهت، دست به قبضه های شمشیر برده، و برای دفاع از خود، آماده شدند. ولی دشمنان آنان، سوگند یاد کردند که ما منظوری جز دستگیری شما نداریم، و مقصد ما اینست که شما را به مقامات قریش زنده تحویل دهیم و در برابر آن مبلغی پول از آنها بگیریم.

مسلمانان به یکدیگر نگر بستند و بیشتر آنها تصمیم گرفتند که نبرد کنند و به آنها گفتند: ما از مشرک و بت پرست پیمان نمی پذیریم، سپس دست به شمشیر بردند و مردانه در راه دفاع از اسلام و تبلیغ آئین حق جان سپردند. ولی سه نفر به نامهای «زیدبن دثنه»، «خبیب عدی» و «عبدالله» شمشیرها را غلاف کردند و تسلیم شدند. در نیمه راه «عبدالله» از تسلیم شدن خود پشیمان شد، از اینرو، دست از بند رها ساخت، و شمشیر به دست گرفت و به دشمن حمله برد، دشمنان عقب نشستند و با پرتاب سنگ او را به زانو در آوردند. آنقدر به او سنگ زدند که به روی زمین افتاد، و جان سپرد و در همانجا به خاک سپرده شد.

ولی دو اسیر دیگر به کفار مکه تحویل داده شد و در برابر آن، دو اسیری که از قبیله اسیرکنندگان بودند، آزاد شدند.

«صفوان امیه»، که پدرش در جنگ «بدر» کشته شده بود «زید» را خریداری نمود تا با کشتن یک مبلغ اسلامی انتقام پدر را بگیرد. قرار شد در یک اجتماع «زید» به دار آویخته شود. چوبه دار در «تنعیم» نصبگردید. قریش و یاران آنها در آن نقطه، در روز مخصوصی گرد آمدند. محکوم در کنار چوبه دار ایستاده، در حالی که چند دقیقه پیش، از عمر او باقی نمانده بود.

«ابوسفیان»، که فرعون مکه بود، و در تمام حوادث دست او در بیرون و با پشت پرده کار می کرد؛ رو به «زید» کرد و رفت: ترا به خدائی که به او ایمان داری سوگند می دهم؛ آیا می خواهی که «محمد» به جای تو کشته شود، و تو آزاد شوی و به خانه خود برگردی؟

زید با کمال شجاعت گفت: «من هرگز راضی نمی شوم که خاری در پای پیامبر فرو رود، اگرچه به قیمت آزادی من تمام شود». پاسخ زید، حال ابوسفیان را دگرگون ساخت و از کثرت علاقه یاران محمد به آن حضرت فوق العاده تعجب کرد و گفت: «در طول عمر خود یاران هیچ کس را مثل اصحاب محمد نیافتیم، که تا این حد فداکار و علاقمند باشند».

چیزی نگذشت، که زید بالای چوبه دار ظاهر شد و مرغ روحش به سوی ملکوت شتافت، و در راه دفاع از حریم حقیقت و نشر آئین اسلام و مبارزه با شرک دست از زندگی شست.

نفر دوم «خبیب» مدتها در بازداشت بود، شورای مکه تصمیم گرفت او را نیز در «تنعیم» به دار آویزد. «خبیب» در کنار چوبه دار، از مقامات رسمی مکه اجازه گرفت که دو رکعت نماز بگذارد. سپس دو رکعت نماز با کمال اختصار بجای آورد و رو به سران قریش کرد و گفت: اگر نبود که گمان کنید من از مرگ ترس وواهمه دارم، پیش از این نماز می گزاردم، و رکوع و سجود نماز را طول می دادم. سپس روی به آسمان کرد و گفت: خداوندا! ما به مأموریتی که از جانب پیامبر داشتیم عمل کردیم. در این هنگام، فرمان اعدام صادر گردید و خبیب به دار آویخته شد. او پرسردار می گفت: خدایا تو می بینی، یک دوست در اطراف من نیست که سلام را به پیامبر برساند. خدا تو سلام مرا به او برسان.

گویا احساسات مذهبی این مرد روحانی، «ابوعقبه» را سخت ناراحت کرد، که برخاسته ضربتی بر پیکرش وارد ساخت و او را کشت.

این حادثه جانگداز، حال پیامبر را دگرگون و همه مسلمانان را غرق اندوه ساخت.

مدتها نعلش این مبارز مذهبی بالای چوبه دار بود، و گروهی در اطراف آن پاس می دادند، تا اینکه به دستور پیامبر دو نفر از مسلمانان دلیر، شبانه نعلش او را پائین آورده و دفن کردند.

فاجعه بتر معونه

در ماه صفر سال چهارم، پیش از آنکه خبر شهادت فرزندان اسلام، در سرزمین «رجیع» به پیامبر برسد؛ «ابوعامری» وارد مدینه شد. پیامبر او را به آئین اسلام دعوت نمود، ولی او نپذیرفت، ولی به حضرتش عرض کرد، اگر سپاه تبلیغ نیرومندی را روانه صفحات «نجد» کنید، امید است ایمان بیاورند، زیرا تمایلات آنها به توحید زیاد است. پیامبر فرمود: از حبله و مکر؛ عداوت و دشمنی مردم «نجدم خانم»، «ابوبراء» گفت: ستون اعزامی شما در پناه من هستند و من ضمانت می کنم که آنها را از هر حادثه سوء حفظ نمایم.

چهل نفر از رجال علمی اسلام که حافظ قرآن و احکام بودند، به فرماندهی «سندر» رهسپار منطقه «نجد» گردیدند، و در کنار «بتر معونه» منزل کردند. پیامبر نامه ای که مضمون آن دعوت به آئین اسلام بود، به یکی از سران «نجد»، به نام «عامر بن الطفیل» نوشت، و یک نفر از مسلمانان مأمور شد، که نامه پیامبر را به «عامر» برساند. او نه تنها نامه پیامبر را نخواند، بلکه حامل نامه را نیز به قتل رسانید. آنگاه قبیله خود را بر کشتن رجال علمی اسلام دعوت کرد. افراد قبیله از همکاری خودداری کردند و گفتند: بزرگ قبیله «ابوبراء» به آنان امان داده است. سرانجام از کمک قبیله خود مأیوس شد و از عشایر و قبائل اطراف کمک طلبید. به این ترتیب، منطقه ای که سپاه تبلیغی در آنجا فرود آمده بود، با نیروهای «عامر» محاصره شد.

سپاه تبلیغی اسلام، نه تنها مبلغان ارشد و زبردستی بودند، بلکه مردمی شجاع و رزمنده به شمار می رفتند. آنان تسلیم را برای خود ننگ دانسته، دست به قبضه شمشیر بردند و پس از جنگی خونین، همه شریعت شهادت نوشیدند؛ جز «کعب بن زید» که با بدن مجروح خود را به مدینه رساند، و جریان را اطلاع داد.

این فاجعه جانسوز و بزرگ، عالم اسلام و مسلمانان را سخت ناراحت ساخت و پیامبر مدتها به یاد شهدای «بتر معونه» بود.

### 31. غزوه بنی نضیر

منافقان و یهودیان مدینه از شکست مسلمانان در احد و کشته شدن رجال علمی سخت خوشحال بودند و به دنبال فرصت بودند، که در مدینه شورش برپا کنند، و به قبائل خارج از مدینه بفرمانند که کوچکترین اتحاد و وحدت کلمه در مدینه وجود ندارد، و دشمنان خارجی می توانند حکومت نوجوان اسلام را سرنگوان سازند. پیامبر برای اینکه از منویات و طرز تفکر یهودیان «بنی نضیر» آگاه گرد، همراه گروهی از افسران خود عازم دژ آنها گردید. اما هدف ظاهری پیامبر از تماس با بنی نضیر این بود، که آمده است در پرداخت خونبهای آن دو نفر عرب از قبیله «بنی عامر» که به دست عمرو بن امیه کشته شده بودند؛ کمک بگیرد. زیرا قبیله بنی نضیر هم با مسلمانان پیمان داشتند، و هم با قبیله بنی عامر، و قبائل هم پیمان همواره در چنین لحظات یکدیگر را کمک می کردند.

پیامبر در برابر درب دژ فرود آمد و مطلب خود را با سران قوم در میان گذارد. آنان با آغوش باز از پیامبر استقبال کردند و قول دادند که در پرداخت دیه کمک کنند. سپس در حالی که پیامبر را با کنیه اش خطاب می کردند، درخواست نمودند که رسول خدا وارد دژ آنها شود، و روز را آنجا به سر ببرد. رسول گرامی تقاضای آنها را نپذیرفت و در سایه دیوار با افسران خود نشست و با سران بنی نضیر مشغول گفتگو گردید.

پیامبر احساس کرد که این چرب زبانی، با یک سلسله حرکات مرموز توأم است. از طرفی در محوطه ای که پیامبر نشسته بود، رفت و آمد زیاد به چشم می خورد؛ سخنان در گوشی که مورت شک و بدبینی است، فراوان بود. در حقیقت، سران بنی نضیر تصمیم گرفته بودند که پیامبر را غافلگیر کنند. یک نفر از آنها به نام

«عمرو حجاجش»، آماده شده بود که بالای بام برود و با افکندن سنگ بزرگی بر سر پیامبر، به زندگی او خاتمه بخشد.

خوشبختانه نقشه آنها نقش بر آب شد، توطئه ها و نقشه های شوم آنها از حرکات مرموز و ناموزون آنها فاش گردید، و بنا به نقل «واقعی» فرشته وحی، پیامبر را آگاه در پیش گرفت، و همراهانش را نیز از تصمیم خود آگاه نساخت. آنان همچنان در انتظار بازگشت پیامبر به سر می بردند، اما هرچه انتظار کشیدند انتظار آنها سودی نبخشید.

جهودان بنی نضیر سخت در تکاپو و تشویش افتادند. از یک طرف فکر می کردند که شاید پیامبر از توطئه آنها آگاه شده باشد؛ در این صورت آنها راست گویان خواهند داد. از طرف دیگر با خود می گفتند: اکنون که پیامبر از تبررس ما بیرون رفته انتقام او را از یاران وی بگیریم، ولی بلافاصله می گفتند: در این صورت کار به جای باریکتری می کشد، و بطور مسلم پیامبر از ما انتقام می گیرد.

در این گیرودار همراهان پیامبر تصمیم گرفتند که دنبال پیامبر بروند و از جای او آگاه شوند. مقدار زیادی از دیواره دژ دور نشده بودند که با مردی روبرو شده بودند که از مدینه می آمد، و خبر ورود پیامبر را به مدینه همراه داشت. آنان فوراً به محضر پیامبر شرفیاب شدند و از توطئه چینی یهود که امین وحی نیز آن را گزارش کرد، آگاه گردیدند.

در برابر این جنایت چه باید کرد؟

پیامبر به تمام سربازان آماده باش داده شد، سپس «محمد بن مسلمه اوسی» را پیش خود خواند، و دستور داد که هرچه زودتر از طرف وی به سران بنی نضیر پیام زیر را برساند.

وی با سران بنی نضیر تماس گرفت و گفت: رهبر عالیقدر اسلام، به وسیله من برای شما پیامی فرستاده که هرچه زودتر این آب و خاک را در ظرف ده روز ترک گوئید. زیرا پیمان شکنی کرده اید و از در مکر و حیله وارد شده اید و اگر در این ده روز مرزو بوم را ترک نکنید خون شما هدر است.

ایت پیام، افسردگی عجیبی در میان یهود پدید آورد و هر کدام گناه را به گردن دیگری انداخت. یکی از سران آنها پیشنهاد کرد که همگی اسلام آورند؛ ولی لجاجت اکثریت مانع از پذیرفتن چنین پیشنهاد گردید. بیچارگی عجیبی آنها را فراگرفت، بناچار رو به محمد بن مسلمه کردند و گفتند: ای محمد تو از قبیله اوس هستی و ما پیش از آمدن پیامبر اسلام با قبیله پیمان دفاعی داشتیم، اکنون چرا با ما از در جنگ وارد می شوی؟ وی با کمال رشادت که درخور هر مسلمانی است گفت: آن زمان گذشت، اکنون دلها دگرگون شده است.

نقش حزب نفاق

خطر حزب «نفاق»، از خطر «یهود» بالاتر بود، زیرا منافق در سنگر دوستی از پشت خنجر می زند، و ماسک دوستی بر چهره می بندد. سردسته این گروه، عبدالله ابی، و مالک بن ابی، و... بودند. آنان فوراً پیامی به سران بنی نضیر دادند که ما با دوهزار سرباز شما را یاری می نماییم، و قبائل هم پیمان شما یعنی بنی قریظه و غطفان شما را تنها نمی گذارند. این وعده دروغین بر جرأت یهود افزود.

و اگر هم در آغاز کار تصمیم بر تسلیم و ترک دیار داشتند، فکرشان دگرگون شد. درهای دژ را بستند و با سلاح جنگی مجهز شده، تصمیم گرفتند که به هر قیمتی باشد از برجهای خود دفاع کنند، و باغ و زراعت خود را بلاعوض در اختیار ارتش اسلام نگذارند.

یکی از سران بنی نضیر وعده عبدالله را بوچ شمرد، و گفت: صلاح در این است که کوچ کنیم، ولی حبی بن اخطب مردم را به استقامت و پایداری دعوت کرد. رسول گرامی، از پیا عبدالله آگاه شد. ابن امّ مکتوم در مدینه جانشین خود ساخت و تکبیر گویان برای محاصره قلعه «بنی النضیر» حرکت کرد. فاصله بنی قریظه و بنی النضیر را لشکرگاه خود قرار داد، و رابطه آن دو گروه را از هم قطع کرد. شش یا پانزده روز قلعه آنها را محاصره کرد، ولی یهودیان بر استقامت و پایداری خود افزودند. پیامبر دستور داد، نخلهای اطراف قلعه را ببرند، تا یهودیان یکباره دندان طمع از این سرزمین بکنند.

در این لحظه داد یهودیان از داخل قلعه بلند شد و همگی گفتند: ای ابوالقاسم تو همیشه سربازان خود را از قطع اشجار نهی می کردی؛ این بار چرا دست به چنین کاری می زنی. ولی علت این کار همان بود که قبلاً اشاره شد.

سرانجام جهودان تن به قضا دادند و گفتند: ما حاضریم جلاء وطن کنیم مشروط بر اینکه اموال منقول خود را از این سرزمین ببریم. پیامبر اکرم موافقت کرد، که آنان آنچه از اموال دارند ببرند، غیر از سلاح می بایست به مسلمانان تسلیم نمایند.

یهود آرمند در حمل اموال خود حداکثر کوشش را کردند، حتی درهای خانه ها را با چهارچوبه از جایش کنده برای حمل آماده می کردند، و باقیمانده خانه ها را با دست خود ویران می کردند. گروهی از آنها عازم خیبر، و گروه دیگر روانه شام شدند. و دو نفر از آنها اسلام آوردند.

ملت زیبون و بیچاره برای شکست با زدن دغ و خواندن سرود، مدینه را ترک گفتند و شکست خود را از این طریق جبران کردند و خواستند برسانند که ما از ترک این دیار چندان ملول و آزرده نیستیم.

مزارع بنی النضیر میان مهاجران تقسیم می شود

غنیمتی که سربازان اسلام بدون جنگ و نبرد بچنگ می آوردند، به حکم قرآن متعلق به شخص پیامبر است، و او هرگونه صلاح بداند در مصالح اسلام صرف می کند. پیامبر مصلحت دید این مزارع و آبها و باغها را میان مهاجران قسمت کند، زیرا دست آنها از ثروت دنیا به علت مهاجرت از مکه کوتاه بود، و در حقیقت سربازان انصار و مهمان بودند. این نظر را سعد بن معاذ و سعد بن عباد نیز تصدیق کردند. از این جهت، تمام اراضی میان مهاجران تقسیم گردید و از انصار جز «سهل بن حنیف» و «ابودجانه» که بسیار تهی دست بودند کسی بهره ای نبرد، و از این راه گشایشی برای عموم مسلمانان به وجود آمد و شمشیر قیمتی یکی از سران بنی النضیر نیز به سعد بن معاذ واگذار شد.

این جریان در ماه ربیع سال چهارم اتفاق افتاد و سوره حشر نیز پیرامون این حادثه نازل گردید.

## 32. سال چهارم هجرت

تحریم مشروبات الکلی

در شبه جزیره عربستان، میخوارگی به صورت یک بیماری واگیر درآمده بود، که مبارزه قطعی و اصولی با آن نیاز به طول زمان داشت. امکانات محیط و شرائط و احوال عموم عرب نیز اجازه نمی داد که پیامبر خدا، بدون مقدمه آن را تحریم نماید، بلکه ناچار بود بسان یک طبیب، تدریجاً مزاج جامعه را آماده سازد تا مبارزه قطعی و نهائی صورت پذیرد.

از این نظر آیه های چهارگانه ای که پیرامون ابراز انزجار از شراب نازل گردیده است یکنواخت نیست، بلکه از مرحله ابتدائی شروع شده تا آنجا که به صورت قطعی تحریم آن را اعلام کرد.

قرآن در نخستین بار، در اجتماعی که میخوارگی جزء زندگی آنها بود، ساختن شراب از خرما و انگور را با «رزق حسن» (روزی نیکو) مخالف دانسته و از این طریق هشدار می داد که خفته داده است. چنانکه می فرماید: «شما ای مردمان از خرما و انگور هم مایع مست کننده و هم رزق نیکو به دست می آورید».

برای بار دوم، «از حکم شراب و قمار از تو سؤال می کنند، در پاسخ آنها بگو که اگر چه در قمار و شراب استفاده جزئی مادی است ولی ضرر و گناه آنها بیشتر است».

برای بار سوم، «در حای مستی نماز نخوانید تا بدانید چه می گوئید».

برای بار آخر، «ای افراد باایمان! شراب و قمار و بتان و ازلام (یک نوع بخت آزمائی بود) پلید و نجس اند، همگی از آنها اجتناب ورزید شاید رستگار شوید».

غزوه ذات الرقاع

«رقاع»، در واژه عرب به معنای وصله ها است؛ از این نظر به این جهاد «مقدس»، «ذات الرقاع» می گویند که مسلمانان در این جبهه به یک سلسله پستیها و بلندیا برخوردند، که بسان جامه وصله دار نمایان بود. در هر حال این غزوه مانند دیگر غزوه ها، یک نبرد ابتدائی نبود، بلکه به منظور خاموش کردن جرقه ای بود که در شرف اشتعال بود. هدف، خفه کردن جنب و جوشهایی بود که از دو تیره «بنی محارب» و «بنی نعلبه»، از غطفان بر ضد اسلام در حال انجام گرفتن بود.

سیره پیامبر این بود که افراد زیرک و بینداری را به اطراف اعزام می کرد تا او را از اوضاع عمومی مطلع سازند. ناگهان گزارش رسید که دو تیره یادشده، در فکر گردآوری سلاح و سرباز برای تسخیر «مدینه» هستند. پیامبر با ستون مخصوص، آهنگ «نجد» کرد و در نزدیکی سرزمین دشمن فرود آمد. سوابق درخشان ارتش اسلام، جانفشانی و جانبازیهای آنها که شبه جزیره را غرق حیرت کرده بود، باعث شد که دشمن عقب نشینی کند، و بدون مقاومت به کوهها و مناطق بلند پناهنده شود.

ولی از اینکه در این نبرد، پیامبر اکرم با سربازان اسلام نماز واجب را به صورت «صلوه خوف» برگزار کرد، حدس زده می شود که نیروی دشمن تجهیزات کافی داشته، و رشته مبارزه به جای بازیکی کشیده شده بود، ولی سرانجام پیروزی از آن مسلمانان گردیده است.

پاسداران بردبار

ارتش اسلام با اینکه در این غزوه به سوی مدینه بازگشت، ولی غنائم مختصری نصیب آنها گردید و در نیمه راه در دره وسیعی شب را به استراحت پرداخت. پیامبر دو نفر سرباز دلیر را مأمور کرد که حفاظت دهانه دره را برعهده بگیرند. این دو سرباز به نامهای «عباد» و «عمار»، ساعات شب را بین خود تقسیم کردند و قرار شد «حفاظت» نیمه اول شب برعهده «عباد» باشد.

مردی از قبیله «غطفان»، درصدد تعقیب مسلمانان بود که آسیبی برساند و به محل خود فوراً بازگردد. این مرد از تاریکی شب استفاده کرد و از نقطه مخفی، نگاهبان دره را که در حال نماز بود، هدف تیر قرار داد. نگاهبان به قدری غرق در مناجات با خدا بود، که سوزش تیر را کمتر احساس کرد و تیر را از پای خود در آورد، و به نماز خود ادامه داد. ولی حمله دشمن تا سه بار تکرار شد. بار آخر تیر به شدت بر پای او خورد، که دیگر نتوانست مناجات خود را به گونه دلخواهش ادامه دهد. از اینرو، فوراً با سجود و رکوع کوتاهی نماز خود را به پایان رسانید و «عمار» را بیدار کرد.

منظره رقت بار «عباد»، عمار را سخت منقلب کرد و با لحن اعتراض گفت: چرا در آغاز کار مرا بیدار نکردی؟ نگاهبان زخمی در پاسخ وی گفت: من در حال مناجات با پروردگار خود بودم و سوره ای از قرآن را می خواندم که نگاهبان تیر اول اصابت کرد. لذت مناجات و شیرینی توجه به مبد، مانع از آن شد که نماز خود را قطع کنم. اگر نبود که پیامبر حفاظت این نقطه را برعهده من گذارده بود؛ هرگز نماز و سوره ای را که می خواندم قطع نمی کردم و جان خود را در طریق مناجات با خدا از دست می دادم، پیش از آنکه آهنگ بریدن نماز کنم.

بدر دوم

در پایان جنگ «احد»، ابوسفیان رو به مسلمانان کرد و گفت: سال دیگر همین موقع ما در بیابان «بدر» به هم خواهیم رسید، و انتقام بیشتری خواهیم گرفت. مسلمانان به دستور پیامبر آمادگی خود را برای دفاع اعلام کردند. یک سال تمام از موعد گذشت، ابوسفیان که رئیس قبیله «قریش» بود، با مشکلات گوناگونی دست به گریبان شده بود. «نعیم بن مسعود» که با طرفین روابط دوستانه داشت، وارد مکه گردید. ابوسفیان از وی خواهش نمود که فوراً به مدینه برگردد، و محمد را از تصمیم خروج از مدینه بازدارد، و نیز افزود که امسال ترک مکه برای ما مقدور نیست، و تظاهرات و مانورهای نظامی محمد، در نقطه «بدر» که بازار عمومی عرب است موجب شکست ما خواهد بود.

«نعیم»، به هر غرض بود به مدینه بازگشت، ولی سخنان او کوچکترین اثری در روحیه پیامبر نگذاشت. پیامبر با هزار و پانصد سرباز و چند رأس اسب و مقداری

کالای بازرگانی در آغاز ماه ذی الحجه الحرام سال چهارم هجرت، در سرزمین «بدر» فرود آمد، و هشت روز تمام در آنجا که همگی مصادف با بازار سالیانه عمومی عرب در «بدر» بود اقامت گزید، و مسلمانان کالاهای تجارتي را فروختند و سود هنگفتی نیز بردند. سپس مردمی که از اطراف آمده بودند متفرق گشتند، ولی ارتش اسلام همچنان در انتظار ورود ارتش مکه بود.

گزارشهایی به مکه رسید که حاکی از ورود محمد به زمین «بدر» بود. سران حکومت مکه چاره ندیدند جز اینکه جز اینکه برای حفظ آبرو، سرزمین مکه را به قصد «بدر» ترک کنند. ابوسفیان با تجهیزات کافی تا «مرالظهران» آمد، ولی قحط و غلا را بهانه قرار داد و از نیمه راه برگشت. بازگشت ارتش شرک به قدری زنده بود، که «صفوان» به ابوسفیان اعتراض کرد و گفت:

ما با این عقب نشینی تمام افتخاراتی را که کسب کرده بودیم از دست دادیم؛ و اگر تو در سال گذشته وعده نبرنداده بودی ما دچار چنین شکست معنوی نمی شدیم. در سوم شعبان سال چهارم هجرت، حسین بن علی علیهما السلام، دومین نواده پیامبر گرامی دیده به جهان گشود. همچنین فاطمه بنت اسد، مادر علی «ع» چشم از جهان فروپست و در همین سال بود که پیامبر به «زیدبن ثابت» دستور داد که خط سربانی را از یهودیان بیاموزد.

**پایان حوادث سال چهارم هجرت**

حوادث سال پنجم هجرت

### 33. به خاطر کوبیدن سنتهای غلط

زید بن حارثه کیست؟

زید جوانی است که در دوران کودکی، غارتگران بیابان گرد عرب او را از قافله ای ربوده و در بازار «عکاظ» به عنوان غلام فروخته بودند، و حکیم بن حزام او را برای عمع خود «خدیده» خرید، وی نیز پس از ازدواج، او را به محمد «ص» بخشیده بود.

روحیات پاک و عواطف عالی، و اخلاق نیک پیامبر باعث شد که زید شیفته وی گردد؛ حتی آنگاه که پدر «زید» برای پیدا کردن فرزند خود وارد مکه گردید، و از ساحت مقدس «محمد» خواست که او را آزاد سازد، تا او را به سوی مادر و فامیل ببرد، زید حاضر به مراجعت نشد و محضر پیامبر را بر همه ترجیح داد. رسول خدا او را در ماندن، و یا مراجعت به وطن مختار ساخت.

این جذب معنوی، و عواطف قلبی از دو طرف بود. اگر زید از صمیم دل شیفته اخلاق و عواطف پیامبر بود؛ پیامبر نیز متقابلاً او را دوست داشت، تا آنجا که می گفتند، پیامبر برای رسمی شدن این موضوع، روزی دست زید را گرفت و به مردم قریش خطاب کرد و فرمود:

«این فرزند من است، و ما از یکدیگر ارث می بریم». این علاقه قلبی هم چنان باقی بود، تا اینکه زید در جنگ موته بدر و زندگی گفت، و پیامبر از مرگ او بسان مرگ یک فرزند متأثر گردید.

زید با دختر پیامبر ازدواج می کند

یکی از اهداف مقدس پیامبر گرامی این بود که فاصله ها را کمتر سازد، و افراد بشر را تحت لوای انسانیت و پرهیزگاری گرد آورد، و ملاک فضیلت و شخصیت را فضائل اخلاقی و سجایای انسانی معرفی نماید. بنابراین، می بایست هر چه زودتر، رسوم زشت کهن عرب را بکوبد، و چه بهتر که این برنامه را از فامیل خود آغاز کند؛ و دختر عمه خود «زینب» را که نوه عبدالمطلب بود، به ازدواج غلام سابق خود و آزادشده آن روز در آورد؛ تا مردم بدانند که این مرزهای موهوم هر چه زودتر باید برچیده شود و مردم آگاه گردند که هرگاه پیامبر به مردم می گوید: «ملاک برتری، تقوی و پرهیزکاریست، و دختر مسلمان همشأن مرد مسلمان است»، خود او اول عامل و مجری قانون است.

برای سرکوب ساختن یک چنین رسم غلط، پیامبر خود به خانه زینب رفت و رسماً او را برای «زید» خواستگاری کرد. وی و برادرش در آغاز کار چندان تمایل نداشتند، زیرا هنوز افکار دوران جاهلیت، از اعماق قلوب آنها ریشه کن نشده بود. از طرفی، چون رد فرمان پیامبر بر آنها ناگوار بود، سوابق غلام بودن زید را بهانه قرار داده و از پذیرفتن درخواست پیامبر، شانه خالی کردند.

چیزی نگذشت پیک وحی نازل گردید، و عمل زینب و برادر وی را در این باره تقبیح کرد و چنین فرمود:

«هیچ مرد و زنی مؤمنی، در صورتی که خدا و پیامبر او درباره آنها تصمیمی گرفتند، اختیاری از خود ندارند و هرکس خدا و پیامبر او را مخالفت کند، آشکارا گمراه است».

پیامبر فوراً آیه را برای آنها فروخواند. ایمان پاک زینب و برادرش «عبدالله»، نسبت به ساحت مقدس پیامبر اسلام و اهداف عالی وی، باعث شد که دختر «جحشیم» رضایت خود را اعلام کند. در نتیجه، اشراف زاده ای به ازدواج غلام محمد درآمد؛ و از این ناحیه بخشی از برنامه های حیات آفرین اسلام اجرا گردید، و روش غلطی عملاً کوبیده شد.

زید از همسر خود جدا می شود

سرانجام این ازدواج، روی علی به طلاق منجر گردید برخی می گویند که عامل جدائی، روحیات زینب بود، که پستی حسب و نسب شوهر خود را به رخ وی می کشید، و از عظمت خاندان خود سخن می راند، و از این راه زندگی را بر او تلخ می ساخت.

ولی احتمال دارد، که عامل طلاق خود زید باشد. زیرا بیوگرافی وی گواهی می دهد که او دارای روح انزواطلبی و ناسازگاری بوده است. زیرا کراراً همسر برگزید و

همه را طلاق داده و از آنها جدا شده بود. این طلاقهای پیاپی، حاکی از روح ناسازگاری در «زید» است. گواه دیگر بر اینکه زید در این حادثه سهیم بوده، همان خطاب تند پیامبر است. زیرا وقتی او آگاه شد که پسر خوانده او تصمیم گرفته خود را طلاق دهد، سخت بر آشفت و فرمود: امسک علیک زوجک و اتق الله: همسر خود را نگاه دار و از خشم خداوند پرهیز. اگر تقصیر همه جانبه، متوجه همسرا می بود، در چنین صورتی، جدائی زید از همسرش خلاف تقوی و پرهیزکاری به شمار نمی رفت: ولی سرانجام، «زید» به تصمیم خود جامه عمل پوشانید و از زینب جدا شد.

### ازدواج برای کوبیدن غلط دیگر

جامعه عرب پسر خوانده را مانند پسر واقعی فرض می کردند. پیامبر مأمور گردید که این روش غلط دیگر را به وسیله ازدواج با زینب که سابقاً همسر پسر خوانده او بود، از بین ببرد و این شیوه ناستوده را با عمل، که اثر آن پیش از گفتن و جعل قانون است، از میان مردم عرب بردارد؛ و این ازدواج علتی جز این نداشته است. از آنجا که کمتر کسی جرأت داشت، که این برنامه را در دنیای آن روز، که ازدواج با پسر خوانده قبح مصنوعی غریبی داشت، اجرا کند؛ خداوند پیامبر را رسماً برای این کار دعوت فرمود. چنانکه می فرماید:

«هنگامی که زید زینب را طلاق داد، او را به ازدواج تو در آوردیم. تا برای افراد باایمان درباره همسران پسر خوانده خود هنگامی که آنها را طلاق می دهند محدودیتی نباشد.»

این ازدواج، علاوه بر اینکه یک سنت غلطی را کوبید، بزرگترین مظهر برای مساوات و برابری قرار گرفت. زیرا رهبر عالیقدر اسلام با بانوی ازدواج کرد که در گذشته همسر آزاد شده او بود، و در دنیای آن روز چنین ازدواجی، مخالف با شئون اجتماع به شمار می رفت.

این اقدام شجاعانه، موجی از اعتراض و انتقاد از جانب منافقان و کوتاه فکران پدید آورد. در همه جا به عنوان یک امر مستنکر، می گفتند که: «محمد» با همسر پسر خوانده خود ازدواج کرده است.

خدا برای سرکوبی این افکار، آیه زیر را فرو فرستاد: «محمد پدر یکی از مردان شما نیست، او ستمی جز اینکه رسول خدا و خاتم پیامبران است ندارد و خداوند از همه چیز آگاه است.»

قرآن، تنها به این بیان اکتفا نکرد؛ پیامبر خود را که در اجرای فرمان خدا، شجاع و بی باک بود؛ مورد ستایش قرار داد.

## 34. غزوه احزاب

رسول گرامی در سال پنجم، غزوه هایی را رهبری کرد و سربیه هایی نیز برای خنثی کردن توطئه های احتمالی دشمن اعزام کرد.

### 1- غزوه دومه الجندل

گزارشی به مدینه رسید که گروهی در «دومه الجندل» گرد آمده اند و بر مسافران و رهگذران ستم می کنند و قصد دارند مدینه را محاصره کنند. رسول گرامی برای دفع آنان، مدینه را با هزار سرباز ترک گفت. او شبها راه می رفت و روزها به استراحت می پرداخت. دشمنان از حرکت رسول گرامی آگاه شدند و اجتماع خود را به هم زدند و متفرق شدند و متفرق گردیدند. آنگاه پیامبر مدتی در آنجا ماند و هیئت هایی را به اطراف فرستاد تا توطئه های احتمالی آن منطقه را خنثی کند. پیامبر در بیستم ربیع الاخر، آهنگ مدینه کرد و در بازگشت با شخصی از قبیله «فزارم» قراردادی را امضاء کرد و به او اجازه داد به خاطر قحطی و خشکسالی که دامنگیر قبیله او شده بود، از چراگاه های مدینه استفاده کند.

### 2- غزوه خندق

چنانکه گفتیم رسول گرامی در سال چهارم هجرت، یهودیان «بنی النضیر» را به سبب پیمان شکنی، آنان را از مدینه اخراج کرد و قسمتی از اموالشان را نیز ضبط نمود. بنی نضیر ناچار شدند یا به سوی «خبیر» کوچ کنند و در آنجا سکنی گزینند و یا به سمت شام بروند. عمل انقلابی پیامبر مطابق پیمانی بود که طرفین آن را امضاء کرده بودند. همین عمل سبب شد که سران بنی نضیر، اینک تشریح این غزوه:

نیروهای عرب مشرک و یهود در این نبرد بر ضد اسلام بسیج شدند. آنان با تشکیل اتحادیه نظامی نیرومندی، قریب یک ماه مدینه را محاصره کردند، و چون در این غزوه، احزاب و دسته های مختلف شرکت کرده، و مسلمانان برای جلوگیری از پیشروی دشمن، اطراف مدینه را به صورت خندق در آورده بودند؛ این غزوه را جنگ احزاب و گاهی غزوه «خندق» می نامند.

همان طور که یادآور شدیم: آتش افروزان این جنگ، سران یهود «بنی النضیر» و گروهی از «بنی وائل» بودند. ضربت محکمی که یهودیان «بنی النضیر» از مسلمانان خوردند، و به طور اجبار مدینه را ترک گفته و گروهی از آنان در خبیر مسکن گزیدند؛ موجب شد که نقشه دقیقی برای براندازی اساس اسلام بپزند، و به راستی نقشه عجیبی کشیدند و مسلمانان را با دسته های گوناگونی روبرو ساختند در طول تاریخ عرب بی سابقه بود.

در این نقشه گروه های بی شمار عرب، از کمک های مالی و اقتصادی یهودیان برخوردار بودند، و همه گونه وسائل برای ارتش مخالف فراهم شده بود.

نقشه از این قرار بود که سران بنی النضیر، مانند «سلام بن ابی الحقیق» و «حیی بن احطب» در رأس هیئتی وارد مکه شدند و با سران قریش تماس گرفتند و به آنان چنین گفتند: محمد شما و ما را هدف قرار داده و یهودیان «بنی قین قاع» و «بنی النضیر» را مجبور به ترک وطن نمود.

شما گروه قریش بر خیزید و از هم پیمانان خود کمک بگیرید و ما نیز هفتصد تن شمشیرزن یهودی در دهانه مدینه داریم و همه آنها به یاری شما می شتابند.

یهودیان بنی قریظه، اگر چه به صورت ظاهر با محمد پیمان دفاعی دارند، ولی ما آنها را وادار می کنیم که پیمان خود را نادیده بگیرند و پاشما همراه باشند. لاف و گزاف آنان، در سران قریش که از نبرد مسلمانان خسته و سرخورده شده بودند، مؤثر افتاد و نقشه آنها را پسندیدند و اعلام آمادگی کردند؛ ولی پیش از اعلام موافقت، از



سران یهود پرسیدند:

شما اهل کتاب و پیرو کتابهای آسمانی هستید و شرایع حق و باطل را به خوبی از هم تمیز می دهید، و می دانید که ما با «محمد»، اختلافی جز از ناحیه آئین او که براساس یکتاپرستی استوار است؟!

اکنون باید دید این دسته که خود را پرچمدار یکتاپرستی در جهان می دانند، در پاسخ این دسته جاهل و بی اطلاع که آنان را اهل اطلاع و خبیر تشخیص داده و مشکلات خود را با آنها در میان گذارده بودند؛ چه پاسخی گفتند؟ آنان با کمال بی شرمی گفتند: آئین بت پرستی بهتر از آئین محمد است، شما در آئین خو استوار باشید، و کوچکترین تمایلی به آئین او پیدا نکنید.

گفتار این عالم نماها در روحیه بت پرستان مؤثر افتاد و آنان موافقت خود را اعلام کردند، و وقت حرکت به سوی مدینه تعیین گردید.

آتش افروزان جنگ، با دلی مملو از خوشی از مکه بیرون آمده، به سوی «نجد» حرکت کردند، تا با قبیله «غطفان» که دشمنی سرسختی با اسلام داشتند تماس بگیرند. از قبیله غطفان، تیره های: بنی فزاره، بنی مرهبنی اشجع، به درخواست آنها رأی موافق دادند؛ مشروط بر اینکه پس از پیروزی، محصول یکساله خبیر به آنها پرداخت شود. اما کار در اینجا پایان نیافت، قریش با هم پیمان خود «بنی سلیم»، و غطفان خود «بنی اسد» مکاتبه نموده آنها را نیز برای شرکت در این اتحادیه نظامی دعوت کردند. و هم پیمانان، دعوت آنها را پذیرفتند و در روز معین تمام این احزاب، سیل آسا از نقاط مختلف عربستان حرکت کرده آهنگ تسخیر و محاصره نمودند.

از آن هنگام که پیامبر در «مدینه» سکنی گزید، پیوسته مأموران زبردست را روانه اطراف می کرد تا او را از اوضاع و جنب و جوشهای خارج از محوطه اسلام، آگاه سازند. از این جهت، گزارشگران اطلاع دادند، که اتحادیه نظامی نیرومندی بر ضد اسلام تشکیل شده و افراد این اتحادیه در روز معینی حرکت و مدینه را محاصره می نمایند. پیامبر فوراً شورای دفاعی تشکیل داد، تا از تجربیات تلخی که از نبرد «احد» داشتن نتیجه بگیرند. گروهی قلعه داری و نبرد از برجها و نقاط مرتفع را بر بیرون رفتن ترجیح دادند، ولی این نقشه هرگز کافی نبود؛ زیرا سیل خروشان سپاه عرب و هجوم هزاران سرباز جنگجو، قلعه ها برجها را از بین می برد، و مسلمانان را از پای درمی آورد. باید کاری کرد که آنان نتوانند نزدیک مدینه بیایند.

سلمان فارسی که بافنون رزمی ایرانی آشنائی کامل داشت، گفت: در سرزمین فارس، هر موقع مردم با هجوم دشمن خطرناک روبرو می گردند؛ در اطراف شهر «خندق» زرفی می کنند و از این طریق از پیشرفت دشمن جلوگیری به عمل می آورند. از این نظر باید نقاط آسیب پذیر مدینه را که عبور و مرور وسائل نقلی و جنگی به آسانی صورت می گیرد، به وسیله خندق زرفی در حصار انداخت و دشمن را از پیشروی در این قسمت متوقف ساخت، و با ساختن سنگرها در اطراف خندق به دفاع پرداخت و با پرتاب کردن تیر و سنگ از برجها و سنگرهای اطراف خندق، عبور از خندق را جلوگیری نمود.

پیشنهاد سلمان به اتفاق آراء تصویب گردید و این طرح دفاعی، نقش مؤثری در صیانت و حفاظت اسلام و مسلمانان داشت. قابل توجه اینکه پیامبر، خود همراه گروهی موارد آسیب پذیر را بررسی فرمود، و محل حفر خندق را با خط مخصوصی تعیین کرد. قرار شد از «احد» تا «رانج» خندقی کنده شود و برای برقراری نظم، هر چهل ذراع را به ده نفر واگذار فرمود. پیامبر، اولین کلنگ را خود به زمین زد، و مشغول کردن زمین شدو علی «ع» خاکها را بیرون می ریخت، از صورت و بیستانی آن حضرت عرق ریزش می کرد، در حالی که این جمله ها را به زبان جاری می ساخت: «زندگی واقعی زندگی اخروی است، پروردگارا مهاجر و انصار را پیامرز».

پیامبر با این کار گوشه ای از برنامه اسلام را نشان داد، و به جامعه اسلامی تفهیم کرد که فرمانده لشکر، و پیشوای جمعیت باید بسان افراد دیگر شریک غم بوده و پیوسته باری از دوش آنان بردارد. از این جهت، تلاش و کوشش پیامبر شور عجیبی در مسلمانان پدید آورد و همه بدون استثناء شروع به کار نمودند. حتی یهودیان بنی قریظه که با مسلمانان هم پیمان بودند، با دادن ابزار و ادوات کار، به پیشرفت کار کمک کردند.

مسلمانان آن روز از نظر خواربار در مضیقه عجیبی قرار داشتند. با این حال، از طرف خانواده های متمکن به سربازان اسلام کمک می شد. موقعی که حفر خندق بر اثر تخته سنگهای عظیمی دچار اشکال می شد، به خود پیامبر متوسل می شدند و پیامبر با ضربات محکمی صخره های عظیم را درهم می شکست.

طول خندق، با توجه به تعداد کارگران به دست می آید. زیرا شماره مسلمانان در آن روز، 3000 نفر بود و قرار شد که هر ده نفری، متصدی حفر 40 ذراع گردند، در این صورت طول خندق 12000 ذراع، یعنی نزدیک به پنج و نیم کیلومتر خواهد بود، و پهنای آن به قدری بود که سواران چابک و ورزیده نمی توانستند با اسب از آن عبور کنند. بطبع، باید زرفای آن لاقل پنج متر و پهنای آن نیز پنج متر باشد.

جمله معروفی از پیامبر درباره سلمان

لهنکا تقسیم افراد، مهاجر و انصار درباره سلمان به تشاجر پرداخته، هر کدام می گفتند که سلمان از ماست و باید همکار ما باشد. پیامبر در این لحظه با سخن خود نزاع را خاتمه داد و فرمود: سلمان منا اهل البیت.

پیامبر شب و روز در کنار خندق بسر می برد تا کار خندق پایان پذیرد. ولی گروه منافق، به بهانه های گوناگونی شانه از کار خالی کرده و گاهی بدون اجازه به منازل خود می رفتند. اما مردان باایمان، با عزمی استوار مشغول کار بودند، و در موقع عذر موجه با کسب اجازه از مقام فرماندهی دست از کار کشیده، با برطرف ساختن عذر، دمرتبه به سوی کار بازمی گشتند.

ارتش عرب و یهود مدینه را محاصره می کنند

سپاه عرب بسان مور و ملخ، در کنار خندق زرفی که شش روز پیش از ورود آنان، حفر شده بود، فرود آمدند. آنان، چنین انتظار داشتند که در دامنه کوه احد با ارتش اسلام روبرو گردند، اما وقتی به بیابان احد رسیدند، اثری از مسلمانان ندیدند. از اینرو به پیشروی خود همچنان ادامه دادند تا لب خندق رسیدند. مشاهده خندقی زرف در خطوط آسیب پذیر مدینه، باعث حیرت آنها گردید. همگی گفتند: این تاکتیک نظامی را «محمد»، از یک فرد ایرانی آموخته و گرنه عرب با این فنون رزمی

آشنائی نداشت.

آمار دقیق از قوای طرفین

سپاه عرب از ده هزار نفر تجاوز نمی کرد، و عده مسلمانان از 3000 نفر تجاوز نمی کرد.

خطر سرما و کمبود خواربار و علوفه

غزوه احزاب با فصل زمستان مصادف بود. در آن سال، مدینه با کمبود باران و نوعی قحطی روبرو بود. از طرفی، آذوقه سپاه شرک آنقدر نبود که اجازه توقف بیشتری به آنان بدهد. و هرگز تصور نمی کردند که باید یکماه در کرانه های خندق معطل شوند؛ بلکه یقین داشتند که با یک حمله، کلیه دلاوران اسلام را از پای درآورده و مسلمانان را از دم تیغ خواهند گذراند.

این مشکل را آتش افروزان جنگ پس از چندروزی درک کردند. آنان فهمیدند که مرور زمان از قدرت اراده سران سپاه خواهد گاست و مقاومت آنها را بر اثر استیلاي سرما و کمی علوفه و خواربار کاهش خواهد داد. از اینرو، به این فکر افتادند که از بنی قریظه که در داخل مدینه بودند استمداد طلبند. تا آتش جنگ را در داخل روشن کنند و راه مدینه را به روی سپاه عرب باز نمایند.

حیی بن اخطب وارد دژ بنی قریظه می گردد

بنی قریظه، تنها تیره یهودی بودند که در مدینه در کنار مسلمانان با صلح و آرامش به سر می بردند و به پیمانی که با محمد «ص» بسته بودند، کاملاً احترام می گذاشتند. فرزند «اخطب»، دید که راه پیروزی اینست که از داخل مدینه به نفع سپاه عرب کمک بگیرد. او یهودیان بنی قریظه را به پیمان شکنی دعوت نمود. تا آتش جنگ را میان مسلمانان و یهودان بنی قریظه دامن زند و از سرگرمی مسلمانان به جنگهای داخلی، به پیروزی سپاه عرب کمک کند. روی این نقشه، خود را به در «دژ» رسانید، و خویش را معرفی کرد. «کعب» که رئیس بنی قریظه بود دستور داد، در را باز نکنند، ولی او سماجت و اصرار نشان داد، و فریاد زد: ای کعب از آب و نانت می ترسی که در به روی من باز نمی کنی؟ این جمله احساسات کعب را تحریک کرد. از اینرو، فرمان داد که در را باز کنند. درب دژ باز گردید و آتش افروز جنگ، در کنار هم کیش خود «کعب» نشست و به او چنین گفت: من یک جهان عزت و عظمت به سوی تو آمده ام، سران قریش و صنایید عرب و امرای غطفان با تجهیزات کامل برای از بین بردن دشمن مشترک، در کرانه های خندق فرود آمده اند و به من قول داده اند: تا محمد و مسلمانان را قتل عام نکنند، به جایگاههای خود بازنگردند. کعب در پاسخ او گفت: به خدا سوگند با یک جهان ذلت و خواری آمده اید. سپاه عرب در نظر من پسان ابر بی پارانی است که غرش می کند، ولی قطره ای نمی ریزد. ای فرزند اخطب! ای آتش افروز جنگ! دست از سرما بردار. ملکات فاضله «محمد» مانع از آنست که ما پیمان خود را با او نادیده بگیریم. ما از او جز صدق و صفا، درستی و پاکی چیز دیگری ندیده ایم؛ چگونه به او خیانت کنیم.

فرزند اخطب، پسان شترپان ماهری که با مالش کوهان، شتر جموش و سرکش را رام می کند؛ آنقدر سخن گفت تا کعب را آماده پیمان شکنی کرد. و به او قول داد، که اگر سپاه عرب بر محمد پیروز نشود، خود او سرانجام وارد دژ گردد، و شریک کعب در حضور «حیی»، رؤسای یهود را دعوت کرد و شورائی تشکیل داد، و از آنها نظر خواهی کرد. آنان همگی گفتند: رأی، رأی شما است هر چه تصمیم بگیرید ما حاضریم.

«زبیر باطا»، پیر سالخورده ای بود، گفت: من در تورات خوانده ام که در آخر الزمان از سرزمین مکه پیامبری طلوع می کند، و به سوی مدینه مهاجرت می نماید. آئین او جهان را فرا می گیرد و هیچ سیاهی در برابر او تاب مقاومت نمی آورد. اگر محمد همان پیامبر باشد، این سپاه بر او پیروز نخواهد شد. فرزند اخطب فوراً گفت: آن پیامبر از بنی اسرائیل می باشد و محمد از فرزندان اسماعیل است، که از در حبله و سحر وارد شده و این گروه را گرد آورده است. او به قدری در این باره سخن گفت، که آنان را بر پیمان شکنی مصمم ساخت. در این هنگام، عهدنامه ای را که میان آنان و محمد «ص» نوشته شده بود، خواست و آن را در برابر چشم آنها پاره کرد و گفت: کار پایان یافت. آماده جنگ باشید.

پیامبر از پیمان شکنی بنی قریظه آگاه می گردد

پیامبر گرامی به وسیله مأموران زبردست خود از پیمان شکنی بنی قریظه، در این لحظه حساس آگاه گردید و سخت پریشان و دل آزرده گشت. فوراً «سعد معاذ» و «سعد عباده» را که از افسران ارشد اسلام و رئیس قبیله اوس و خزرج بودند، مأمور ساخت، که اطلاعات دقیقی به دست آورند و اگر خیانت آنان حقیقت داشته باشد؛ پیامبر را با رمز «عقل و قاره» آگاه سازند، و اگر آنان در پیمان خود استوار باشند بطور آشکار مطلب را تکذیب کنند. آنان با دوا فسر دیگر به نزدیکی دژ «بنی قریظه» آمدند، و در اولین برخورد با کعب، جز فحش و ناسزا نسبت به پیامبر و سعد چیز دیگری نشنیدند. سعد به الهام غیبی گفت: به خدا سوگند سپاه عرب از این سرزمین می رود؛ و پیامبر گرامی این دژ را محاصره می کند و گردن تورا می زند، و قبیله تورا به روز بدی می نشاند. سپس بلافاصله برگشتند و به رسول خدا گفتند: «عقل و قاره». پیامبر با صدای بلند گفت: «الله اکبر ابشروا یا معشر المسلمین بالفتح»: ای گروه مسلمانان بشارت بر شما باد که پیروزی نزدیک است. این جمله که کمال شهامت و سیاست قائد اعظم اسلام را می رساند، برای این بود که مبادا روحیه مسلمانان با شنیده پیمان شکنی بنی قریظه ضعیف گردد.

تجاوزات ابتدائی بنی قریظه

نقشه ابتدائی بنی قریظه این بود که در آغاز کار شهر مدینه را غارت کنند، و زنان و کودکان مسلمان را که به خانه ها پناهنده شده اند مرعوب سازند، و این نقشه را در مدینه به تدریج عملی کردند.

مثلاً دلاوران بنی قریظه مرموزانه در شهر به تردد پراختند. «صفیه» دختر عبدالمطلب، در این باره چنین می گوید: من در خانه «حسان بن ثابت» بودم و حسان نیز بازن خود در آنجا بسر می برد. ناگهان یک مرد یهودی را دیدم، که به گونه ای مرموز در اطراف حصار مشغول گشت است. به حسان گفتم: این مرد سوء نیت دارد، برخیز او را از اینجا دور کن. حسان گفت: ای دختر عبدالمطلب! من شهامت کشتن او را ندارم و می ترسم که از این حصار بیرون روم و آسیب ببینم. من بناچار برخاستم و کمرم را بستم و قطعه آهنی برداشتم، و با یک ضربت آن مرد یهودی را از پای در آوردم.

مأمور اطلاعاتی مسلمانان به پیامبر گزارش داد، که بنی قریظه از قریش و غطفان دوهزار سرباز خواسته اند تا از داخل در وارد مدینه شوند، و مدینه را غارت کنند. این خبر موقعی رسید که مسلمانان سرگرم حفاظت کرانه های خندق بودند که مبادا دشمن از آن عبور کند. پیامبر فوراً، دو افسر، به نام زید بن حارثه و مسلمه این اسلم را با پانصد سرباز مأمور کرد که در میان شهر به گردش بپردازند و تکبیر گویان از تجاوزات «بنی قریظه» جلوگیری کنند؛ تا زنان و کودکان با شنیدن صدای تکبیر آرام بگیرند.

قهرمانانی از سپاه عرب از خندق عبور می کنند

پنج قهرمان به نام های: عمرو بن عبدود، عکرمه بن ابی جهل، هبیره بن وهب، نوفل بن عبدالله و ضرار بن الخطاب، لباس جنگ و شیدند و باغورور مخصوصی در برابر سپاه «بنی کنانه» ایستاده گفتند: آماده نبرد باشید؛ امروز خواهید فهمید که قهرمانان واقعی سپاه عرب کیست. سپس اسبان خود را تاخته، و از نقطه ای که پهنای آن تنگتر بود با اسبان خود پریدند. این پنج قهرمان، از تیررس سربازان مراقب، بیرون رفتند؛ ولی فوراً نقطه عبور محاصره گردیده و از تجاوز دیگران جلوگیری به عمل آمد.

نقطه توقف این پنج قهرمان که برای جنگهای تن به تن آمده بودند، میان خندق و کوه سلح بود. قهرمانان عرب با کبر و غرور مخصوصی با اسبهای خود بازی می کردند و به طور اشاره و تلویح مبارز می طلبیدند.

ولی از میان این پنج نفر، قهرمانی که از نظر جرأت و شجاعت و کاردانی شهرت زیادی داشت، جلوتر آمد و رسماً مبارز طلبید. اول لحظه به لحظه صدای خود را بلندتر کرده و نعره های مستانه او که فریاد می کشید و می گفت: هل من مبارز؛ در سرتاسر میدان طنین افکند و لرزه بر اندام سپاه اسلام انداخته بود. سکوت مسلمانان، جسارت او را بیشتر کرده، می گفت: مدعیان بهشت کجا بایند؟ مگر شما ملت اسلام نمی گوئید که کشتگان شما در بهشت، و مقتولان ما در دوزخند؟ آیا یک نفر از شما حاضر نیست، که مرا به دوزخ بفرستد، و یا من او را روانه بهشت سازم؟ وی این مطالب را در ضمن رجزی می خواند بیان می کرد و چنین می گفت:

من از دادزدن و مبارز طلبیدن خسته شدم و صدای من گرفت.

در لشکرگاه اسلام، در برابر نعره های «عمرو» سکوت مطلق حکم فرما بود. پیامبر گرامی می فرمود که یک نفر برخیزد، شر این مرد را از سر مسلمانان قطع کند. اما هیچکس، جز علی بن ابی طالب «ع» آماده مبارز نبود. ناچار باید این مشکل به وسیله علی گشوده گردد. پیامبر شمشیر خود را به علی داد، عمامه مخصوصی بر سر او بست و در حق او چنین دعا کرد: خداوند علی را از هر بدی حفظ بنما، پروردگارا در روز «بدر»، عبیده بن الحارث، و در جنگ احد، شیر خدا حمزه از من گرفته شد؛ پروردگارا علی را از گزند دشمن حفظ بنما. سپس این آیه را خواند: «بارالها مرا تنها مگذار و تو بهترین وارثی».

علی برای جبران تأخیر، با سرعت هر چه زیاده راه افتاد، در این لحظه، پیامبر جمله تاریخی خود را گفت: «بِرَّزِ الْإِيمَانِ كَلَهَ الْإِلَهِي الشَّرِكِ كَلَهَ» ایمان و کفر به تمامی روبروی یکدیگر قرار گرفت. علی «ع» رجزی بر وزن و قافیه رجز حریف انشاء کرد و گفت:

عجله مکن! پاسخگوی نیرومندی به میدان تو آمد، سراسر بدن علی «ع» زیر سلاحهای آهن قرار گرفته، و چشمان او از میان «مغفر» می درخشید. عمرو خواست حریف خود را بشناسد. به علی «ع» گفت: تو کیستس؟ علی «ع» که به صراحت لهجه معروف بود، گفت: علی فرزند ابوطالب، عمرو گفت: من خون ترا نمی ریزم، زیرا پدر تو از دوستان دیرینه من بود، من در فکر پسر عمت هستم که ترا به چه اطمینان به میدان من فرستاده، من می توانم ترا با نوک نیزه ام بردارم و میان زمین و آسمان نگاهدارم، در حالی که نه مرده باشی و نه زنده.

ابن ابی الحدید می گوید: استاد تاریخ من (ابوالخیر) هر موقع این بخش از تاریخ را شرح می داد، چنین می گفت: عمرو در حقیقت از نبرد با علی «ع» می ترسید، زیرا او در جنگ بدر و احد حاضر بود و دلاوریهای علی را دیده بود. از این نظر، می خواست علی را از نبرد با خود منصرف سازد.

علی فرمود: تو غصه مرگ مرا مخور، من در هر دو حالت سعادت مند بوده و جایگاه من بهشت است؛ ولی در همه احوال دوزخ انتظار تو را می کشد. عمرو لبخندی زد و گفت: علی! این تقسیم عادلانه نیست، بهشت و دوزخ هر دو مال تو باشد.

در این هنگام، علی «ع» او را به یاد پیمانی انداخت که روزی دست در استار کعبه کرده و با خدا معاهده بسته بود که قهرمانی در میدان نبرد سه پیشنهاد کند، یکی از آن ها را بپذیرد. روی این جهت، علی پیشنهاد کرد که نخست اسلام آورد، او گفت: علی! از این بگذر که ممکن نیست. فرمود: دست از نبرد بردار و محمداً به حال خود واگذار، و از معرکه جنگ بیرون رو. گفت: پذیرفتن این مطلب برای من وسیله سرافکندگی است، فردا شعرای عرب، زبان به هجو و بدگویی من می گشایند؛ و تصور می کنند که من از ترس به چنین کاری دست زدم. علی فرمود: اکنون حریف تو پیاده است، تو نیز از اسب پیاده شو تا با هم نبرد کنیم. وی گفت: علی! این یک پیشنهاد ناچیز است که هرگز تصور نمی کردم عربی از من چنین درخواستی بنماید.

نبرد دو قهرمان آغاز می گردد

نبرد میان دو قهرمان به شدت آغاز گردید و گردو غبار اطراف دو قهرمان را فرا گرفت و تماشاگران از وضع آنان بی خبر بودند. تنها صدای ضربات شمشیر که بر روی آلات دفاعی از سپر و غیره می خورد، به گوش آنها می رسید. پس از زدو خورد هائی «عمرو»، شمشیر خود را متوجه سر علی کرد؛ علی «ع» ضربت او را با سپر

مخصوص دفع کرد، با این حال، شکافی در سر وی پدید آورد؛ اما او از فرصت استفاده کرد و ضربتی برنده بر پای حریف وارد ساخته و هر دو یا یک پای او را برید و عمرو نقش بر زمین گشت.

صدای تکبیر از میان گرد و غبار که نشانه پیروزی علی «ع» بود بلند شد. منظره بخاک غلطیدن «عمرو»، آنچنان رعبی در دل سایر قهرمانان که در پشت سر عمرو ایستاده بودند افکند، که بی اختیار عنان اسبها را متوجه خندق کرده و همگی به لشکرگاه خود بازگشتند. جز «نوفل» که اسب وی در وسط خندق سقوط کرد و خود او سخت به زمین خورد، مأموران خندق او را سنگبازان نمودند اما وی با صدای بلند گفت: این طرز کشتن، دوزخ جوانمردی است، یک نفر فرود آید با هم نبرد کنیم. علی «ع» وارد خندق گردید و او را کشت.

وحشت و بهت سراسر لشکر شرک را فراگرفته و بیش از همه ابوسفیان مبهوت شده بود. او تصویری کرد که مسلمانان بدن «نوفل» را برای گرفتن انتقام حمزه، مثله خواهند نمود. کسی را فرستاده که جسد او را به ده هزار دینار بخرد. پیامبر فرمود: نعش را بدهید و پول مرده در اسلام حرام است.

#### ارزش این ضربت

به حسب ظاهر علی قهرمانی را کشته بود ولی در حقیقت، افرادی را که از شنیدن نعره های دلخراش عمرو و رعشه بر اندام آنها افتاده بود، زنده کرد و یک ارتش ده هزار نفری را که برای پایان دادن حکومت جوان اسلام گمر بسته بودند؛ مرعوب و وحشت زده ساخت. هرگاه پیروزی از آن «عمرو» بود؛ در آن لحظه معلوم می شد، که ارزش این فداکاری چقدر بوده است.

#### سپاه عرب متفرق می شود

انگیزه سپاه عرب و یهود برای جنگ بدر اسلام، انگیزه واحدی نبود. یهود از گسترش روزافزون حکومت جوان اسلام بیم داشت و محرک قریش، عداوت های دیرینه آنان با اسلام و مسلمانان بود. قبیله های «غطفان» و «فزاره» و تیره های دیگر به طمع محصولات خبیر که یهودیان آنجا به آنها وعده داده بودند؛ در این نبرد شرکت کرده بودند. بنابراین، محرک دسته های اخیر، یک امر مادی بود، و اگر این هدف از طریق مسلمانان تأمین می گردید، آنها با خوشحالی هر چه تمامتر به خانه های خود باز می گشتند. به خصوص که سرمای سال و کمی علوفه و طول مدت محاصره، روح و روان آنها را خسته کرده؛ و دامهای آنان را در آستانه مرگ قرار داده بود. از این نظر، پیامبر هبستی را مأمور نمود که با سران قبائل نامبرده پیمانی ببندند و بگویند مسلمانان حاضرند یک سوم میوه های مدینه را به آنان بدهند، مشروط بر اینکه آنها از صفوف «حزب» جدا شوند و به مناطق خود بازگردند. نمایندگان پیامبر قراردادی را با سران قبائل تنظیم کرده برای امضاء خدمت پیامبر آوردند.

ولی پیامبر جریان را با دو افسر رشید: «سعد معاذ» و «سعد عباد» در میان نهاد. هر دو متفقاً رأی دادند که اگر این پیمان به دستور خدا است، مورد پذیرش است، و اگر نظر شخصی آن حضرت است و نظر ما را می خواهند؛ ما تصور می کنیم که قرارداد در همین جا متوقف گردد و از تصویب نهائی نگذرد، زیرا ما در هیچ یک از ادوار به این قبائل پاج نداده ایم، و یک نفر از این دسته ها جرأت نداشت دانه ای از خرماهای ما را از طریق زور و فشار ببرد، چه رسد که الان در یرتو عنایات خدا و راهنمایانهای حضرت اسلام آورده و وسیله این دین، گرامی و عزیز شده ایم.

به خدا سوگند؛ ما تقاضای باطل و پوچ آنها را با شمشیر پاسخ می دهیم، تا به حکم الهی کار فیصله پیدا کند.

پیامبر فرمود: علت اینکه من به فکر چنین قراردادی افتادم، این بود که دیدم شما هدف سپاه عرب قرار گرفته، و از هر سو مورد هجوم واقع شده اید؛ چاره را در این دیدم که از این طریق اتفاق دشمن را بر هم بزنم. اکنون که فداکاری شما بر من آشکار شد، من قرارداد را متوقف ساخته و به شما می گویم که: خداوند پیامبر خود را خوار نساخته، و وعده خود را در پیروزی توحید بر شرک عملی خواهد نمود.

در این لحظه، «سعد معاذ» با کسب اجازه مطالب نامه را پاک کرد و گفت: بت پرستان هر چه می خواهند در حق ما انجام بدهند، ما ملت پاج بدهی نیستیم.

#### عواملی که سپاه عرب را متفرق ساخت

1. گفتگوهای نمایندگان پیامبر با سران قبائل «غطفان» و «فزاره» بود.

2. کشته شدن «عمرو»، قهرمان توانی سپاه عرب.

3. نعیم بن مسعود تازه سلمان، در بهم زدن اتحاد فوق العاده مؤثر بود. (جاسوس)

#### آخرین عامل

آن عامل دیگر این بود که ناگهان هوا طوفانی شد، و سردی هوا شدت پیدا کرد. انقلاب هوا بقدری بود که خیمه ها را از جای می کند، و دیگهای غذا را از روی آتش پرت می نمود؛ چراغها را خاموش نموده، و آتش های افروخته را در وسط بیابان پخش می کرد. در این لحظه، پیامبر «حذیفه» را مأمور کرد که از خندق عبور نموده از اوضاع دشمن اطلاعاتی به دست بیاورد. وی می گوید: من خود را تا نزدیک ابوسفیان رسانیده، دیدم اودرمیان سران سپاه مشغول سخنرانی است و چنین می گوید: نقطه ای که ما فرود آمده ایم؛ مرکز زندگی ما نیست. چهارپایان ما دستخوش هلاک شده و باد و طوفان، خیمه و خرگاه و آتش برای ما باقی نگذاشته سپس پرشتر زانو بسته خود سوار شده، مرتب بر بدن او تازیانه می زد. بیچاره به قدری خائف و سرخورده بود که نمی دانست دستهای شترش بسته است.

هنوز سفیدی صبح منطقه احزاب را روشن نکرده بود، که سپاه عرب آنجا را ترک گفته و کسی از آنها در آنجا باقی نمانده بود. بدین ترتیب غائله احزاب در بیست و چهارم ماه ذی القعدة سال پنجم پایان پذیرفت.

## 35 آخرین لانه فساد

اکنون باید دید رهبر عالیقدر اسلام، «بنی قریظه» را چگونه ادب و تنبیه می کند؟!

هنوز افق مدینه روشن نشده بود که آخرین دسته احزاب سرزمین مدینه را با ترس و وحشت فوق العاده تر گفتند. آثار خستگی و فرسودگی در چهره مسلمانان نمایان بود، با این حال، پیامبر به فرمان خداوند مأمور شد که کار «بنی قریظه» را یکسره کند. مؤذن اذان گفت و پیامبر نماز ظهر را با مسلمانان برگزار کرد. سپس مؤذن به دستور پیامبر چنین گفت: مسلمانان باید نماز عصر را در محله «بنی قریظه» بگذارند. سپس پرچم را به دست علی داد. سربازان دلیر و فاتح به دنبال علی «ع» به راه افتاده، سرتاسر دژ بنی قریظه را محاصره کردند. دیدبانان دژ، حرکت ارتش اسلام را به داخل دژ گزارش کرده، و یهودیان فوراً درهای دژ را بستند. از لحظه ورود ارتش اسلام، جنگ سرد آغاز گردید. جهودان بنی قریظه از روزه ها و برجهای دژ به پیامبر اسلام فحش و ناسزا می گفتند. پرچمدار لشکر، امیر مؤمنان علی «ع»، برای اینکه سخنان رکیک جهودان به گوش پیامبر اسلام نرسد به سوی مدینه حرکت کرد، تا از نزدیک شدن پیامبر به اطراف دژ جلوگیری نماید. ولی پیامبر به علی فرمود اگر چشم آنها به نافتان، از فحش و ناسزا خودداری می نمایند. پیامبر نزدیک قلعه آمد، و به آنان گفت: آیا خداوند شما را خوار و ذلیل نساخت؟

این حدت و تندلی از پیامبر برای یهودیان بی سابقه بود. برای اینکه احساسات پیامبر را خاموش سازند گفتند ای ابوالقاسم تو یک فرد تندزبان نبودی؟! این سخن آنچنان عواطف حضرت را تحریک کرد که بی اختیار عجب رفت و عبا از دوش افتاد.

### شورای یهودیان در درون دژ

در این شورا، حیی بن اخطب نصیری که آتش افروز جنگ احزاب بود، پس از تفرق احزاب بسوی خیبر نرفت، بلکه وارد دژ آنها شد. رهبر طائفه سه طرح داد. و درخواست کرد که با یکی از آن سه طرح موافقت شود:

1. همگی اسلام بیاوریم، زیرا نبوت محمد امریست قطعی و بر همه ما مسلم است، و تورات نیز آن را تصدیق کرده است.
2. زنان و کودکان خود را بکشیم. و از دژ بیرون آئیم و با مسلمانان آزادانه بجنگیم. اگر کشته شدیم نگرانی نداریم؛ و اگر پیروز شویم؛ دومی تبه زن و فرزند پیدا می کنیم.
3. امشب شب شنبه است، محمد و یاران او می دانند که طائفه «یهود»، در شنبه و روز شنبه دست به هیچ کاری نمی زنند. بنابراین، ما از غفلت آنها استفاده نمائیم و شبانه حمله بپویم.

شورا هرسه پیشنهاد را رد کرد، و گفت: ما هرگز دست از آئین خود و تورات بر نمی داریم. و زندگی برای ما پس از زنان و کودکان خود لذت بخش نیست. و طرح سوم از نظر عقائد مذهبی قابل اجرا نیست. زیرا ممکن است گرفتار خشم الهی گردیم. همچنانکه اقوام قبل از ما بر اثر عدم مراعات حقوق و احترام شنبه دچار قهر خداوند گردیدند.

### خیانت ابولبابه

یهودیان بنی قریظه، پس از محاصره دژ از پیامبر درخواست کردند که «ابولبابه» اوسی را بفرستند تا با او به مشورت بپردازد. «ابولبابه» سابقاً با «بنی قریظه» پیمان دوستی داشت. وقتی وی وارد دژ شد، زنان و مردان یهود، گرد وی جمع شده گریه و شیون آغاز کردند و گفتند: آیا صلاح است که ما بدون قید و شرط تسلیم شویم؟ ابولبابه گفت: بلی ولی با دست اشاره به گلو کرد. یعنی اگر تسلیم گردید، کشته خواهید شد. «ابولبابه» می دانست که پیامبر گرامی با موجودیت این دسته که خطرناک ترین جمعیت برای آئین توحیدند، موافقت نخواهد کرد. ولی «ابولبابه» از اینکه به مصالح عالی اسلام و مسلمانان خیانت ورزید، و اسرا آنها را فاش ساخت، سخت پشیمان شد. با بدنی لرزان و چهره ای پریده از دژ آنها بیرون آمد و یکسره به مسجد رفت و خود را به یکی از ستونهای مسجد بست و با خدا پیمان بست که اگر خداوند از تقصیر آنها نگذرد؛ تا پایان عمر به همین حالت به سر برد.

خبر «ابولبابه» به پیامبر گرامی رسید، فرمود: اگر قبل از این عمل پیش من می آمد، من برای او از خداوند طلب آموزش می کردم و خداوند نیز او را می بخشید؛ ولی اکنون باید بماند تا مغفرت خدا شامل حال او گردد. همسر وی در اوقات نماز می آمد، گره طنابی را که با آن خود را به ستون بسته بود باز می کرد و پس از انجام فریضه بار دیگر او را به ستون مسجد می بست.

شش روز گذشت، سحرگاهان که پیامبر مهمان «ام سلمه» بود، پیک وحی فرود آمد و آیه زیر را که حاکی از آموزش ابولبابه است، آورد: «گروهی دیگر از آنها به گناهان خود اعتراف کرده، عمل نیک و بد را به هم آمیخته اند، شاید خداوند توبه آنها را بپذیرد، خداوند آمرزنده و رحیم است».

دیدگان «ام سلمه»، بر چهره نورانی پیامبر در حالی که خنده ای بر لب داشت، افتاد. پیامبر به ام سلمه فرمود: خداوند از تقصیر «ابولبابه» درگذشت. برخیز و بشارت بده. وقتی همسر پیامبر آموزش ابولبابه را به مردم بشارت داد؛ مردم ریختند که بندها را باز کنند، ولی ابولبابه گفت: باید پیامبر این قید و بندها را باز نماید. پیامبر برای اقامه نماز صبح وارد مسجد گردید و با دستهای مبارک خود بندها را باز کرد.

البته لغزش ابولبابه، به خاطر احساسات نابجای او بود. گریه مردان و زنان خاتن، قدرت خودداری را از او سلب کرد، و راز مسلمانان را فاش ساخت. ولی قدرت ایمان و ترس از خدا بالاتر از آن بود، تا آنجا که او را وادار کرد خیانت خود را آن چنان جبران کند، که بار دیگر فکر خیانت در اندیشه او خطور نکند. کار ستون پنجم به کجا انجامید؟

روزی شاس بن قیس یهودی به نمایندگی از قلعه فرود آمد و با پیامبر گرامی تماس گرفت؛ و درخواست کرد که پیامبر اجازه دهد «بنی قریظه» مانند یهودیان دیگر اموال منقول خود را برداشته، از محیط مدینه بیرون روند. پیامبر طرح وی را عوض کرد و گفت: بنی قریظه حاضرند اموال خود را در اختیار مسلمانان بگذارند، و محیط مدینه را ترک نمایند، پیامبر این طرح را نیز نپذیرفت.

تصمیم نهائی بنی قریظه این شد، که بدون قید و شرط تسلیم مسلمانان شوند، و یا بنا به نقل برخی از مورخان، آنچه «سعد معاذ» هم پیمان آنها درباره آنها رو دانست، بی چون و چرا آن را پذیرند. از این نظر، درهای دژ باز شد، امیرمؤمنان «ع» با ستون مخصوصی وارد دژ گردید، همه را خلع سلاح کرد، و آنان را در منازل «بنی النجار» بازداشت نمود تا سرنوشت آنها روشن شود.

«اوسیان» برای رقابت با خزرجیان، پیش از حد به فشار آوردند، که «بنی قریظه» را به پاس پیمانی که با آنها دارند، ببخشند. در برابر درخواست آنها مقاومت کرد و فرمود: داوری در این موضوع را به عهده بزرگ شما و رئیس گروه اوس، یعنی «سعد معاذ» می گذارم. او در این باره هر چه بگوید و نظر دهد من خواهم پذیرفت. همه حضار پیشنهاد را از صمیم دل پذیرفتند.

جالب آنکه: داوری سعد معاذ مورد قبول بنی قریظه قرار گرفته بود؛ و بنا به نقل ابن خشام و شیخ مفید، یهودیان بنی قریظه به چنین پیغام دادند که: «ما تسلیم می شویم که سعد معاذ درباره ما داوری کند».

سعد معاذ، در این وقت بر اثر تیری که بر دست او وارد شده بود، در خیمه زنی به نام «زمیده» که مهارتی در جراحی داشت، بستری بود، و پیامبر گاهی از وی عیادت می نمود. جوانان اوس برخاستند، رئیس قبیله را با تشریفات خاصی حضور رسول اکرم آوردند. وقتی سعد وارد مجلس شد، پیامبر فرمود: احترامات لازم را به عمل آوردند. ملازمان رکاب سعد در اثناء راه، به طور مکرر از وی درخواست می کردند که در حق بنی قریظه نیکی کند، و جان آنها را از خطر مرگ نجات دهد. ولی او برخلاف این پافشاریها، در آن مجلس نظر داد که مردان جنگنده آنها اعدام، اموالشان تقسیم و زنان و فرزندانشان اسیر شوند.

هنگامی که آنها را برای اعدام می بردند، اسرار دل را بیرون می ریختند. چشم حی بن اخطب، آتش افروز جنگ، موقع اعدام به رسول خدا افتاد، و چنین گفت: «عن از کینه توی با توپشیمان نیستیم، ولی خداوند هر کس را خوار سازد، خوار می گردد». سپس رو به مردم کرد و گفت: از فرمان خداوند نگران مباشید، ذلت و خواری به بنی اسرائیل از ناحیه خداوند قطعی است. از زنان، یک تن کشته شد، زیرا او با پرتاب سنگ دست آس، مسلمانی را کشته بود. دوازده میان محکومان به اعدام، یک نفر به نام «زبیر باطا» به وسیله شفاعت مسلمانی به نام «ثابت بن قیس» بخشوده شد. زنان و فرزندان او نیز از بند اسارت بیرون آمدند و اموال او پس داده شد. چهارتن از بنی قریظه اسلام آوردند، و غنائم دشمن پس از اخراج یک پنجم که به اداره دارائی اسلام تعلق داشت؛ میان مسلمانان تقسیم گردید. سواره نظام سه سهم، پیاده نظام یک سهم، پیامبر اسلام خمس غنائم را به زید داد که به نجد پرود و با فروش آنها اسب و سلاح و ساز و برگ جنگ تهیه نماید. بدین ترتیب، غائله بنی قریظه، در نوزدهم ذی الحجه سال پنج هجرت پایان پذیرفت، و «سعد معاذ» که در جنگ «خندق» زخمی شده بود، پس از حادثه «بنی قریظه» با همان زخم به شهادت رسید.

**پایان حوادث سال پنجم هجرت**

حوادث سال ششم هجرت

### 36 دشمنان اسلام تحت کنترل قرار می گیرند

«حیی بن اخطب»، که یکی از آتش افروزان احزاب بود، در جنگ بنی قریظه کشته شد. ولی همدست او «سلام بن ابی الحقیق» در خیبر به سر می برد. به طور مسلم، این عنصر خطرناک هرگز آرام نمی نشست تا بار دیگر احزاب را بر ضد اسلام بشوراند. بخصوص، که عرب بت پرست برای نبرد با اسلام آماده بود و اگر هزینه تأمین می شد باز اوضاع احزاب نجدید می گشت.

روی این محاسلات، پیامبر دلاوران خزرج را مأمور کرد که این عنصر جسور کینه توز را از میان بردارند، مشروط بر اینکه متعرض احدی از فرزندان و همسران او نشوند. دلاوران خزرج شبانه وارد خیبر شدند و درب خانه هائی را که در اطراف خانه «سلام» بود از بیرون بستند که اگر سرو صدائی پیش وی آمد، همسایه ها نتوانند، از خانه ها بیرون بریزند. سپس از پله ها به طرف طبقه بالا که سلام در آنجا زندگی می کرد رفتند. در منزل را زدند، همسرش بیرون آمد، و گفت کیستید؟ گفتند: جمعی از عرب هستیم برای خرید غله آمده ایم. وی بدون تحقیق در را باز کرد، و آنان را به اطاق «سلام» که تازه به رختخواب خود رفته بود، هدایت کرد. آنها برای جلوگیری از هرگونه سرو صدا فوراً وارد اطاق شده، در را بستند و به طور دسته جمعی به حیات یک عنصر خطرناک و فتنه انگیز که مدتها آسایش را از مسلمانان سلب کرده بود، خاتمه دادند. سپس از پله ها پائین آمده، در خارج قلعه در مدخل آب پنهان شدند.

سرو صدای همسر «سلام» همسایگان را بیدار کرد. همگی چراغ به دست، دلاوران خزرج را تعقیب کردند. ولی هر چه گشتند، اثری از آنها ندیدند، سپس به خانه های خود بازگشتند. جرأت مسلمانان به قدری بود، که یکی از آنها داوطلب شد، که به صورت ناشناس به میان آنان برود و از نتیجه کار خود مطلع شوند، زیرا تصور می کردند که او هنوز زنده است.

او هنگامی وارد جرگه آنها گردید که یهودان دور «سلام» را گرفته بودند و همسر او جریان را تعریف می کرد. ناگهان همسرش نگاهی به صورت «سلام» کرد و گفت: به خدای یهود سوگند، جان سپرد. سپس وی بازگشت و همزمان خود را از جریان مطلع ساخت. همگی در تاریکی شب از پناهگاه خود بیرون آمدند و رهسپار مدینه شدند و پیامبر را از سرگذشت خود آگاه ساختند.

حادثه تلخ و ناگوار «رجیع» سکه گروهی از قبیله های «عضل» و «قاره» که تیره هائی از «بنی لحيان» بودند، سپاه تبلیغی اسلام را بی رحمانه و ناجوانمردانه کشتند. و حتی دو نفر از آنها را زنده دستگیر کرده به مقامات قریش فروختند و آنها هم به عنوان انتقام هر دو نفر را به دار زدند — داغی بر دل مسلمانان گذارد، و سیر سپاه تبلیغ اسلام را متوقف ساخت. در این لحظه که تمام موانع از سر راه مسلمانان برانسته شده، و غائله احزاب و یهود در هم شکسته گردید؛ رهبر عالیقدر مسلمانان لازم دید که قبیله «بنی لحيان» را ادب کند، تا قبائل دیگر نیز به وظیفه خود آشنا شوند، و گروههای تبلیغی اسلام را اذیت نمایند.

او در ماه پنجم از سال ششم هجرت، «ابن مکتوم» را به جای خود در مدینه گذارد، و کسی را از مقصد خود آگاه نساخت. زیرا از آن می ترسید که «قریش» و «بنی لحيان» بود فرود آمد. ولی دشمن از تصمیم مسلمانان آگاه شده و به کوهها پناه برده بودند. همین حمله مسلحانه و زبونی دشمن، اثر معنوی خود را بخشید و دلهای آنها پر از ترس و رعب گردید.

پیامبر برای تکمیل مقصد، دست به یک مانور نظامی زد، و خود با دویست سرباز «غرانم حرکت کرده، در «عسفان» که نزدیکی «مکه» است فرود آمد. سب ده نفر را به عنوان «گروه اکتشافی»، به کرانه های «مکه» فرستاد؛ بطوری که حرکت سربازان اسلام و قدرت نمائی آنها، برای قریش نمایان بود. سپس دستور کوچ داد و همگی رهسپار مدینه شدند.

### غزوه ذی قرد

چندروز از بازگشت پیامبر به مدینه نگذشته بود؛ که عیینه بن حصن قزاری به کمک گروهی از قبیله «غطفان»، گله شتری را که در چراگاهی به نام «غابه» که در ناحیه «شام» بود و چراگاه مردم مدینه بود، به غارت برد، و نگهبان آنها را کشت و زن مسلمانی را اسیر کرد و همراه خود برد. «سلمه اسلمی» که به قصد شکار از مدینه بیرون آمده بود، جریان را دید، فوراً روی تل «سلع» آمد و مسلمانان را به یاری خود طلبید و گفت: واصباحا! سپس غارتگران را تعقیب نموده، با پرتاب کردن تیر، دسته یغماگر را از فراز باز می داشت. پیامبر نخستین کسی بود که فریاد واستغاثه «سلمه» را شنید. صدای کمک خواهی پیامبر نیز بلند شد، گروهی سواره خود را به پیامبر رسانیدند، وی آنها را به فرماندهی «سلبین زید»، به تعقیب غارتگران فرستاد و خود نیز به دنبال آنها حرکت کرد. نبرد مختصری میان آنها در گرفت و دو نفر از مسلمانان و سه نفر از دسته مقابل کشته شد. سرانجام توانستند قسمت مهمی از شتران را بازگیرند و زن مسلمان را آزاد کنند، ولی دشمن به سرزمین قبائل «غطفان» پناهنده گردید. رسول خدا یک شبانه روز، در نقطه ای به نام «ذی قرد» بسر برد، و تعقیب دشمن را با اینکه سواران مدینه اصرار داشتند که آنها را تعقیب کنند، صلاح ندید و از آنجا به سوی مدینه بازگشت.

## 37. دشورشیان بنی المصطلق

بنی المصطلق، تیره ای از قبیله خزاعه هستند که باقریش همجوار بودند. گزارشهایی به مدینه رسید که: «حارت بن ابی ضرار»، رئیس قبیله، در صدد جمع سلاح و سرباز است و می خواهد مدینه را محاصره کند. پیامبر گرامی، بسان مواقع دیگر تصمیم گرفت فتنه را در نطفه خفه کند. از این جهت، یکی از یاران خود به نام «بریده» را، برای تحقیق رهسپار سرزمین قبلیخ یاد شده کرد. وی به صورت ناشناس با رئیس قبیله تماس گرفت و از جریان آگاه شد. سپس به مدینه برگشت و گزارش را تأیید کرد. در این موقع، پیامبر با یاران خود، به سوی قبیله «بنی المصطلق» حرکت کرد، و در کنار چاه «مریسیع» با آنها روبرو گردید. جنگ میان دو دسته آغاز شد. جانبازی مسلمانان، و رعبی که در دل قبائل عرب از ناحیه مسلمانان افتاده بود؛ سبب شد که پس از برخورد کوتاهی با کشته شدن ده نفر از دشمن و یک نفر از مسلمانان، — آنچه به طور اشتباهی — سپاه دشمن متفرق گردند. سرانجام، اموال زیادی نصیب از تش اسلام شد، و زنان آنها به اسارت درآمدند. برای نخستین بار، آتش اختلاف میان مهاجر و انصار در این سرزمین روشن گشت. اگر تدابیر پیامبر نبود، نزدیک بود که اتحاد و اتفاق آنها، دستخوش هوی و هوس چند نفر کوه فک شود.

ریشه جریان این بود که پس از خاموش شدن جنگ، دو مسلمانی که به نام «جهجاه مسعود» از مهاجران، و دیگری به نام «سنان جهنی» از انصار، بر سر آب با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. هر کدام طائفه خود را به کمک خویش طلبید. نتیجه این کمک طلبی این شد که مسلمانان، در این نقطه دور از مرکز نزدیک بود به جان یکدیگر بیفتند؛ و به هستی خویش خاتمه دهند. پیامبر از جریان آگاه شد، و فرمود:

این دو نفر را به حال خود واگذارید؛ و این فریاد کمک، بسیار نفرت انگیز و بدبو است، و بسان دعوتهای دوران جاهلیت است و هنوز آثار شوم جاهلیت از دل اینها ریشه کن نشده است.

### منافقی اختلاف را دامن می زند

پیامبر از این طریق جلو اختلاف را گرفت و هر دو طائفه را از شورش برضد یکدیگر بازداشت. ولی «عبدالله بن ابی» که رئیس حزب نفاق مدینه بود، و کینه فوق العاده ای نسبت به اسلام داشت؛ و به طمع غنائم؛ در جهاد اسلام شرکت می نمود، کینه و نفاق خود را ابراز کرد، و به جمعی که دور او بودند، چنین گفت:

از ما است که برماست، ما مردم مدینه، مهاجرین مکه را در سرزمین خود جای دادیم و آنها را شردشمن حفظ کردیم، حال ما مضمون گفتار معروفی است که میگویند: «سگ خود را پرورش ده تا ترا بخورد». به خدا سوگند اگر به مدینه بازگردیم، باید جمعیت نیرومند و پرافتخار افراد ناتوان و ضعیف را بیرون کنند.

سخنان عبدالله، در برابر جمعیتی که هنوز ریشه های تعصب عربی و افکار جاهلی در دل آنان حکمفرما بود، اثر بدی بجا گذاشت، و نزدیک بود بر اتحاد و اتفاق آنها وارد شود.

خوشبختانه، جوان مسلمان و غیوری به نام «زید بن ارقم» در آن جمع نشسته بود، و با قدرت هر چه تمامتر به سخنان شیطانی او پاسخ داد و گفت:

«به خدا قسم خوارو ذلیل تویی. آن کس که در میان خویشاوندان خود کوچکتریت موقعیت ندارد، تویی. ولی محمد عزیز مسلمانها است، دلهای آنها آکنده از مهر و

مودت او است.»

سپس برخاست و به نقطه فرماندهی لشکر آمد، و پیامبر را از سخنان و فتنه جوئیهای عبدالله آگاه ساخت. پیامبر گرامی برای حفظ ظواهرسه بار سخن زید را رد کرد، گفت: تو شاید اشتباه میکنی! شاید خشم و غضب، ترا به گفتن این سخن وادار کرده است! شاید او ترا کوچک و بیخرد شمرده؛ و منظوری غیر این نداشته است.

ولی زید در برابر هر سه احتمال جواب منفی داد و گفت: نه، نظر او ایجاد اختلاف و دامن زدن بر نفاق بود.

خلیفه دوم، از پیامبر درخواست کرد که دستور دهد عبدالله بن ابی را بکشد، ولی پیامبر فرمود:

صلاح نیست زیرا مردم می گویند: محمد یاران خود را می کشد.

«عبدالله از گفتگوی پیامبر با «زیدبن ارقم» باخبر شد، فوراً شرفیاب محضر پیامبر شد و گفت:

هرگز من چنین سخنی نگفته ام وعده ای از خیراندیشان!! از عبدالله طرفداری کرده گفتند: «زید» در نقل مطالب «عبدالله» دچار اشتباه شده است.

ولی مطلب در اینجا خاتمه نیافت، زیرا این نوع خاموشی موقت، پسان آرامش پیش از طوفان است، که هرگز اعتمادی به آن نیست. رهبر عالیقدر باید کاری کند که طرفین جریان را به کلی فراموش نمایند. و برای همین هدف، با اینکه موقع حرکت نبود، دستور حرمت داد «اسید بن حضیر»، شرفیاب حضور او شد و گفت: اکنون موقع حرکت نیست، علت این دستور چیست؟!

پیامبر گفت: مگر از گفتار عبدالله و آنسی که روشن کرده اطلاع نداری؟ «اسید» قسم یاد کرد و گفت: پیامبر عزیز! قدرت در دست شما است، شما می توانید او را بیرون کنید. عزیز و گرامی شمائید، خوارو ذلیل او است. با او مدارا کنید که او یک فرد شکست خورده است. اوسیان و خزرجیان، پیش از مهاجرت شما به مدینه، اتفاق کرده بودند که او را حاکم مدینه کنند و در فکر گرد آوردن جواهرات بودند، تا تاجی بر سر او بگذارند؛ ولی با طلوع ستاره اسلام وضع او دچار اختلال گشت، و مردم از گرد او پراکنده شدند و او شما را عامل این تفرق می داند.

فرمان حرکت صادر گردید. سربازان اسلام متجاوز از 24 ساعت به راه پیمائی ادامه دادند و جز برای انجام فریضه نماز، در هیچ نقطه ای توقف نکردند. روز دوم که هوا به شدت گرم بود، و طاقت راه پیمائی از همه سلب شده بود، فرمان نزول صادر گشت. مسلمانان، در همان لحظه ای که از مرکبها پیاده شدند، از فرط خستگی همه به خواب رفتند، و تمام خاطره ای تلخ از دل آنها زدوده شد و با این تدابیر آتش اختلاف خاموش گشت.

سربازی در کشمکش ایمان و عواطف

فرزند «عبدالله»، یکی از جوانان پاکدل اسلام بود. طبق تعالیم عالی اسلام، نسبت به پدر خود، بیش از همه مهربان بود. او از جریان پدر آگاه گردید و تصور کرد که پیامبر او را به قتل خواهد رسانید.

از اینرو، به پیامبر عرض نمود: اگر فرار است پدر من به قتل برسد، من شخصاً حاضریم این دستور را اجرا کنم، و تقاضا دارم که این کار را به دیگری واگذار نفرمائید! زیرا من می ترسم روی حمیت عربی و عواطف پدری، تحمل از من سلب شود و قاتل پدرم را بکشم و دست خود را با خون مسلمانی آلوده سازم و سرانجام زندگی خود را تباه کنم.

گفتگوی این جوان از عالی ترین تجلیات ایمان است. چرا از پیامبر درخواست نکرد که از سر تقصیر پدر درگذرد؟! زیرا می دانست که هرکاری که پیامبر انجام دهد، به دستور خداوند است، ولی فرزند عبدالله خود را در یک کشمکش روحی عجیبی مشاهده نمود.

عواطف پدری و اخلاق عربی او را تحریک می کند که انتقام خون پدر را از قاتل بگیرد و خون مسلمانی را بریزد.

ولی در مقابل، عواملی مانند علاقه به آرامش محیط اسلام ایجاب می کند که پدر او به قتل برسد. او در این کشاکش، راه سومی را برگزید که هم مصالح عالی اسلام محفوظ بماند، و هم عواطف او از ناحیه دیگران جریحه دار نشود و آن اینکه خود او شخصاً مجری فرمان باشد.

این عمل اگرچه جگر خراش و جانکاه است، ولی نیروی ایمان و تسلیم در برابر اراده خداوند تا حدی به او آرامش می داد. اما پیامبر مهربان، به او فرمود: چنین تصمیمی در کار نیست و ما با او مدارا خواهیم کرد.

این سخن، که نمایانگر عظمت روحی پیامبر بود، همه مسلمانان را در تعجب فرو برد. در این هنگام، موج اعتراض و تگوش به سوی عبدالله سرازیر گشت. او به قدری در انتظار مردم خوارو ذلیل گردید، که دیگر کسی به او اعتنا نمی نمود.

پس از این واقعه، رئیس منافقان، عبدالله دیگر قد علم نکرد و در هر واقعه ای مورد تنفر و اعتراض مردم بود. روزی پیامبر به عمر فرمود: روزی که به من گفتی او را به قتل برسانم، در آن روز مردمی که در قتل او متأثر می شدند و به حمایت او برمی خاستند، اما امروز آنچنان از او متنفرند که اگر دستور قتل او را صادر کنم، بدون تأمل او را می کشند.

از دواج با برگت

دختر «حارث بن ضرار»، رئیس شورشیان «بنی مصطلق» از دستگیرشدگان بود. پدر او با فدییه سراغ دختر خود آمد تا او را آزاد سازد. وقتی به بیابان عقیق رسید، دو شتر از جموع شترانی که آنها را برای پرداخت فدییه آورده بود برگزید، و در میان دره ای پنهان و مخفی ساخت. وقتی حضور رسول گرامی رسید، یادآور شد من فدییه دختر خود را آورده ام. پیامبر رو به حارث کرد و گفت: «دو شتری را که در آن دره پنهان کرده ای کجاست؟»

حارث با شنیدن چنین خبر غیبی، سخت تکان خورد و او و دوفرزند وی که همراه او بودند فوراً فرستاد آن دو شتر را آوردند و تسلیم رسول خدا نمود. بدین ترتیب، دختر وی آزاد گردید و او نیز اسلام آورد. آنگاه پیامبر از دختر او خواستگاری کرد و پدرش با کمال علاقه، در ازاء چهارصد درهم، او را به عقد پیامبر درآورد. خبر بستگی پیامبر با حارث که رئیس بنی مصطلق بود، در میان مسلمانان منتشر گشت. این امر سبب شد که صد خانواده از بنی مصطلق آزاد شوند و پیوسته در زبانها گفته می شد هیچ زنی برای قوم خود پریرکت تر از این زن نبود.



سرانجام، همه اسیران بنی مصطلق از زن و مرد به گونه ای آزاد شدند و به قبیله خود بازگشتند.

## 38. یک سفر مذهبی و سیاسی!

سال ششم هجرت، با حوادث تلخ و شیرین خود می رفت که پایان یابد. ناگهان، پیامبر در رؤیای شیرینی، دید که مسلمانان در «مسجد الحرام»، مشغول انجام مراسم خانه خدا هستند. پیامبر خواب خود را به یاران خویش گفت، و این را به فال نیک گرفت که مسلمانان در همین نزدیکیها به آرزوی دیرینه خود خواهند رسید. چیزی نگذشت که به مسلمانان دستور داد که آماده «عمره» شوند، و از قبائل مجاور که هنوز به حال شرک باقی بودند دعوت کرد، که با مسلمانان هم سفر گردند. از اینرو، این خبر در همه نقاط عربستان انتشار یافت که مسلمانان در ماه «ذی القعدة» به سوی مکه حرکت می کنند و مراسم «عمره» را انجام می دهند. پیامبر همه جوانب موضوع را بررسی نمود، و دستور حرکت داد، و با هزار و چهارصد، و یا هزار و ششصد، و یا هزار و هشتصد نفر در نقطه ای به نام «ذوالحلیفه» احرام بست و هفتاد شتر برای قربانی تعیین نمود، و آنها را نشانه گذاری کرد و از این راه هدف خود را از این سفر آشکار ساخت. گزارشگران پیامبر، جلوتر از او برافه افتادند، تا اگر در نیمه راه به دشمن برخورد نمودند، فوراً پیامبر را مطلع سازند. در نزدیکی «عسفان»، یک مرد خزاعی که عضو دستگاه اطلاعات پیامبر بود، حضور پیامبر رسید و چنین گزارش داد: قریش از حرکت شما آگاه شده اند، و نیروهای خود را گرد آورده و به «لات» و «عزی» سوگند یاد کرده اند که از ورود شما جلوگیری نمایند. سران و شخصیت‌های مؤثر قریش در «ذی طوی» اجتماع کرده اند، و برای جلوگیری از پیشروی مسلمانان، سردار شجاع خود «خالد بن ولید» را با دو بیست سواره نظام تا «کراع الغمیم» فرستاده اند و آنها موضع گرفته اند. برنامه آنها اینست که یا از ورود مسلمانان جلوگیری کنند؛ و یا در این راه کشته شوند. پیامبر پس از شنیدن گزارش چنین فرمود: «ای بر قریش، جنگ آنها را ناپود ساخت؛ ای کاش کار مرا به سائر قبائل بت پرست واگذار می کردند که اگر بر من پیروز می شدند به هدف خود می رسیدند و اگر من بر آنها پیروز می شدم در این صورت یا اسلام می آوردند؛ و یا با قدرتهای محفوظ خود با من نبرد می کردند. به خدا سوگند در تبلیغ آئین یکتاپرستی، کوشش خواهم کرد تا خدا، یا آن را پیروز گرداند، و یا در این راه جان بسیارم، سپس راهنمایی خواست تا او را از طریق عبور دهد که با خالد روبرو نشود. مردی از قبیله «اسلم»، راهنمایی کاروان را برعهده گرفت و آنها را از دره های صعب العبور، گذراند، و در نقطه ای به نام «حدیبیه» فرود آورد. ناکه پیامبر در این نقطه زانو زد. پیامبر فرمود: این حیوان به فرمان خداوند در این نقطه خوابید، تا تکلیف ما روشن شود. سپس دستور داد همگی از مرکبها فرود آیند، و خیمه ها را برپا کنند.

سواران قریش از مسیر پیامبر آگاه شده فوراً خود را بع نزدیکی مسلمانان رسانیدند. اگر پیامبر می خواست، به سیر خود ادامه دهد ناچار بود صفوف سواران قریش را بشکافد، و خون آنها را بریزد و از روی کشته های آنها بگذرد؛ در صورتی که همه می دانستند که او هدفی جز زیارت و انجام مراسم عمره ندارد و این کار به حیثیت و صلح جوئی پیامبر زیان می رساند. وانگهی کشتن این سواران، موانع را از سر راه بر نمی داشت، زیرا قوای امدادی قریش یکی پس از دیگری می رسید، و کار خانمه پیدا نمی کرد. علاوه بر این، مسلمانان جز سلاح مسافر، چیز دیگری همراه نداشتند؛ و با این وضع نبرد و جنگ هرگز صلاح نبود، و باید مشکل از طریق مذاکره و گفتگو گشوده شود.

روی این جهات، پیامبر پس از فرود آمدن رو به یاران خود کرد و چنین گفت: اگر امروز قریش از من چیزی بخواهند که باعث تحکیم روابط خویشاوندی شود؛ من آن را خواهم داد، و راه مسالمت را در پیش خواهم گرفت. سخن پیامبر به گوش مردم رسید و طبعاً دشمن نیز از آن آگاه شد. از این جهت، قریش تصمیم گرفت از هدف نهائی محمد «ص» باخبر شوند. برای کسب اطلاعات شخصیت‌هایی را حضور پیامبر فرستادند تا از مقصد واقعی مسلمانان آگاه گردند.

نمایندگان قریش در حضور پیامبر

قریش نمایندگان متعددی حضور پیامبر فرستادند تا هدف او را از این مسافرت به دست آورند.

نخست «بدیل» خزاعی با چند تن از شخصیت‌های قبیله «خزاعه» به نمایندگی از جانب قریش با پیامبر تماس گرفتند. پیامبر به آنها فرمود: «من برای جنگ نیامده ام، آمده ام خانه خدا را زیارت کنم». نمایندگان برگشتند و حقیقت را به سران قریش رسانیدند، ولی مردم دیرپاور قریش، سخنان آنها را نپذیرفتند و گفتند: «به خدا سوگند، ما نخواهیم گذارد او وارد مکه شود، هر چند برای زیارت خانه خدا آمده باشد».

برای مرتبه دوم، شخص دیگری به نام «مکرز»، به نمایندگی قریش با پیامبر تماس گرفت. او نیز برگشت و سخن «بدیل» را تصدیق کرد اما قریش به گزارشهای این دو اعتماد نکردند. برای بار سوم، «حلیس بن علقمه» را که رئیس تیراندازان عرب بود، برای ختم غائله حضور پیامبر فرستادند وقتی چشم رسول خدا از دور به او افتاد فرمود: این مرد از قبیله پاک و خداشناسی است. شتران قربانی را جلو رها کنید، تا بداند که ما برای جنگ نیامده ایم و نظری جز زیارت خانه خدا نداریم. چشم «حلیس»، به هفتاد شتر لاغر اندامی افتاد که از فرط گرسنگی پشمهای یکدیگر را می خوردند. او از همان نقطه برگشت و با پیامبر تماس نگرفت؛ و با شدت هرچه تاملتر به سران قریش گفت: ما هرگز با شما پیمان نیستیم که زائران خانه خدا را از زیارت بازداریم. محمد نظری جز زیارت ندارد، به خدائی که جان من در دست او است اگر از ورود محمد «ص» جلوگیری کنید، من با تمام قبیله ام، که عموماً تیراندازان عربند بر سر شما می ریزم و ریشه شما را قطع می کنم. سخن «حلیس»، بر قریش گران آمد و از مخالفت او ترسیده، در اندیشه و فکر فرو رفتند، و به او گفتند: آرام باش! ما خود راهی انتخاب می کنیم، که مورد رضایت تو باشد.

بالاخره در مرحله چهارم، «عروه بن مسعود ثقیفی» را که به عقل و درایت، و خیرخواهی او اطمینان داشتند، به حضور پیامبر روانه کردند. او در آغاز کار نمایندگای قریش را نمی پذیرفت، زیرا می دید که با نمایندگان سابق چگونه معامله شد. ولی قریش به او اطمینان دادند که مقام و موقعیت او در نظر آنها مسلم است و او را متهم به خیانت

نخواهند کرد.

فرزند «مسعود»، بر پیامبر وارد شد و چنین گفت: ای محمد! دسته های مختلفی دور خویش گرد آورده ای، اکنون تصمیم گرفته ای به زادگاه خود حمله کنی، ولی قریش با تمام قدرت از پیشروی تو ممانعت خواهند کرد، و نخواهند گذاشت تو وارد مکه شوی. اما من از آن می ترسم که این دسته ها فردا ترا رها کنند، و از گرد تو پراکنده شوند.

هنگامی که سخن او به اینجا رسید، «ابوبکر» بالای سر پیامبر ایستاده بود، رو به او کرد و گفت: اشتباه می کنی، هرگز یاران پیامبر دست از او بر نخواهند داشت. عروه، به صورت یک دیپلمات ورزیده، که هدف او تضعیف روحیه محمد و یارانش بود، سخن می گفت و سخنان او سرانجام پایان پذیرفت.

فرزند مسعود برای تحقیر مقام مذاکره دست به ریش پیامبر می برد و سخن می گفت. «مغیره بن شعبه»، مرتب روی دست او می زد و می گفت: ادب و احترام را در نظر بگیر، و به ساحت پیامبر جسارت مکن. «عروه بن مسعود» از پیامبر پرسید این کیست؟ پیامبر فرمود: این برادرزاده تو مغیره، فرزند شعبه است. عروه ناراحت شده گفت: ای حیلہ گر من دیروز آبروی ترا خریدم. تو چندی پیش از آنکه اسلام پیآوری 13 نفر از مردان ثقیف را کشتی، و من برای خاموش ساختن آتش جنگ میان تیره های ثقیف، خونهای آنها را پرداختم.

پیامبر سخن عروه را قطع نمود و هدف خود را از سفر تشریح کرد. ولی برای اینکه پاسخ دندان شکنی به تهدید عروه داده باشد، برخاست، وضو گرفت. «عروه» با چشم خود دید که یاران او نگذاشتند قطره ای از آب وضوی او به زمین بریزد.

عروه از آنجا برخاست، وارد محفل قریش گردید. جریان ملاقات و هدف پیامبر را به سران قریش رسانید و نیز افزود و گفت: من شاهان بزرگ را دیده ام. قدرتهای بزرگی، مانند قدرت کسری، قیصر روم، سلطان حبشه را مشاهده کرده ام و موقعیت هیچ کدام را میان قوم خود، مانند محمد ندیده ام. من با دیدگان خود دیدم که یاران او نگذاشتند قطره آبی از وضوی او به زمین بریزد و برای تبرک آن را تقسیم نمودند. اگر مویی از محمد بیفتد، فوراً آن را برمی دارند. بنابراین، سران قریش باید در این موقعیت خطرناک فکر و تأمل کنند.

پیامبر اسلام نماینده می فرستد

تماسهایی که نمایندگان قریش با رهبر عالیقدر اسلام انجام دادند، به نتیجه نرسید. جا دارد پیامبر تصور کند که نمایندگان قریش نتوانستند و یا نخواهند حقیقت را به گوش بزرگان برسانند، و ترس از آنها، آنان را از صراحت سخن باز داشته است. از این نظر، پیامبر تصمیم گرفت، شخصاً نماینده ای به سوی سران شرک بفرستد تا هدف پیامبر را از این مسافرت که جز زیارت خانه خدا چیزی نبود تشریح کند.

مرد زبردستی از قبیله «خزاعه»، به نام «خرایش بن امیه» انتخاب گردید. پیامبر شتری در اختیار او گذارد، و او خود را به دسته های قریش رسانید، و مأموریت خود را انجام داد. ولی برخلاف انتظار و برخلاف رسوم ملل جهان که سفیر از هر نظر مصونیت دارد؛ شتر وی را پی کرده، و نزدیک بود او را بکشند. اما وساطت تیراندازان عرب او را از مرگ نجات داد. این کار ناجوانمردانه ثابت کرد که قریش نمی خواهند از در صلح و صفا وارد شوند و درصدد روشن کردن آتش جنگند.

چیزی از این حادثه نگذشته بود، که پنجاه نفر از جوانان کارآموده قریش مأموریت یافتند که در اطراف منطقه سرایان اسلام به گردش بپردازند؛ در صورت امکان، اموالی را غارت کرده، و تنی چند را اسیر کنند، ولی این نقشه نقش آب شده نهمینا کاری نتوانستند انجام دهند، بلکه همگی دستگیر شده و به حضور پیامبر آورده شدند. با اینکه آنها به مسلمانان تبر و سنگ پرتاب کرده بودند، ولی پیامبر فرمود: همه آنها را آزاد کنید، و بار دیگر روح صلح جوئی خود را ثابت کرد و تفهیم کرد که هرگز فکر نبرد در سر ندارد.

پیامبر نماینده دیگری اعزام می کند

با این همه باز پیامبر گرامی ما از صلح و مسالمت نومید نگشته، و جداً می خواست مشکل را از راه مذاکره و دگرگون ساختن افکار سران قریش حل کند. این بار باید کسی را به نمایندگی انتخاب کند که دست او به خون قریش آلوده نشده باشد. بنابراین، علی و زبیر و سایر قهرمانان اسلام که با ابطال عرب و قریش دست و پنجه نرم کرده و گروهی از آنها را کشته بودند؛ برای نمایندگی صلاحیت نداشتند. سرانجام فکر او به این نقطه منتهی شد که عمر فرزند خطاب را برای انجام مأموریت انتخاب کند، زیرا او تا آن روز حتی قطره ای خون از مشرکان نریخته بود. عمر از پذیرفتن این مأموریت پوزش طلبید و گفت: من از قریش بر جانم می ترسم و از قامیل من کسی در مکه نیست که از من حمایت کند. ولی من شما را به شخص دیگری هدایت می کنم که انجام مأموریت در خور قدرت اوست. او «عثمان بن عفان» امویست که با ابوسفیان خویشاوندی نزدیکی دارد، و می تواند پیغام شما را به سران قریش برساند.

عثمان برای این کار مأموریت پیدا کرد، و رهسپار مکه گردید. وی در نیمه راه با «ابن بن سعید بن عاص» برخورد نمود، و در پناه او وارد مکه شد. «ابان» تعهد نمود که کسی متعرض او نشود، تا پیام پیامبر را صریحاً برساند، ولی قریش در پاسخ پیام پیامبر چنین گفتند: ما سوگند یاد کرده ایم نگذاریم محمد با زور وارد مکه شود، و با این سوگند دیگر راه برای مذاکره به منظور ورود مسلمانان به مکه بسته است. سپس به عثمان اجازه دادند که کعبه را طواف کند، ولی او به پاس احترام پیامبر، از طواف خانه خدا امتناع ورزید. کاری که قریش درباره عثمان انجام دادند، این بود که از بازگشت او جلوگیری نمودند، و شاید نظرشان این بود، که در این مدت راه حلی پیدا کنند.

بیعت رضوان

بر اثر تأخیر نماینده پیامبر، اضطراب و هیجان عجیبی در میان مسلمانان پدید آمد. وقتی خبر قتل عثمان انتشار یافت، این بار مسلمانان به جوش و خروش افتاده، آماده انتقام شدند. پیامبر نیز برای تحکیم اراده و تحریک احساسات پاک آنها، رو به مسلمانان کرد و چنین گفت:

از اینجا نمی روم تا کار را یکسره کنم.

در این لحظه که خطر نزدیک بود، و مسلمانان با سازو برگ جنگی بیرون نیامده بودند؛ پیامبر تصمیم گرفت که پیمان خود را با مسلمانان تجدید کند. از اینرو، برای تجدید پیمان وفاداری فشرده شدند، و سوگند یاد کردند که تا آخرین نفس از حریم آئین پاک اسلام دفاع کنند. این رویداد، همان پیمان «رضوان» است. پس از پیمان، تکلیف مسلمانان روشن شد، یا قریش به آنان راه می دهند و آنان به زیارت خانه خدا موفق می شوند، و یا با سرسختی قریش روبرو شده و به جنگ خواهند پرداخت. قائد بزرگ مسلمانان در این فکر بود که قیافه عثمان از دور پیدا شد، و این خود طلیعه صلحی بود که پیامبر خواهان آن بود. عثمان مراتب را به عرض پیامبر رسانید و گفت: مشکل قریش سوگندبست که یاد کرده اند، و نماینده قریش در پیدا کردن راه حل این مشکل، با شما سخن خواهند گفت.

سهیل بن عمرو با پیامبر تماس می گیرد

برای بار پنجم «سهیل بن عمرو»، با دستورات مخصوصی از جانب قریش مأمور شد، که غائله را تحت یک قرارداد خاصی خاتمه دهد. وقتی چشم پیامبر به «سهیل» افتاد، فرمود: «سهیل» آمده است قرارداد صلحی میان ما و قریش ببندد. سهیل آمد و نشست، و از هر دری سخن گفت و مانند یک دیپلمات ورزیده عواطف پیامبر را برای انجام چند مطلب تحریک کرد.

او چنین گفت: ای ابوالقاسم! مکه حرم و محل عزت ما است. جهان عرب می داند، تو با ما جنگ کرده ای. اگر تو با همین حالت که با زور و قدرت توأم است وارد مکه شوی؛ ضعف و بیچارگی ما را در تمام جهان عرب آشکار می سازی. فردا تمام قبائل عرب به فکر تسخیر سرزمین ما می افتند، من تو را به خویشاوندی که با ما داری، سوگند می دهم و احترامی را که مکه دارد و زادگاه تو است یادآور می شوم...

وقتی سخن «سهیل» به اینجا رسید؛ پیامبر کلام او را قطع کرد، و فرمود: منظور تان چیست؟

گفت: نظر سران قریش اینست که امسال از این نقطه به مدینه بازگردید و انجام مراسم عمره را به سال آینده موکول کنید. مسلمانان می توانند سال آینده مانند تمام طوائف عرب در مراسم حج شرکت کنند، مشروط بر اینکه بیش از سه روز در مکه نمانند و سلاحی جز سلاح مسافر همراه نداشته باشند. مذاکرات سهیل با پیامبر سبب شد که یک قرارداد کلی و وسیعی میان مسلمانان و قریش بسته شود. اودر شرایط و خصوصیات پیمان، فوق العاده سختگیری می کرد، گاهی کار به جایی می رسید که نزدیک بود رشته مذاکرات رشته سخن را به دست گرفته در پیرامون آن سخن می گفتند.

مذاکرات هر دو نفر، با تمام سختگیری های سهیل به پایان رسید و قرار شد مواد آن در دو نسخه تنظیم گردد و به امضاء طرفین برسد.

پنا به نوشته عموم سیره نویسان، پیامبر علی را خواست و دستور داد، که پیمان صلح را به شرح زیر بنویسد:

پیامبر به امیرمؤمنان فرمود بنویس:

«بسم الله الرحمن الرحيم» و علی نوشت.

سهیل گفت: من با این جمله آشنائی ندارم و «رحمان» «رحيم» را نمی شناسم. بنویس باسمک اللهم. یعنی به نام تو ای خداوند.

پیامبر موافقت کردند به ترتیبی که سهیل می گوید، نوشته شود و علی نیز آن را با سهیل نماینده قریش بست.

سهیل گفت: ما رسالت و نبوت ترا به رسمیت نمی شناسیم. اگر معترف به رسالت و نبوت تو بودیم، هرگز با تو از در جنگ وارد نمی شدیم. باید نام خود و پدرت را بنویسی و این لقب را از متن پیمان برداری.

در این نقطه، برخی از مسلمانان راضی نبودند که پیامبر تا این حد تسلیم خواسته سهیل شود. ولی پیامبر با در نظر گرفتن یک رشته مصالح عالی خواسته سهیل را پذیرفت و به علی «ع» دستور داد که لفظ «رسول الله» را پاک کند.

در این لحظه علی «ع» با کمال ادب عرض کرد: مریارای چنین جسارت نیست، که رسالت و نبوت ترا از پهلوی نام مبارکت محو کنم. پیامبر از علی خواست که انگشت او را روی آن بگذارد تا او شخصاً آن را پاک کند و علی انگشت پیامبر را روی آن لفظ گذارد و پیامبر لقب «رسول الله» را پاک نمود.

متن پیمان حدیبیه

سرانجام پس از توافق در عناوین پیمان، قراردادی میان پیامبر و قریش، تحت شرایطی بسته شد که مواد آن را یادآور می شویم:

1. قریش و مسلمانان متعهد می شوند که مدت ده سال جنگ و تجاوز را برضد یکدیگر ترک کنند، تا امنیت اجتماعی و صلح عمومی در نقاط عربستان مستقر گردد.
  2. اگر یکی از افراد قریش بدون اذن بزرگتر خود از مکه فرار کند و اسلام آورد، به مسلمانان بپیوندد، محمد باید او را به سوی قریش بازگرداند، ولی اگر فردی از مسلمانان به سوی قریش بگریزد؛ قریش موظف نیست آن را به مسلمانان تحویل دهد.
  3. مسلمانان و قریش می توانند با هر قبیله ای که خواستند پیمان برقرار کنند.
  4. محمد و یاران او امسال از همین نقطه به مدینه باز می گردند، ولی در سالهای آینده می توانند آزادانه، آهنگ مکه نموده و خانه خدا را زیارت کنند؛ مشروط بر این که سه روز بیشتر در مکه توقف ننمایند؛ و سلاحی جز سلاح مسافر، که همان شمشیر است همراه نداشته باشند.
  5. مسلمانان مقیم مکه، به موجب این پیمان می توانند آزادانه شعائر مذهبی خود را انجام دهند، و قریش حق ندارد آنها را آزار دهد، و یا مجبور کند که از آئین خود بگردند و یا آئین آنها را مسخره نماید.
  6. امضاء کنندگان متعهد می شوند که اموال یکدیگر را محترم بشمارند، و حيله و خدعه را ترک کرده و قلوب آنها نسبت به یکدیگر خالی از هرگونه کینه باشد.
  7. مسلمانانی که از مدینه وارد مکه می شوند، مال و جان آنها محترم است.
- سپس گروهی از شخصیتهای قریش و اسلام، پیمان را گواهی کرده، یک نسخه به «سهیل» و نسخه دیگر به پیامبر تقدیم گردید.

پیامبر برای حفظ صلح و برقراری امنیت در محیط عربستان، همه فشارها و تحمیلها را پذیرفت. تا مقصد بزرگ از دست نرود. پیامبر افکار عمومی و حقوق این دسته را مراعات می نمود، «سهیل» روی لجاجت خاصی که داشت، باعث روشن شدن آتش جنگ می شد که جریان زیر شاهد گویای مطلب است:

مذاکرات پیرامون مواد پیمان به آخر رسیده و علی «ع» مشغول نوشتن آن بود که ناگهان «ابوجندل»، «فرزند سهیل»، نماینده و نویسنده قرارداد صلح از طرف قریش، در حالی که زنجیر به پای داشت، وارد جلسه شد. همه از ورود او تعجب کردند، زیرا او مدتها بود که در زندان پدر بسر می برد. او زندانی بیگانه بود و گناه او این بود که آئین یکتاپرستی را پذیرفته و در شمار علاقتمندان سرسخت پیامبر درآمده بود. «ابوجندل»، از مذاکراتی که در اطراف زندان صورت می گرفت، به دست آورده بود که مسلمانان در «حدیبیه» فرود آمده اند. از این جهت، با تدبیر مخصوصی از زندان گریخته و از پیراهه از میان کوهها خود را به مسلمانان رسانید.

همین که دیدگان «سهیل»، به فرزند خویش افتاد به اندازه ای ناراحت شد که از شدت خشم برخاست و سیلی محکمی بر صورت وی نواخت. سپس رو به پیامبر کرد و گفت: این نخستین فرد است که باید به حکم ماده دوم پیمان، به مکه بازگردد. یعنی فراری ما را تحویل بدهی. جای گفتگو نیست که ادعای «سهیل» کاملاً واهی و بی اساس بود. زیرا هنوز پیمان درست روی کاغذ نیامده و به امضاء طرفین نرسیده بود. پیمانی که هنوز مراحل نهائی را طی نکرده است، چگونه می تواند مدرک برای یک طرف شود. از این جهت پیامبر فرمود:

هنوز پیمان امضاء نشده است. «سهیل» گفت: در این صورت من تمام مطالب را نادیده گرفته، و اساس آن را بهم می زنی. او به قدری در گفتار خود اصرار کرد که دو شخصیت بزرگ از قریش، به نام «مکرز» و «حویطب»، از سختگیری «سهیل» ناراحت شده، فوراً برخاستند و «ابوجندل» را از دست پدر گرفته وارد خیمه ای کردند و به پیامبر گفتند: ابوجندل در پناه تو باشد.

آنان از این طریق می خواستند نزاع را خاتمه دهند، ولی اصرار «سهیل» تدبیر آنها را باطل کرد و روی سخن خود ایستاده گفت: پیمان از نظر مذاکره تمام شده بود. سرانجام پیامبر ناچار گشت. آخرین تلاش برای حفظ پایه صلح انجام دهد. از این جهت، راضی شد ابوجندل همراه پدر خود به مکه بازگردد و به عنوان دلجوئی به آن مسلمان اسیر چنین گفت:

ابوجندل! شکیبائی را پیشه خود ساز! ما خواستیم پدرت، از طریق لطف و محبت، تو را به ما ببخشد، اکنون که او نپذیرفت، تو صابر و بردبار باش، و بدان خداوند برای تو و گرفتاران دیگر راه فرجی باز می کند.

جلسه به آخر رسید. نسخه های پیمان امضاء شد. سهیل و دوستان او راه مکه را پیش گرفته و ابوجندل نیز در حمایت «مکرز» و «حویطب» به مکه بازگشت و پیامبر به عنوان خروج از احرام در همان نقطه شتر خود را نحر کرد، و سر خود را تراشید، و گروهی نیز از وی پیروی نمودند.

پیمان صلح حدیبیه میان پیامبر و سران شرک بسته شد و پس از 19 روز توقف در سرزمین «حدیبیه»، مسلمانان به سوی مدینه و بیت پرستان به سوی مکه بازگشتند. هنوز پیامبر اکرم به مدینه نرسیده بود که سوره فتح که نوید پیروزی برای مسلمانان می داد، نازل گردید. و این کار را مقدمه پیروزی دیگری که همان فتح مکه است تلقی نمود. چنانکه می فرماید: «انا فتحنا لک فتحا مبینا».

قریش برای الغاء یکی از مواد، اصرار می کنند

چیزی نگذشت حوادث تلخ، قریش را وادار کرد که از پیامبر درخواست کنند که ماده دوم پیمان را لغو کند. همان ماده ی که خشم یاران پیامبر را برانگیخت و پیامبر روی سخت گیری فوق العاده «سهیل» زیر بار آن رفت. این ماده در آن روز خشم گروهی را برانگیخت، ولی پیامبر با چهره باز آن را پذیرفت و فرمود: خداوند برای ضعفای اسلام که اسیر چنگال قریش هستند، راه نجاتی فراهم می سازد. اینک راه نجات و علت لغو شدن این ماده:

مسلمانی به نام «ابوبصیر»، که مدتها در زندان مشرکان بسر می برد؛ با تدابیر مخصوصی به مدینه گریخت. دو شخصیت بزرگ به نام «ازهر» و «اخنس»، با پیامبر گرمی مکاتبه نموده و یاد آور شدند که طبق ماده دوم، باید «ابوبصیر» را بازگردانید و نامه را به مردی از «بنی عامر» و غلام خود تسلیم کردند که به پیامبر اسلام برسانند. پیامبر طبق تعهدی که کرده بود به «ابوبصیر» گفت: باید پیش قوم بازگردی و هرگز صحیح نیست ما از در حبله با آنان وارد شویم. من مطمئن هستم که خداوند وسیله آزادای تو و دیگران را فراهم می سازد. ابوبصیر گفت: آیا مرا به دست مشرکان می سپاری تا از دین خدا بازگردانند. پیامبر باز جمله یاد شده را تکرار نمود و او را به دست نمایندگان قریش سپرد و به سوی مکه حرکت داد. وقتی آنان به «ذی الحلیفه» رسیدند، ابوبصیر از فرط خستگی به دیواری تکیه زد. در آن حال، با قیافه ای دوستانه به آن مرد «عامری» گفت: ششمیرت را بده تا تماشا کنم. وقتی شمشیر به دست او رسید، آن را از غلاف بیرون کشید و در همان لحظه آن مرد عامری را کشت. «غلام» از فرط وحشت پا به فرار گذارد و به مدینه آمد و جریان را به عرض رسول خدا رسانید و گفت: ابوبصیر رفیق مرا کشت. چیزی نگذشت که ابوبصیر وارد شد و سرگذشت خویش را بازگو کرد و گفت:

ای پیامبر خدا تو به پیمان خویش عمل نمودی، ولی من حاضر نیستم به دسته ای که با آئین من بازی می کنند پیبندم. وی این جمله را گفت و ساحل دریا را که کاروان قریش از آنجا عبور می کرد، در پیش گرفت و در نقطه ای به نام «عیص» مسکن گزید. مسلمانان مکه، از سرگذشت ابوبصیر آگاه شدند، قریب هفتاد نفر از چنگال قریش فرار کرده و در مقر او گرد آمدند. هفتاد نفر مسلمان توانا که از شکنجه قریش به ستوه آمده بودند، نه زندگی داشتند و نه آزادی. تصمیم گرفتند که کاروانهای تجارتنی قریش را غارت نمایند و با به هر کس از آنها دست یابند بکشند. آنان آنچنان ماهرانه نقش خود را بازی کردند که قریش را به ستوه آوردند تا آنجا که قریش با پیامبر اسلام مکاتبه نمودند که این ماده را با رضایت طرفین الغاء کند و آنها را به مدینه بازگرداند.

پیامبر، ماده مزبور را با رضایت هر دو دسته ملغی ساخت و فراریان را که در نقطه عیص مسکن گزیده بودند، به مدینه فراخواند. و از این راه وسیله ای برای عموم فراهم آمد و قریش فهمیدند که مردبا ایمان را برای همیشه نمی توان در بند نگاه داشت و بند کردن او از آزاد کردنش خطرناکتر است، زیرا روزی که فرار می کند، با دلی پر از عقده انتقام خود را از دشمنان می گیرد.

زنان مسلمان به قریش تحویل داده نمی شدند

پیمان حدیبیه به امضاء رسید. ام کلثوم دختر «عقبه بن ابی معیط»، از مکه وارد مدینه شد. برادران او به نام «عمره» و «ولید»، از پیامبر خواستند که طبق ماده دوم خواهر آنها را بازگرداند. پیامبر فرمود: زنان مشمول ماده یادشده نیستند و آن ماده راجع به مردان است؛ زیرا زن مسلمان بر کافر حرام است.

**پایان حوادث سال ششم هجرت**

حوادث سال هفتم هجرت

### 39. پیامبر رسالت جهانی خود را اعلام میکند

اکنون 185 نامه، از متون نامه های پیامبر که برای تبلیغ و دعوت به اسلام و با به عنوان میثاق نوشته است، وجود دارد.

پیگ رسالت در نقاط دور دست

پیامبر اسلام، مسأله دعوت زمامداران را مانند سایر مسائل مهم، در یک شورای بزرگ مطرح ساخت. روزی به یاران خود چنین فرمود: بامدادان همگی حاضر شوید تا امر مهمی را با شما در میان بگذارم. فردای آن روز، پس از ادای فریضه صبح پیامبر به یاران خود چنین فرمود:

«بنگان خدا را نصیحت کنید! کسی که سرپرست امور مردم شد و در هدایت و راهنمایی آنان نکوشید؛ خدا بهشت را بر او حرام کرده است. برخیزید و پیگ رسالت، در نقاط دور دست شوید، و ندای توحید را به سمع جهانیان برسانید، ولی هرگز مانند شاگردان حضرت عیسی با من مخالفت نکنید. از حضرتش سؤال کردند که آنها چگونه با عیسی «ع» از در مخالفت وارد شدند؟ فرمود: او نیز مانند من گروهی را مأمور ساخت که پیگ رسالت در نقاطی باشند، دسته ای که راه آنها نزدیک بود، فرمان او را پذیرفتند، ولی کسانی که راه آنها دور بود، از پذیرفتن فرمان وی سرپیچی کردند».

سپس، پیامبر شش نفر از ورزیده ترین افراد را طی نامه هایی به نقاط مختلف روانه کرد. بدین ترتیب، سفیران هدایت در یک روز رهسپار سرزمینهای ایران، روم، حبشه، مصر، یمامه، بحرین و حیره (اردن) شدند.

وقتی نگارش و تنظیم نامه های پیامبر پایان یافت، افرادی را که از وضع دربارهای آن روز اطلاع داشتند؛ به پیامبر عرض کردند که باید نامه ها را مهر بفرمائید، زیرا زمامداران جهان نامه بی امضاء را نمی خوانند. از این نظر به دستور پیامبر، انگشتری از نقره برای او تهیه گردید که جمله «محمد رسول الله» در سه سطر بر آن حک شده بود. شکل حکاکی آن از این قرار بود که: لفظ «الله» در بالا و «رسول» در وسط و «محمد» در زیر قرار گرفته بود. و این دقت برای حفظ از جعل و تزویر بود و خواننده باید امضاء را از پائین شروع کرده به لفظ الله برسد. حتی به این اکتفا نکرد، پاکت نامه را به وسیله موم خاصی چسباند و روی آن را مهر زد.

پیگ اسلام در سرزمین روم

«قیصر»، پادشاه روم با خدا پیمان بست بود که هرگاه در نبرد با ایران پیروز گردد؛ به شکرانه این پیروزی بزرگ، از مقر حکومت خود پیاده به زیارت «بیت المقدس» برود. او پس از پیروزی به نذر خود جامه عمل پوشانید و پای پیاده رهسپار «بیت المقدس» گردید.

«دحیه کلبی»، مأمور شد که نامه پیامبر را به قیصر برساند. او سفرهای متعددی به شام داشت و به نقاط مختلف آن کاملاً آشنا بود. قیافه گرا، صورت زیبا، و سیرت نیکوی وی شایستگی همه جانبه او را برای انجام این وظیفه خطیر ایجاب می نمود. وی پیش از آنکه شام را، به قصد قسطنطنیه ترک کند، در یکی از شهرهای شام یعنی «بصری» اطلاع یافت، که قیصر عازم بیت المقدس است. از اینرو فوراً با استاندار «بصری»، «حارث بن ابی شمر» تماس گرفت و مأموریت خطیر و پراهمیت خود را به او ابلاغ کرد. سفیر اسلام با حاکم «بصری» تماس گرفت. استاندار نیز، «عدی بن حاتم» را خواست و او را مأمور کرد تا همراه سفیر به سوی بیت المقدس برود، و نامه را به حضور قیصر برساند.

سفیر در شهر «حمص» با قیصر ملاقات کرد. او وقتی خواست به حضور «قیصر» باریابد، کار پردازان درباره او گفتند: باید د برابر قیصر سجده کنی، در غیر اینصورت به تو اعتنا نکرده و نامه ترا نخواهد گرفت. «دحیه»، سفیر خردمند پیامبر اسلام گفت: من برای کوبیدن این سنتهای غلط رنج این همه راه را بر خود هموار کرده ام؛ من از طرف صاحب رسالتی به نام محمد «ص» مأمورم به قیصر ابلاغ کنم، که بشرپرستی باید از میان برود، و جز خدای یگانه کسی مورد پرستش واقع نگردد. آیا با این مأموریت، با این عقیده و اعتقاد چگونه می توانم تسلیم نظر شما شوم و در برابر غیر خدا سجده کنم؟.

منطق نیرومند و پرصلابت سفیر، مورد اعجاب کارکنان دربار قرار گرفت. یک نفر از درباریان خبراندیش به «دحیه» گفت: شما می توانی نامه را روی میز مخصوص «سلطان» بگذاری و برگردی و کسی جز «قیصر» دست به نامه های روی میز نمی زند، و هر موقع قیصر نامه را خواند، شما را به حضور می طلبد. «دحیه»، از راهنمایی آن مرد تشکر کرد، و نامه را روی میز «قیصر» گذارد و بازگشت.

«قیصر» نامه را گشود. ابتدا نامه که با «بسم الله» شروع شده بود. توجه قیصر را جلب کرد و گفت: من از غیر سلیمان «ع» تاکنون چنین نامه ای ندیده ام. قیصر مترجم ویژه خود را خواست تا نامه را بخواند و ترجمه کند. او نامه پیامبر را چنین ترجمه کرد:

از محمد فرزند عبدالله، به «هرقل» بزرگ روم. درود بر پیروان هدایت من ترا به آئین اسلام دعوت می کنم. اسلام آور تا در امان باشی، خداوند به تو دو پاداش میدهد.

(پاداش ایمان خود، و پاداش کسانی که زیر دست توهستند). اگر از آئین اسلام روی گردانی گناه «اریسیان» نیز بر تو است. ای اهل کتاب! ما شما را به یک اصل مشترک دعوت می کنیم: غیر خدا را نپرستیم، کسی را انباز او قرار ندهیم، بعضی از ما بعضی دیگر را به خدائی نپذیرد، هرگاه آنان از آئین حق سر برتافتند بگو: گواه باشید که ما مسلمانییم.

قیصر از حالات پیامبر تحقیق می کند

زاممدار خردمند روم، احتمال داد که نویسنده نامه همان محمد موعود تورات و انجیل باشد. از این جهت، درصدد برآمد که از خصوصیات زندگی وی، اطلاعات دقیق به دست آورد. فوراً مسئولی را به حضور طلبید و گفت: سراسر شام را زیر پا بگذار، شاید از خویشاوندان و نزدیکان «محمد»، و یا از کسانی که از اوضاع وی اطلاع دارند، افرادی را پیدا کنی، تا من وسیله آنها دربار «محمد» یک سلسله اطلاعاتی به دست آورم. از حسن تصادف، در همان ایام ابوسفیان با گروهی از قریش برای بازرگانی به شام آمده بودند. مأمور قیصر با آنها تماس گرفت و همه را به بیت المقدس برد، و به حضور او باریافتند. از آنها پرسید: آیا در میان شما کسی هست که با «محمد» پیوند خویشاوندی داشته باشد؟ ابوسفیان به خود اشاره کرد و گفت: ما با او از یک طائفه هستیم؛ و در جد چهارم بهم می رسیم. «قیصر» دستور داد که ابوسفیان، پیش روی او بایستد و دیگران پشت سر او قرار گیرند و مراقب سخنان ابوسفیان شوند، که هرگاه وی در پاسخ پرسشهای قیصر، غرض ورزی کرد، فوراً به خطا و یا دروغ او اشاره نمایند. با این اوضاع، قیصر سؤالات زیر را از ابوسفیان پرسید و او نیز به ترتیب پاسخ داد:

1- حسب «محمد» چگونه است؟

: خانواده او شریف و بزرگ اند.

2- در نیاکان وی کسی هست که بر مردم سلطنت کرده باشد؟

: نه هرگز.

3- آیا پیش از آنکه ادعای نبوت کند، از دروغ پرهیز داشت یا نه؟

: بلی محمد مرد راستگوئی بود.

4- چه طبقه ای از مردم از وی طرفداری می کنند و به آئین او می گروند؟

: اشراف با او مخالفند، و افراد عادی و متوسط هوادار جدی او هستند.

5- پیروان وی رو به افزونی است؟

: بلی رو به افزایش است.

6- کسی از پیروان او تا حال، مرتد شده است؟

3- : خیر.

7- آیا او در نبرد با مخالفان پیروز است یا مغلوب؟

: گاهی غالب و گاهی با شکست روبرو است.

«قیصر»، به مترجم گفت که: به ابوسفیان و دوستان وی بگوید که اگر این گزارشها دقیق و صحیح باشد، حتماً او پیامبر موعود آخرالزمان است، و در پایان افزود که من اطلاع داشتم که چنین پیامبری ظهور خواهد کرد، و نمی دانستم که از قوم «قریش» خواهد بود. ولی من حاضرم در برابر او خضوع کنم، و به عنوان احترام پاهای او را شستشو دهم، و در همین نزدیکیها قدرت و شوکت او سرزمین روم را خواهد گرفت.

برادرزاده قیصر، گفت: محمد در نامه اسم خود را بر نام تو مقدم داشته است. در این موقع، قیصر به او برخاش کرد و گفت: کسی که ناموس اکبر بر او نازل می شود، شایسته است نام او بر نام من مقدم باشد.

ابوسفیان می گوید: طرفداری جدی قیصر از محمد، سروصدائی در دربار به وجود آورد، و من از این پیش آمد سخت ناراحت بودم، که کار محمد به قدری بالا بگیرد که ملت روم از او بترسند. با اینکه من در آغاز سؤال و جواب کوشش کردم که محمد را در نظر قیصر کوچک کنم و می گفتم که محمد کوچکتر از آنست که شنیده ای؛ ولی قیصر به تحقیر من گوش نکرد و گفت: آنچه من از تو سؤال می کنم به آن پاسخ بده!

تأثیر پیامبر در قیصر

قیصر به گزارشهای کسب شده از ناحیه ابوسفیان اکتفا نکرده، موضوع را بوسیله نامه، با یکی از دانشمندان روم در میان گذارد. وی در جواب نوشت: این همان پیامبر است که جهان در انتظار او است. قیصر برای به دست آوردن طرز تفکر سران روم، اجتماع عظیمی در یکی از صومعه ها تشکیل داد، و نامه پیامبر را بر آنها خواند، و گفت: آیا حاضرید با برنامه و آئین او موافقت کنیم؟ چیزی نگذشت که تشنج بزرگی در مجلس پدید آمد. طوری که قیصر از اختلاف و مخالفت آنان بر جان خود ترسید. فوراً از جایگاه خود که نقطه بلندی بود، رو به مردم کرد و گفت: نظر من از این پیشنهاد آزمایش شما بود، صلابت و استقامت شما در آئین مسیح مورد اعجاب و تقدیر من قرار گرفت.

قیصر، دحیه را خواست و او را احترام کرد، و پاسخ پیامبر را نوشت، و هدیه ای نیز به وسیله «دحیه» ارسال کرد، و مراتب ایمان و اخلاص خود ر در آن منعکس نمود.

سفیر پیامبر در دربار ایران

روزی که سفیر پیامبر اسلام عازم دربار ایران گردید، زاممدار این سرزمین وسیع، «خسرو پرویز» بود. وی دومین زاممدار ایران پس از انوشیروان بود که 32 سال پیش از هجرت پیامبر، بر تخت سلطنت نشست. حکومت وی، در این مدت با حوادث تلخ و شیرین بی شماری روبرو گردید.

در آغاز سال هفتم هجرت، پیامبر یکی از افسران ارشد خود، یعنی «عبدالله حدافه سهمی قرشی» را مأمور کرد که نامه وی را به دربار ایران ببرد، و آن را به خسرو پرویز برساند، تا او را به وسیله نامه به آئین توحید دعوت نماید.

به نام خداوند بخشنده مهربان

«از محمد، فرستاده خداوند به کسری بزرگ ایران. درود بر آنکس که حقیقت جوید و به خدا و پیامبر او ایمان آورد، و گواهی ده که جز او خدائی نیست، و شریک و همتائی ندارد و معتقد باشد که «محمد» بنده و پیامبر او است. من به فرمان خداوند ترا به سوی او می خوانم. او مرا به هدایت همه مردم فرستاده است تا همه مردم را از خشم او بترسانم، و حجت را بر کافران تمام کنم. اسلام بیاور تا در امان باشی، و اگر از ایمان و اسلام سر برتافتی، گناه ملت مجوس بر گردن تو است.»

سفیر پیامبر وارد دربار گردید. خسرو پرویز دستور داد تا نامه را از او بگیرند، ولی او گفت: باید نامه را شخصاً خودم برسانم و نامه پیامبر را به خسرو پرویز تسلیم کرد. خسرو پرویز مترجم خواست. مترجم نامه را باز کرد و چنین ترجمه نمود. نامه ایست از محمد رسول خدا به «کسری» بزرگ ایران. هنوز مترجم از خواندن نامه فارغ نشده بود که زمامدار ایران سخت بر آشفت و داد زد و نامه را از مترجم گرفت، و پاره کرد و فریاد کشید: این مرد را ببینید که نام خود را پیش تر از نام من نوشته است. فوراً دستور داد که عبدالله را از قصر بیرون کنند. عبدالله از قصر بیرون آمد، و بر مرکب خود سوار شد و راه مدینه را پیش گرفت. او جریان کار خود را گزارش داد، پیامبر از بی احترامی «خسرو» سخت ناراحت گردید و آثار خشم در چهره او دیده شد و در حق وی چنین نفرین کرد: «اللهم مزق مleme»: خداوند! رشته سلطنت او را پاره کن.

فرمان خسرو پرویز به فرماندار یمن

سرزمین حاصلخیز «یمن»، در جنوب مکه قرار داد، و حکمرانان آنجا همواره دست نشانده شاهان ساسانی بودند. در آن روز «باذان»، حکمران آنجا بود. شاه ساسانی، از شدت غرور نامه ای به فرماندار «یمن»، به شرح زیر نوشت:

به من گزارش رسیده است که مردی از قریش در مکه مدعی نبوت است. دو نفر از افسران ارشد خود را به سوی او اعزام کن تا او را دستگیر کرده به سوی من بیاورند. فرماندار «یمن» طبق دستور مرکز، دو افسر ارشد و نیرومند خود را به نامهای «فیروز» و «خر خسر» روانه حجاز کرد. این و مأموریت نخست در «طائف»، با یک مرد قریشی تماس گرفتند. وی آنها را راهنمایی کرد و گفت: شخصی که مورد نظر شما است، اکنون در مدینه است. آنان راه مدینه را پیش گرفتند، و شرفیاب محضر پیامبر شدند. نامه باذان را تقدیم کرده و چنین گفتند: ما به دستور مرکز از طرف فرماندار یمن مأموریم شما را به یمن جلب کنیم و تصور می کنیم که «باذان»، در خصوص کار شما با خسرو پرویز مکاتبه کند و موجبات رضایت او را جلب نماید. در غیر این صورت، آنش جنگ میان ما و شما روشن می شود، و قدرت ساسان خانه های شما را ویران می سازد و مردان شما را می کشد...

پیامبر، با کمال خونسردی آنان را شنید. پیش از آنکه به پاسخ گفتار آنها بپردازد، نخست آنها را به اسلام دعوت نمود: «واذقیافه آنها که دارای شاربهای بلندی بودند، خوشش نیامد. عظمت و هیبت پیامبر و خونسردی او، آنچنان آنها را مرعوب ساخته بود که وقتی پیامبر آئین اسلام را به آنها عرضه داشت، بدنشان می لرزید. سپس به آنها فرمود: امروز بروید، من فردا نظر خود را به شما می گویم. در این هنگام، وحی آسمانی نازل گردید و فرشته وحی پیامبر را از گشته شدن «خسرو پرویز» آگاه ساخت. فردای آن روز که افسران یمن، برای گرفتن جواب به حضور پیامبر رسیدند، پیامبر فرمود: پروردگار جهان مرا مطلع ساخت که دیشب، «خسرو پرویز»، وسیله پسرش «شیرویه» گشته شد و پسر بر تخت سلطنت نشست. شبی را که پیامبر معین نمود، شب سه شنبه دهم جمادی الاولی سال هفت هجری بوده است. مأموران باذان، از شنیدن این خبر سخت وحشت زده شده گفتند: مسئولیت این گفتار شما به مراتب بالاتر از ادعای نبوت است که شاه ساسان را به خشم در آورده است. ما ناچاریم جریان را به حضور باذان برسانیم و او به «خسرو پرویز» گزارش خواهد داد.

پیامبر فرمود من خوشوقتم که او را از جریان آگاه سازید، و نیز به او بگوئید: «آئین و قدرت من به آن نقطه ای که مر کبهای تندرو به آنجا می رسند، خواهد رسید». و اگر تو اسلام آوری ترا در این حکومت که اکنون در اختیار داری باقی می گذارم. سپس پیامبر، برای تشویق مأموران، کمربند گرانبهائی را که برخی از رؤسای قبائل به او هدیه کرده و در آن طلا و نقره به کار رفته بود، به مأموران باذان داد، و هر دو نفر با کمال رضایت از محضرش مرخص شده راه یمن را پیش گرفتند و «باذان» را از خبری که پیامبر به آنها داده بود، مطلع ساختند.

«باذان» گفت: اگر این گزارش درست باشد، حتماً او پیامبر آسمانی است و باید از او پیروی کرد. چیزی نگذشت که نامه ای از «شیرویه»، به مضمون زیر به فرماندار یمن رسید. آگاه باش! من «خسرو پرویز» را کشتم، و خشم ملت باعث شد که من او را بکشم. زیرا او اشراف را کشت و بزرگان را متفرق ساخت هر موقع نامه من به دست شما رسید از مردم برای من بیعت بگیر و هرگز با شخصی که ادعای می کند و پدرم بر ضد او دستور داده بود، با خشونت رفتار مکن تا دستور مجدد من به تو برسد.

نامه «شیرویه»، موجبات اسلام آوردن باذان و کلیه کارمندان حکومت وقت را که همگی ایرانی بودند؛ فراهم آورد. در این باره، باذان با پیامبر مکاتبه کرد و اسلام خود و کارمندان حکومت را بحضرتش ابلاغ نمود.

پیک اسلام در سرزمین مصر

سرزمین مصر، نقطه پیدایش تمدنهای کهن، و مرکز سلطنت «فراعنه» و محل قدرت قبطیان بود. روزی که ستاره اسلام در حجاز درخشید، سرزمین مصر قدرت و استقلال خود را از دست داده بود. «سقوس»، از جانب قیصر روم، استانداری مصر را در برابر پراخت 19 میلیون دینار در سال، پذیرفته بود.

«حاطب بن ابی بلتعنه»، مرد دلاور و سوارکار چابکی بود، او یکی از شش نفری بود که مأموریت یافتند نامه های تبلیغی پیامبر را به دست زمامداران بزرگ جهان آن روز برسانند. پیامبر او را مأمور ساخت که نامه وی را به «مقوقس»، حکمران مصر برساند. اینک نامه پیامبر:

به نام خداوند بخشنده مهربان، از محمد فرزند عبدالله، به «مقوقس» بزرگ قبطیان، درود بر پیروان حق، من ترا به آئین اسلام دعوت می کنم. اسلام آور (تا از خشم خداوند) در امان باشی. اسلام آور تا خداوند به تو دو پدانش بدهد و اگر از آئین اسلام روی گردانی؛ گناه قبطیان نیز بر تو است.

«ای اهل کتاب ما شما را به یک اصل مشترک دعوت می کنیم: غیر خدا را نپرستیم، کسی را انباز او قرار ندهیم و نباید برخی از بعضی دیگر را به خدائی بپذیرد آنان از آئین حق سربر تافتند، بگو گواه باشید که ما مسلمانیم».

سفیر پیامبر اسلام رهسپار کشور مصر گردید و اطلاع یافت که فرمانروا در یکی از کاخهای بلند لب دریا، در شهر «اسکندریه» بسر می برد. او رهسپار «اسکندریه» گردید و با رزق، خود را به داخل کاخ مقوقس رسانید. وی «حاطب» را به حضور خود پذیرفت، و نامه را باز کرد و خواند و مقداری درمضمون نامه فکر کرد سپس سر خود را بلند نمود و به سفیر اسلام چنین گفت:

اگر راستی «محمد» پیامبر خداست، چرا مخالفان او توانستند که وی را از زادگاه خود بیرون کنند و ناچار شد که در «مدینه» مسکن گزیند. چرا بر آنها نفرین نمی فرستد تا آنها نابود شوند؟!

سفیر فهمیده و توانای اسلام به او چنین گفت: حضرت عیسی پیامبر خدا بود و شما نیز به رسالت او گواهی می دهید؛ موقعی که بنی اسرائیل نقشه قتل او را کشیدند چرا وی درباره آنها نفرین نکرد تا خدا آنها را نابود سازد؟

فرماندار که انتظار چنین پاسخ دندان شکنی را نداشت، در برابر منطق محکم سفیر به زانو درآمد و زبان به تحسین گشود و گفت: «آفرین بر تو مرد فهمیده ای هستی و از طرف شخص فهمیده و با کمالی پیغام آورده ای».

سفیر از حسن استقبال استاندار مصر جرأت پیدا کرد و زبان به تبلیغ گشود، و گفت: پیش از شما کسی در این کشور حکمرانی می کرد، که مدتها به مردم خدائی می فروخت خدا او را نابود ساخت؛ تا زندگی وی، برای شما مایه عبرت شود، و شما باید کوشش کنید که زندگی شما برای دیگران مایه عبرت نباشد.

پیامبر ما مردم را به آئین پاک دعوت نمود. قریب سرسختانه با او پیکار کردند، و ملت یهود با کینه تیزی خاصی با او به مقابله برخاستند، و نزدیکترین افراد به وی ملت نصاری است. به جانم سوگند، همان طوریکه «موسی بن عمران»، نبوت حضرت مسیح را به مردم بشارت داده، همان طور نیز حضرت عیسی مبشر نبوت محمد «ص» بوده است.

شما را به آئین اسلام و کتاب آسمانی خود دعوت می نمایم، همان طور که شما، اهل تورات را به انجیل دعوت نموده اید. هر ملتی که دعوت پیامبری را بشنود، باید از او پیروی نماید، و من ندای این پیامبر را به سرزمین شما رسانیدم. شایسته است که شما و ملت مصر از آئین او پیروی نمایید، و من هرگز شما را از اعتقاد به آئین مسیح باز نمی دارم؛ بلکه به تو می گویم به دنبال آئین او بروید ولی بدانید، صورت کامل آئین حضرت مسیح، همان آئین اسلام است.

مذاکرات سفیر با حکمران مصر به پایان رسید، ولی «مقوقس» پاسخ قطعی به وی نداد. «حاطب» بایدمدتی توقف کند تا پاسخ نامه را بگیرد و برای پیامبر اسلام ببرد. روزی «مقوقس»، «حاطب» را خواست و با او در کاخ خود خلوت کرده و از برنامه و آئین پیامبر پرسید. سفیر در پاسخ وی چنین گفت:

او مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت می کند. امر می کند که مردم در شبانه روز، پنج بار نماز بخوانند، و ماه رمضان روزه بگیرند، خانه خدا را زیارت کنند، و به پیمان خود پای بند باشند؛ از خوردن مردار و خون، خودداری نمایند و ...

«حاطب» سخنان خود را با شرح حالات و خصوصیات زندگی پیامبر خاتمه داد. زمامدار مصر به او چنین گفت: اینها نشانه نبوت او است، و من می دانستم که خاتم پیامبران هنوز ظهور نکرده است. تصور می کردم که او از سرزمین شام، که مرکز ظهور پیامبران است برانگیخته خواهد شد، نه از سرزمین «حجاز». ای سفیر محمد! بدان و آگاه باش اگر من به آئین او ایمان بیاورم، ملت «قبط» بامن همراهی نمی کنند. امیدوارم که قدرت این پیامبر به سرزمین مصر کشیده شود، و یاران او در کشور ما منزل نمایند و بر قدرتهای محلی و عقائد باطل پیروز آیند. من از شما درخواست می کنم که این مذاکرات را سری تلقی کنید و کسی از قبطیان از این گفتگو آگاه نشود.

مقوقس به پیامبر نامه می نویسد

حکمران مصر، نویسنده عربی خود را خواست و دستور داد که نامه ای به شرح زیر به پیامبر گرامی بنویسد: نامه ایست به «محمد» فرزند «عبدالله» از «مقوقس» بزرگ «قبط»، درود بر تو، من نامه ترا خواندم و از مقصد تو آگاه شدم و حقیقت دعوت ترا یافتم. من می دانستم که پیامبری ظهور خواهد کرد ولی تصور می نمودم که از نقطه شام برانگیخته خواهد شد. من مقدم سفیر تو را گرامی شمردم.

سپس در نامه خود به هدایاتی که برای پیامبر فرستاده اشاره کرد و نامه را با جمله «سلام بر تو ختم نمود.

احترامی که مقوقس در انشاء نامه به کار برده و نام «محمد» را بر نام خود مقدم داشته بود و نیز هدایای گرانبهائی که برای پیامبر فرستاده، و احترام شایسته ای که از سفیر «محمد» به جا آورده بود؛ همگی حاکی است، که مقوقس دعوت پیامبر را در باطن پذیرفته بود، ولی علاقه به حکومت و ریاست او را از تظاهر به اسلام و انقیاد عملی بازداشت.

«حاطب»، با همراهی و محافظت دسته ای از مأموران «مقوقس»، به سرزمین شام وارد گردید، و مأموران را مرخص کرد، و خود با کاروانی رهسپار مدینه شد. نامه مقوقس را تسلیم پیامبر نمود و پیام او را رسانید. پیامبر فرمود او از حکومت خود ترسیده و اسلام را پذیرفته است ولی قدرت و ریاست او به زودی نابود خواهد شد.



روزی که پیامبر تصمیم گرفت شش تن از مأموران زبده و دلاور خود را به عنوان سفیران نبوت جهانی به نقاط دور بفرستد: «عمرو بن امیه ضمری را مأمور ساخت، که با نامه ای رهسپار حبشه گردد، و پیام او را به «نجاشی»، زمامدار دادگران سرزمین برساند. نامه زیر نخستین نامه نیست که پیامبر اسلام به زمامدار حبشه نوشته است؛ بلکه پیش از این نامه، نامه ای درباره مهاجران مسلمان نوشته و آنها را به فرمانروای حبشه توصیه کرده و از «نجاشی» خواسته بود که عنایات خاص خود را در حق آنان مبذول دارد.

#### اینک ترجمه نامه

به نام خداوند بخشنده مهربان، نامه ایست از محمد پیامبر خدا به نجاشی زمامدار حبشه. درود بر شما من خدائی را که جز او خدائی نیست ستایش می کنم. خدائی که از عیب و نقص منزّه است، و بندگان فرمانبردار او از خشم او درامانند، و او به حال بندگان ناظر و گواه است، گواهی می دهم که عیسی فرزند مریم، روحی است از جانب خدا و کلمه ایست که در رحم مریم زاهد و پاکدامن قرار گرفته است. خداوند با همان قدرت و نیروی که آدم را بدون پدر و مادر آفرید، او را نیز بدون پدر در رحم مادرش پدید آورد، من ترا به سوی خدای یگانه که شریک ندارد دعوت می کنم، و از تو می خواهم که همیشه مطیع و فرمانبردار او باشید و از آئین من پیروی نمایید؛ ایمان به خدائی آورید که مرا به رسالت خود مبعوث فرمود. زمامدار حبشه آگاه باشد که من پیامبر خدا هستم. من شما و تمام لشکریانت را به سوی خدای عزیز دعوت می کنم، و من وسیله این نامه و اعزام سفیر به وظیفه خطیری که برعهده داشتم عمل کردم و ترا بند و اندرز دادم، درود بر پیروان هدایت. پیامبر نامه خود را با سلام آغاز کرده و شخصاً به زمامدار حبشه درود فرستاده است ولی در نامه های دیگر، درود شخصی به «کسری» و «قیصر» و «مقوقس» زمامداران ایران و روم و مصر نفرستاده؛ بلکه نامه را با درود کلی آغاز کرده است. ولی در این نامه، شخصاً به زمامدار حبشه سلام فرستاده و از این طریق در حق او احترام خاصی نسبت به سایر زمامداران معاصر وی قائل شده است.

#### گفتگوی سفیر پیامبر با زمامدار حبشه

سفیر اسلام با تشریفات خاص به حضور زمامدار حبشه رسید و به او چنین گفت:

من وظیفه دارم که پیام رهبر خود را برسانم؛ و سرشت پاک شما نیز داوری می کند که به عرایض من بذل عنایت فرمائید. ای زمامدار دادگر حبشه! ادلسوزیهای شما درباره مسلمانان مهاجر، فرموش شدنی نیست و این عواطف آنچنان باعث خرسندی ما گردیده که شما را از خود می دانیم، ما آنچنان به شما اعتماد و اطمینان داریم که گویا از یاران شما هستیم.

کتاب آسمانی انجیل، گواه محکم و غیرمردود است. این کتاب، دادرسی دادگریست، که ستم نمی کند و این داور عادل صریحاً به نبوت پیامبر ما گواهی می دهد. اگر از این فرستاده جهانی و پیامبر خاتم پیروی نمودید، به خیر بزرگی نائل خواهید آمد. در غیر اینصورت، مثل شما مثل یهود خواهد بود، که آئین مسیح را که ناسخ آئین «کلیم» بود، نپذیرفته و بر دین منسوخ باقی ماندند. و آئین اسلام پسان آئین مسیح، ناسخ و بیگ معنی تکمیل کننده شرایع پیشین است.

زمامدار دادگر حبشه به سفیر پیامبر اسلام چنین گفت: من گواهی می دهم که «محمد»، همان پیامبر است که اهل کتاب در انتظار او هستند. عقیده دارم که همان طوری که حضرت موسی از نبوت حضرت مسیح خبر داده، مسیح نیز علائم و نشانه های پیامبر آخرالزمان را گزارش کرده است. من حاضر، نبوت وی را برای عموم مردم اعلام کنم، ولی از آنجا که فعلاً زمینه برای اعلام آماده نیست، و نیروی من کم است؛ باید زمینه را آماده ساخت، تا دلها به سوی اسلام متوجه گردد. اگر برای من امکان داشت، هم اکنون به سوی پیامبرتان می شتافتم. سپس نامه ای در پاسخ پیامبر نوشت که آن را در اینجا منعکس می سازیم.

#### نامه نجاشی به پیامبر

به نام خداوند بخشنده مهربان، نامه ایست به سوی «محمد» رسول خدا از «نجاشی» درود کسی که جز او خدائی نیست، درود کسی که مرا به اسلام هدایت نمود، بر شما پادا نامه شما را پیرامون نبوت و بشریت حضرت عیسی زیارت نمودم. به خدای زمین و آسمان سوگند آنچه بیان نموده بودید عین حقیقت است و من هیچ مخالفتی با آن ندارم؛ و از حقیقت آئین شما نیز آگاهی یافتم و درباره مسلمانان مهاجر، تا آنجا که مقتضیات ایجاب می کرد، خدمات لازم به عمل آمد، و من اکنون به وسیله این نامه گواهی می دهم که شما فرستاده خدا و شخص راستگو که کتابهای آسمانی او را تصدیق می کنید، و من در حضور پسرعموی شما مراسم اسلام و ایمان و بیعت را انجام دادم.

من برای ابلاغ پیام و اسلام خود، فرزندم «زارها» را رهسپار محضر مقدستان کرده و صریحاً اعلام می دارم که من جز خود، ضامن کسی نیستم؛ و اگر دستور فرمائید خودم رهسپار خدمت پرفیضان شوم، درود بر شما ای پیامبر خدا.

نجاشی هدایای مخصوصی برای پیامبر گرامی فرستاد و پیامبر هم بعداً دو نامه دیگر برای نجاشی فرستاد.

#### نامه پیامبر به امیر غسانیان

«شجاع بن وهب»، یکی از شش سفیری بود که برای ابلاغ پیام جهانی اسلام، عازم سرزمین غسانها شد. او نامه پیامبر را به حکمران آنان، یعنی «حارث بن ابی شمر»، در نقطه «بعوظه» تسلیم نمود. هنگامی که سفیر پیامبر به سرزمین «حرث» رسید، مطلع شد که زمامدار وقت مشغول تهیه مقدمات استقبال از «قیصر» است و قیصر به شکرانه پیروزی بر دشمن (ایران)، از مقر حومت خود قسطنطنیه، پیاده به زیارت «بیت المقدس» می آمد و می خواست به نذر خود جامه عمل بپوشاند. از این نظر، او مدتی انتظار کشید تا به وی وقت ملاقات داده شد. وی در این مدت، با «حاجب» (رئیس تشریفات) طرح رفاقت ریخت، و او را از خصوصیات زندگی

پیامبر و آئین پاک وی آگاه ساخت. بیانات نافذ و مؤثر سفیر انقلاب فکر عجیبی در او پدید آورد، که بی اختیار اشک از دیدگان او سرازیر گردید، و گفت: من انجیل را دقیقاً مطالعه کرده ام و اوصاف پیامبر را خوانده و هم اکنون به او ایمان آوردم، ولی از «حارث» می ترسم که مرا بکشد و خود «حارث» نیز از قیصر ترس دارد و اگر سخنان ترا نیز از صمیم دل باور کند باز هم نخواهد توانست تظاهر نماید؛ زیرا وی و نیاکان این سلسله همگی دست نشاندهان «قیصر» هستند. وقتی او به حضور زمامدار وقت باریافت، وی روی تخت نشسته و تاجی بر سر داشت. او نامه حضرت را که به شرح زیر بود، به وی تسلیم نمود:

«بنام خداوند بخشنده مهربان، نامه ایست از محمد رسول خدا، به حارث بن ابی شمر. سلام بر پیروان حق وهادیان ومؤمنان واقعی. ای حارث! من ترا به خدای یگانه ای که شریک ندارد، دعوت می کنم، اگر اسلام بیاوری سلطنت تو باقی خواهد ماند.»

آخرین قسمت نامه، حارث را سخت ناراحت کرد و گفت: هیچ کس نمی تواند قدرت را از من سلب کند، من باید این پیامبر نوظهور را دستگیر کنم. سپس برای ارباب سفیر دستور داد که لشکر در برابر او رژه روند تا نماینده پیامبر قدرت نظامی او را از نزدیک ببیند. همچنین برای خودنمایی نامه ای به قیصر نوشت و او را از تصمیم خود، دائر بر دستگیری پیامبر اسلام آگاه ساخت. اتفاقاً، نامه وی موقعی به دست قیصر رسید، که سفیر دیگر پیامبر «دحیه کلبی»، در حضور قیصر بود، و سلطان روم آئین پیامبر اسلام را بررسی می کرد. قیصر از تندروی حاکم غسانی ناراحت شد، در پاسخ نامه او نوشت، از تصمیم خود منصرف شو، و در شهر «ابلیا» با من ملاقات کن.

از طرفی به حکم «اناس علی دین ملوکهم»، پاسخ قیصر طرز تفکر حارث را دگرگون ساخت و روش خود را با نماینده پیامبر تغییر داد و به وی خلعت بخشیده و او را رهسپار مدینه ساخت و گفت سلام مرا به پیامبر برسان و بگو من از پیروان واقعی او هستم. ولی پیامبر به پاسخ دیپلماتی وی واقعی نگذاشت و گفت: در آینده نزدیک رشته قدرت او از هم خواهد گسست. حارث در سال 8 هجرت، یعنی پس از یکسال درگذشت.

ششمین سفیر در سرزمین یمامه

آخرین سفیر پیامبر، به سرزمین «یمامه» که میان نجد و بحرین قرار دارد، رهسپار گردید و نامه پیامبر را به امیر یمامه «هوده بن علی الحنفی» تسلیم نمود. متن نامه آن حضرت چنین بود: به نام خدا، سلام بر پیروان هدایت، بدان آئین من به آخرین نقطه ای که مرکبهای تندرو به آنجا می رسد، «شرق و غرب» خواهد رسید، اسلام آور تا در امان باشی و قدرت و سلطنت تو باقی بماند.

از آنجا که زمامدار یمامه مسیحی بود، سفیری که برای آن نقطه در نظر گرفته شده بود، مردی بود که مدتها در حبشه بسر برده بود و از منطق و رسوم مسیحیان آگاهی داشت. این مرد «سلیط بن عمرو» بود، که در دوران فشار بت پرستان مکه به فرمان پیامبر به سرزمین حبشه مهاجرت نموده بود. تعالیم عالی اسلام و بر خورد با طبقات مختلف در مسافرتها، آنچنان او را شجاع و نیرومند بار آورده بود، که با سخنان خود زمامدار را تحت تأثیر قرار داد. او به حاکم یمامه چنین گفت: «بزرگوار کسی است که لذت ایمان را بچشد و از تقوی توشه بگیرد. ملتی که در پرتو سیادت تو، به سعادت رسیدند؛ هرگز بدفرجام نخواهند شد.

من ترا به بهترین چیزها دعوت نموده و از بدترین اعمال بازمی دارم. من ترا به پرستش خداوند می خوانم و از پرستش شیطان و پیروی از هوی و هوس جلوگیری می کنم. نتیجه پرستش خدا بهشت و سرانجام پیروی از شیطان آتش است. اگر به غیر آنچه من گفتم گوش فرا دادی، صبر کن تا پرده برافتد و سیمای حقیقت ظاهر گردد.

قیافه متأثر زمامدار «یمامه»، حاکی از آن بود که سخنان سفیر در روان او اثر خوبی گذارده است. از اینرو، مهلت خواست؛ تا درباره رسالت پیامبر فکر کند. اتفاقاً همان روزها یکی از اسقفهای بزرگ روم وارد سرزمین «یمامه» گردید. امیر «یمامه»، موضوع را با او در میان گذارد. اسقف گفت: چرا از تصدیق او سرباز زدیدی؟ گفت: من از سرانجام سلطنت و قدرت خود می ترسم. اسقف گفت: مصلحت در این است که از او پیروی کنی. این همان پیامبر عربی است که مسیح از ظهور او خبر داده و در انجیل نوشته است که محمد پیامبر خدا است.

پند و اندرز اسقف روحیه او را تقویت کرد و سفیر پیامبر را خواست و نامه ای به شرح زیر به او نوشت. اینک مضمون نامه:

مرا به زیباترین آئین دعوت نمودی. من شاعر و سخنران و سخن خود هستم، و در میان ملت عرب موقعیتی دارم که همه از آن حساب می برند. من حاضر از آئین تو پیروی نمایم. مشروط بر آنکه در برخی از مقامات بزرگ مذهبی مرا شریک سازی. او به این مقدار اکتفا نکرد، بلکه هیئتی را به سرپرستی «مجاعه بن مزراه» رهسپار مدینه ساخت، تا پیام او را به پیامبر برسانند و بگویند: اگر رشته این زعامت دینی پس از مرگ او در دست او باشد، او حاضر است اسلام بیاورد و او را یاری کند، و الا با او از در جنگ وارد خواهد شد. این هیأت به حضور پیامبر باریافتند و نمایندگان ایمان خود را بدون قید و شرط ابراز نمودند و پیامبر در جواب پیام زمامدار یمامه گفت:

اگر ایمان او مشروط است، او شایستگی حکومت و خلافت را ندارد، و خدا مرا از شر او حفظ خواهد نمود.

نامه دیگر پیامبر اسلام

نامه هائی که مهاجرت نموده بود. تعالیم عالی اسلام و برخورد با طبقات مختلف در مسافرتها، آنچه برای دعوت امرا و سلاطین و فرمانداران و شخصیتهای مذهبی فرستاده است؛ پیش از اینهاست. هم اکنون دانشندان متتبع، صورت بیست و نه نامه از نامه های دعوتی آن حضرت را در کتابهای خود نقل کرده اند.

## 40. کانون خطر یا دژ آهنین خیبر

یهودیانی که در مدینه و اطراف آن سکونت داشتند، به سرنوشت شومی که نتیجه مستقیم اعمال و حرکات ناشایسته خود آنها بود، دچار شدند. گروهی از آنها اعدام و برخی مانند قبیله های «بنی قین قاع» و «بنی النضیر»، از سرزمین مدینه رانده شدند و در «خیبر» و «وادئ القری» و یا «اذرعاع شام» سکونت گزیدند. جلگه وسیع حاصلخیزی را که در شمال مدینه، به فاصله سی و دو فرسنگی آن قرار دارد؛ «وادئ خیبر» می نامند و پیش از بعثت مهاجرت نموده بود. تعالیم عالی

اسلام و برخورد با طبقات مختلف در مسافرتها، آنچه، ملت یهود برای سکونت و حفاظت خویش در آن نقطه، دژهای هفتگانه محکمی ساخته بودند. از آنجا که آب و خاک این منطقه برای کشاورزی آمدگی کاملی داشت؛ ساکنان آنجا در امور زراعت و جمع ثروت و تهیه سلاح و طرز دفاع، مهارت کاملی پیدا کرده بودند، و آمار جمعیت آنها بالغ بر بیست هزار بود، و در میان آنها مردان جنگاور و دلیر فراوان به چشم می خورد.

جرم بزرگی که یهودیان خیبر داشتند، این بود که تمام قبائل عرب را برای کوبیدن حکومت اسلام تشویق کردند، و سپاه شرک با کمک مالی یهودان خیبر، در یک روز از نقاط مختلف عربستان حرکت کرده خود را به پشت مدینه رسانیدند. در نتیجه، جنگ احزاب که شرح آن را خواندید، رخ داد. سپاه مهاجم با تدابیر مهاجرت نموده بود. تعالیم عالی اسلام و برخورد با طبقات مختلف در مسافرتها، آنچه و جانفشانی یاران او، پس از یکماه توقف در پشت خندق، متفرق شدند و به وطن خود — از آن جمله یهودان خیبر به خیبر — بازگشتند و مرکز اسلام آرامش خود را بازیافت.

ناجوانمردی یهود خیبر، پیامبر را بر آن داشت که این کانون خطر را برچیند، و همه آنها را خلع سلاح کند. زیرا بیم آن می رفت که این ملت لجوج و ماجراجو، بار دیگر با صرف هزینه های سنگین، بن پرستان عرب را بر ضد مسلمانان برانگیزند، و صحنه نبرد احزاب بار دیگر تکرار شود. بخصوص که تعصب یهود نسبت به آئین خود، بیش از علاقه مردم قریش به بت پرستی بود، و برای همین تعصب کور بود که هزار مشرک اسلام می آورد، ولی یک یهودی حاضر نبود دست از گیش خود بردارد! عامل دیگری که پیامبر را مصمم ساخت قدرت خیبریان را درهم شکند، و همه آنها را خلع سلاح نماید و حرکات آنان را زیر نظر افسران خویش قرار دهد؛ این بود که او با ملوک و سلاطین و رؤساء جهان مکاتبه نموده و همه آنها را با لحن قاطع به اسلام دعوت کرده بود. در این صورت هیچ بعید نبود که ملت یهود آلت دست کسری و قیصر شوند و با کمک این دو امپراتور، برای گرفتن انتقام، کمر ببندند، و نهضت اسلامی را در نطفه خفه سازند و یا خود امپراتوران را بر ضد اسلام بشورانند، چنانکه مشرکان را بر ضد اسلام جوان شورانیدند.

خصوصاً که در آن زمان ملت یهود در جنگهای ایران و روم، با یکی از دو اپراتور همکاری داشت. از اینرو، پیامبر لازم دید، که هر چه زودتر این آتش خطر را برای اید خاموش سازد.

بهترین موقعیت برای این کار همین موقع بود. زیرا، فکر پیامبر با بستن پیمان حدیبیه، از ناحیه جنوب آسوده بود. وی می دانست که اگر دست به ترکیب تشکیلات یهود بزند، قریش دست کمک به سوی یهود دراز نخواهد کرد و برای جلوگیری از کمک کردن سائر قبائل شمال، مانند تیره های «غطفان» که همکار و دوست خیبریان در جنگ احزاب بودند؛ نقشه ای داشت که بعداً خواهیم گفت.

روی این انگیزه ها پیامبر گرامی فرمان داد که مسلمانان برای تسخیر آخرین مراکز یهود در سرزمین عربستان، آمده شوند و فرمود: فقط کسانی می توانند افتخار شرکت در این نبرد را بدست آورند که در صلح «حدیبیه» حضور داشته اند، و غیر آنان می توانند بعنوان داوطلب شرکت کنند، ولی از غنائم سهمی نخواهد داشت. پیامبر «غبله لیثی» را جانشین خود در مدینه قرار داد، و پرچم سفیدی به دست علی «ع» داد و فرمان داد که «عامر بن اکوع»، ساریان آن حضرت، موقع راندن شتران سرود بخواند.

مضامین سرود، آنچنان پیامبر را راضی و مسرور ساخت که آن حضرت درباره «عامر» دعا فرمود. اتفاقاً «عامر»، در این جنگ شریعت شهادت نوشید. پیامبر، به هنگام حرکت دادن سپاه اسلام، توجه خاصی به شیوه استتار نظامی داشت. او علاقمند بود که کسی از مقصد وی آگاه نشود تا دشمن را غافلگیر نموده و قبل از هرگونه اقدامی، محوطه نماید. علاوه بر این، متحدان دشمن تصور کنند، که مقصد پیامبر بسوی آنها است، و برای احتیاط در خانه های خود بمانند، و به یکدیگر نپیوندند.

شاید گروهی تصور کردند که منظور پیامبر از این راه پیمائی بسوی شمال، سرکوبی قبائل «غطفان» و «فزاره» می باشد. پیامبر، وقتی به بیابان «رجیع» رسید، محور حرکت ستون را بسوی خیبر قرار داد، و بدین وسیله ارتباط این دو متحد را از هم گسست، و از اینکه قبائل مزبور به یهودان خیبر کمک کنند؛ جلوگیری نمود. با اینکه محاصره خیبر قریب یک ماه طول کشید، با این حال، نتوانستند متحدان خود را یاری نمایند. رهبر بزرگ اسلام با هزار و ششصد سرباز به سوی خیبر پیشروی کرد.

هنگامی که به سرزمین خیبر نزدیک شد، دعای زیر را که حاکی از نیت پاک او است خواند: بارالها! توئی خدای آسمانها و آنچه زیر آنها قرار گرفته، و خدای زمین و آنچه سنگینی افکنده، من از تو خوبی این آبادی و خوبی اهل آن و آنچه در آن هست، می خواهم و از بدیهای آن و بدی آنچه در آن قرار گرفته، به تو پناه می برم. نقاط حساس و راهها شبانه اشغال می شود

دوهای هفتگانه «خیبر»، هر کدام نام مخصوصی داشتند و نامهای آنها به قرار زیر بود: ناعم، قموص، کتیبه، نسطاه، شق، وطیح، سلام. همچنین، برای حفاظت و کنترل اخبار خارج دژ، در کنار هر دژی، برج مراقبت ساخته شده بود، تا نگهبانان برجها، جریان خارج قلعه را به داخل گزارش دهند و طرز ساختمان برج و دژ طوری بود، که ساکنان آنها بر بیرون قلعه کاملاً مسلط بودند و با منجیق و غیره می توانستند دشمن را سنگباران کنند. در میان این جمعیت بیست هزاری، دو هزار مرد جنگی و دلاور بود که فکر آنها از نظر آب و ذخائر غذایی کاملاً آسوده بود، و در انبارها، ذخایر زیادی داشتند. این دژها آنچنان محکم و آهنین بودند که سوراخ کردن آنها امکان نداشت، و کسانی که می خواستند خود را به نزدیکی دژ برسانند، با پرتاب سنگ مجروح و یا کشته می شدند. این دژها سنگرهای محکمی برای جنگاوران یهود به شمار می رفت.

مسلمانان، که در برابر چنین دشمن مجهز و نیروندی قرا گرفته بودند؛ باید در تسخیر این دژها از هنرنمایی نظامی و تاکتیکیهای جنگی حداکثر استفاده را بنمایند. نخستین کاری که انجام گرفت، این بود که شبانه تمان نقاط حساس و راهها، به وسیله سربازان اسلام اشغال گردید. اینکار بقدری مخفیانه و در عین حال سریع انجام گرفت، که نگهبانان برجها نیز از این کار آگاهی نیافتند. صبحگاهان که کشاورزان «خیبر»، با لوازم کشاورزی از قلعه ها بیرون آمدند؛ چشمهای آنها به سربازان دلیر

و مجاهد اسلام افتاد، که در پرتو قدرت ایمان و بازوان نیرومند و سلاحهای برنده، تمام راهها را به روی آنها بسته اند، که اگر قدمی فراتر بگذارند فوراً دستگیر خواهند شد. این منظره آنچه را خائف و مرعوب ساخت، که پی اختیار پا به فرار گذاردند، و همگی گفتند که: محمد با سربازانش اینجاست و فوراً درهای دژها را سخت بسته و در داخل دژها شورای جنگی تشکیل گردید. وقتی چشم پیامبر به لوازم تخریبی مانند بیل و کلنگ افتاد، آن را به فال نیک گرفت و برای تقویت روحیه سربازان اسلام فرمود: «ویران باد خیبر! وقتی بر قومی فرود آئیم چه قدر بد است روزگار بیم داده شدگان». نتیجه شورا این بود که زنان و کودکان را در یکی از دژها، و ذخائر غذایی را در دژ دیگر جای دهند و دلبران و جنگاوران هر قلعه با سنگ و تیر از بالا دفاع کنند و قهرمانان هر دژ در مواقع خاصی از دژ بیرون آیند و در بیرون دژ با دلبران اسلام بجنگند. دلاوران یهود از این نقشه تا آخر نبرد دست برنداشته، از این جهت، توانستند مدت یک ماه در برابر ارتش نیرومند اسلام مقاومت کنند؛ به طوری که گاهی برای تسخیر یک دژ ده روز تلاش انجام می گرفت و نتیجه ای به دست نمی آمد.

سنگرهای یهود فرو می ریزد

نقطه ای را که از نظر اصول نظامی چندان حائز اهمیت نبود، و سربازان یهود کاملاً بر آنجا تسلط داشتند، و حاجب و مانعی از هدف گیری و تیراندازی دشمن و سنگباران بر آنجا تسلط داشتند، و سنگباران کردن مرکز اردوی اسلام نبود. روی این جهت، یکی از دلاوران کارآزموده اسلام، به نام «حباب بن منذر»، حضور پیامبر رسید و چنین گفت: اگر شما به فرمان خدا در این نقطه فرود آمده اید، من کوچکترین اعتراضی بر این مطلب ندارم. زیرا دستور خداوند بالاتر از هرگونه نظر و پیش بینی ما است، ولی اگر فرود در این نقطه یک امر عرفی و عادی است، بطوری که افسران می توانند در آن اظهار نظر کنند، در این صورت ناچارم بگویم که این نقطه، چشم انداز دشمن است، و در نزدیکی «نسطاه» قرار گرفته، و تیراندازان دژ بر اثر نبودن نخل و خانه، می توانند قلب لشکر را هدف گیری کنند.

پیامبر با استفاده از یکی از اصول بزرگ اسلام و احترام به افکار دیگران چنین فرمود: اگر شما نقطه بهتری را معرفی نمائید، آنجا را اردوگاه خود قرار می دهیم. «حباب»، پس از بررسی اراضی خیبر، نقطه ای را تعیین نمود، که در پشت نخل ها قرار گرفته بود. در نتیجه، ستاد جنگ به آنجا انتقال یافت، و در طول مدت تسخیر خیبر، هر روز افسران و پیامبر از آنجا بسوی دژها می آمدند و شبانگاه به ستاد ارتش باز می گشتند.

سربازان اسلام؛ دژها را یک یک محاصره می کردند؛ و کوشش می نمودند که ارتباط دژ محاصره شده را از دژهای دیگر قطع نمایند، و پس از گشودن آن دژ به محاصره دژ دیگر می پرداختند. دژهایی که با یکدیگر ارتباط زیرزمینی داشتند و با رزمندگان و دلاوران آنها به دفاع سرسختانه برمی خاستند، گشودن آنها به کندی صورت می گرفت؛ ولی دژهایی که رعب و ترس بفرماندهان آنها مستولی گشته، و با روابط آنها با خارج به کلی بریده شده بود؛ تسلط بر آنها به آسانی انجام می گرفت و قتل و خونریزی کمتر اتفاق می افتاد و کار به سرعت زیاد پیش می رفت.

نخستین دژی که از خیبر پس از رنجهای فراوان، به دست ارتش اسلام افتاد؛ دژ «ناعم» بود. گشودن این دژ به قیمت کشته شدن یکی از سرداران بزرگ اسلام، به نام «محمود بن مسلمه انصاری» و زخمی گشتن پنجاه تن از سربازان اسلام تمام شد. افسر مزبور به وسیله سنگ بزرگی که از بالا پرتاب کرده بودند؛ کشته شد، و همان لحظه جان سپرد و پنجاه سرباز زخمی برای پانسمان به نقطه ای که در لشکرگاه برای اینکار اختصاص داده شده بود، انتقال یافتند و همگی پانسمان شدند. همچنین، دسته ای از زنان «بنی الغفار» که به اجازه پیامبر به خیبر آمده بودند؛ در یاری مسلمانان، و پانسمان مجروحان و سایر خدماتی که برای زن در اردوگاه مشروع بود، فداکاری و جانبازی عجیبی از خود نشان می دادند.

شورای نظامی تصویب نمود که پس از فتح دژ «ناعم»، سربازان متوجه قلعه «قموص» شوند و ریاست این دژ با فرزندان «ابی الحقیق» بود. این دژ با فداکاری سربازان اسلام گشوده شد، و «صفیه»، دختر «حیی بن اخطب» که بعدها در ردیف زنان پیامبر قرار گرفت، اسیر گردید.

این دو پیروزی بزرگ روحیه سربازان اسلام را تقویت کرد، و رعب و وحشت بر قلوب یهودیان مستولی گشت. ولی مسلمانان از نظر مواد غذایی در مضیقه عجیبی قرار گرفته بودند، بطوری که برای رفع گرسنگی، از گوشت برخی از حیوانات که خوردن گوشت آنها مکروه است استفاده می نمودند. و دژی که مواد غذایی فراوانی در آنجا بود، هنوز به دست مسلمانان نیافتاده بود.

پرهیزکاری در عین گرفتاری

در این حالت که گرسنگی شدید؛ بر مسلمانان مستولی گردیده بود و آنان با خوردن گوشت حیواناتی که خوردن آنها مکروه است، گرسنگی را برطرف می کردند؛ چوپان سیاه چهره ای که برای یهودیان گله داری می کرد، حضور پیامبر شرفیاب گردید و درخواست نمود که حقیقت اسلام را بر او عرضه بدارد. او در همان جلسه برائرسنخان نافذ پیامبر ایمان آورد و گفت: این گوسفندان همگی در دست من امانت است، و اکنون که رابطه من به صاحبان گوسفندان بریده شد، تکلیف من چیست؟! پیامبر در برابر دیدگان صدها سرباز گرسنه با کمال صراحت فرمود: «در آئین ما خیانت به امانت یکی از بزرگترین جرمهاست. بر تو لازم است همه گوسفندان را تا در قلعه ببری و همه را به دست صاحبانش برسانی». او دستور پیامبر را اطاعت نمود و بلافاصله در جنگ شرکت کرد و در راه اسلام جام شربت شهادت نوشید.

آری، پیامبر نه تنها در دوران جوانی، لقب «امین» گرفته بود؛ بلکه در تمام حالات امین و درستکار بود. در تمام دوران محاصره، در فکر ربودن گوسفندان دشمن نبود. زیرا آنان در پرتو تعالیم عالی رهبر خود، امین و درستکار بار آمده بودند. تنها یک روز که گرسنگی شدیدی بر همه آنها غالب گردیده بود؛ دستور داد، دورآس گوسفند از گله بگیرند، و باقیمانده را رها کنند، تا آزادانه وارد دژ شوند، و اگر اضطراب شدید در کار نبود، هرگز دست به چنین کار نمی زد. از اینرو، هر موقع شکایت سربازان خود را از گرسنگی می شنید، دست به دعا بلند می کرد و می گفت: بارالها دژی که مرکز غذا است، به روی سربازان بگشا و هرگز اجازه نمی داد، بدون فتح و پیروزی به اموال مردم دستبرد زنند.

پس از فتح قلعه های مزبور، سپاهیان اسلام به طرف دژهای «وطیح» و «سلام» یورش آوردند. ولی مسلمانان با مقاومت سرسختانه یهود، در بیرون قلعه روپرو شدند. از اینرو، سربازان اسلام با جانبازی و فداکاری و دادن تلفات سنگین نتوانستند پیروز شوند و پیش از ده روز با جنگاوری یهود، دست و پنجه نرم کرده، و هر روز بدون نتیجه به لشکرگاه بازمی گشتند.

در یکی از روزها، «ابی بکر» مأمور فتح گردید و با پرچم سفید تا لب دژ آمد. مسلمانان نیز به فرماندهی او حرکت کردند، ولی پس از مدتی بدون نتیجه بازگشتند و فرمانده و سپاه هر کدام گناه را به گردن یکدیگر انداخته و همدیگر را به فرار متهم نمودند.

روز دیگر فرماندهی لشکر به عهده «عمر» واگذار شد. او نیز داستاند وست خود را تکرار نمود و پس از بازگشت از صحنه نبرد، با توصیف دلآوری و شجاعت فوق العاده رئیس دژ «مرحب» یاران پیامبر را مرعوب می ساخت. این وضع، پیامبر و سرداران اسلام را سخت ناراحت کرده بود. در این لحظات پیامبر، افسران و دلاوران ارتش را گرد آورده، و جمله ارزنده زیر را که در صفحات تاریخ ضبط است، فرمود: «این پرچم را فردا به دست کسی می دهم که خدا و پیامبر را دوست دارد و خدا و پیامبر او را دوست میدارند و خداوند این دژ را به دست او می گشاید. او مردیست که هرگز پشت به دشمن نکرده و از صحنه نبرد فرار نمیکند و چنین فرمود: «فرار غیر فرار». این جمله که حاکی از فضیلت و برتری معنوی و شهامت آن سرداری است که مقدر بود فتح و پیروزی به دست او صورت بگیرد؛ غریبوی از شادی توأم با اضطراب و دلهره در میان ارتش و سرداران سپاه برانگیخت. هر فردی آرزو می کرد که این مدال بزرگ نظامی نصیب وی گردد، و این قرعه به نام او افتد.

سپاهی شب همه جا رافرا گرفت. سربازان اسلام به خوابگاه خود رفتند. نگهبانان درواضع مرتفع، مراقب اوضاع دشمن بودند. آفتاب با طلوع خود، سینه افق را شکافت، خورشید با اشعه طلائی خود دشت و دمن را روشن ساخت. سرداران گرد پیامبر آمده و دو سردار شکست خورده، با گردنهای کشیده متوجه دستور پیامبر شده و می خواستند هر چه زودتر بفهمند که این پرچم پرافتخار به دست چه کسی داده خواهد شد.

سکوت پرانتظار مردم، با جمله پیامبر که فرمود: «علی کجا است؟!» درهم شکست. در پاسخ او گفته شد که او دچار درد چشم است، و در گوشه ای استراحت نموده است. پیامبر فرمود او را بیاورید. طبری می گوید: علی را بر شتر سوار نموده و در برابر خیمه پیامبر فرود آوردند. این جمله حاکی است که عاضه چشم به قدری سخت بوده که سردار را از پای در آورده بود. پیامبر دستی بر دیدگان او کشید، و در حق او دعا نمود. این عمل و آن دعا، مانند دم مسیحائی، آنچنان اثر نیک در دیدگان او گذارد که سردار نامی اسلام تا پایان عمر به درد چشم مبتلا نگردید.

پیامبر به علی دستور داد. همچنین، یادآور شد که قبل از جنگ نمایندگانی را به سوی سران دژ اعزام بدارد و آنها را به آئین اسلام دعوت نماید. اگر آن را نپذیرفتند، آنها را به وظایف خویش تحت لوای حکومت اسلامی دعوت نماید. اگر آن را نپذیرفتند، آنها را به وظایف خویش تحت لوای حکومت اسلام آشنا سازد که باید خلع سلاح شوند و با پرداخت جزیه در سایه حکومت اسلامی آزادانه زندگی کنند. و اگر به هیچ کدام گردن ننهاند، با آنان بجنگد. جمله زیر، آخرین جمله ای بود که مقام فرماندهی بدرقه راه علی ساخت و گفت: «خداوند یک فرد را به وسیله تو هدایت کند، بهتر از این است که شتران سرخ موی مال تو باشد و آنها را در راه خدا صرف کنی».

آری، پیامبر عالیقدر در بحبوه جنگ، باز در فکر راهنمایی مردم بوده و همین، می رساند که تمام این نبردها برای هدایت مردم بوده است.

#### پیروزی بزرگ در خیبر

هنگامی که امیرمؤمنان «ع»، از ناحیه پیامبر مأمور شد که دژهای «وطیح» و «سلام» را بگشاید زره محکمی بر تن کرد و شمشیر مخصوص خود، «ذوالفقار» را حمایل نموده؛ «هروله» گنان و با شهامت خاصی که شایسته قهرمانان و یژه میدانهای جنگی است، بسوی دژ حرکت و پرچم اسلام را که پیامبر به دست او داده بود، در نزدیکی خیبر بر زمین نصب نمود. در این لحظه در خیبر بازگردید، و دلاوران یهود از آن بیرون ریختند. نخست برادر «مرحب» به نام «حارت»، جلو آمده بیعت نعره او آنچنان مهیب بود که سربازانی که پشت سر علی «ع» بودند؛ بی اختیار عقب رفتند، ولی علی مانند کوه پای بر جا ماند. لحظه ای نگذشت که جسد مجروح «حارت»، به روی خاک افتاد و جان سپرد.

مرگ برادر، «مرحب» را سخت غمگین و متأثر ساخت. او برای گرفتن انتقام برادر در حالیکه غرق سلاح بود، وزره یمانی بر تن و کلاهی که از سنگ مخصوص تراشیده بود بر سر داشت، در حالی که «کلاه خود» را روی آن قرار داده بود، جلو آمد و به رسم قهرمانان عرب رجزی را خواند. علی «ع» نیز رجزی در برابر او سرود.

رجزهای دو قهرمان پایان یافت. صدای ضربات شمشیر و نیزه های دو قهرمان اسلام و یهود، وحشت عجیبی در دل ناظران پدید آورد. ناگهان شمشیر برنده و کوبنده قهرمان اسلام، بر فرق مرحب فرود آمد و سپر و کلاه خود و سنگ و سر را تا دندان دونیم ساخت. این ضربت آنچنان سهمگین بود که برخی از دلاوران یهود که پشت سر مرحب ایستاده بودند، پا به فرار گذارده به دژ پناهنده شدند. وعده ای که فرار نکردند، با علی تن به تن جنگیده و کشته شدند. علی یهودیان فراری را تا در حصار تعقیب نمود. در این کشمکش، یک نفر از جنگجویان یهود با شمشیر بر سپر علی زد و سپر از دست وی افتاد. علی فوراً متوجه درد گردید، و آن را از جای خود کند، و تا پایان کارزار به جای سپر به کار برد. پس از آنکه آن را بروی زمین افکند، هشت نفر از نیرومندترین سربازان اسلام از آن جمله ابورافع؛ سعی کردند که آن را از این رو به آن رو کنند، نتوانستند. در نتیجه قلعه ای که مسلمانان ده روز پشت آن معطل شده بودند، در مدت کوتاهی گشوده شد.

یعقوبی، در تاریخ خود می نویسد: در حصار از سنگ و طول آن چهار ذراع و پهنای آن دو ذراع بود. شیخ مفید، در ارشاد به سند خاصی از امیرمؤمنان، سرگذشت کندن در خیبر را چنین نقل می کند: من در خیبر را کنده به جای سپر به کار بردم و پس از پایان نبرد آن را مانند بل به روی خندقی که یهودیان کنده بودند، قرار دادم. سپس آن را میان خندق پرتاب کردم مردی پرسید آیا سنگینی آن را احساس نمودی؟ گفتم به همان اندازه سنگینی که از سپر خود احساس می کردم. و نیز می فرماید: من هرگز آن در را با نیروی پشری از جای نکندم، بلکه در پرتو نیروی خداداد و با ایمانی راسخ به روز بازپسین این کار را انجام دادم.

مهر و عاطفه در صحنه نبرد

هنگامی که دژ «قموص» گشوده شد، «صفیه» دختر حیّی ابن اخطب با زن دیگری اسیر گردیدند. بلال این دو نفر را از کنار کشتگان یهود عبور داد و خدمت پیامبر آورد. پیامبر از جریان آگاه گردید، از جای برخاست و عبا بر سر «صفیه» افکند و از او احترام کرد و برای استراحت او نقطه ای را در لشکرگاه معین کرد؛ سپس با لحن تند به بلال گفت: «مگر مهر و عاطفه از دل تو رخت برسته که این دو زن را از کنار اجساد عزیزان خود عبور دادی؟! حتی به این اندازه اکتفا نکرد. «صفیه» را از میان اسیران به خود اختصاص داد، و رسماً در ردیف زنان خود درآورد، و از این طریق شکست روحی او را جبران نمود. اخلاق و عواطف پیامبر اثر بسیار نیکی در روان «صفیه» گذارد، که بعدها در زمره زنان علاقمند و باوفای پیامبر درآمد، و در موقع احتضار پیامبر پیش از زنان دیگر اشک می ریخت.

کنانه بن ربیع به قتل می رسد

از موقعی که یهودیان «بنی النضیر» از مدینه رانده شدند و در خیبر سکنی گزیدند؛ صندوق تعاونی مشترکی برای امور همگانی و هزینه های جنگی و پرداخت خونهای کسانی که به دست افراد قبیله «بنی النضیر» کشته می شدند تشکیل داده بودند. گزارشهای رسیده به پیامبر حاکی بود که این اموال در اختیار «کنانه» شوهر «صفیه» است. پیامبر «کنانه» را احضار نمود، و خواستار تعیین جایگاه این صندوق گردید. او اصل مطلب را انکار کرد و گفت هرگز از چنین امری آگاهی ندارم. دستور توقیف «کنانه» صادر گردید و قرار شد در این باره اطلاعات بیشتری بدست آورند. تحقیقات مأموران برای پیدا کردن جای این اموال آغاز گردید. سرانجام یک نفر گفت من فکر می کنم که جای این گنج فلان نقطه خاص (خرابه) باشد، زیرا من در این جنگ و پس از آن، شاهد رفت و آمد زیاد «کنانه» به این نقطه بودم.

پیامبر بار دیگر کنانه را خواست و گفت: می گویند جای صندوق در فلان نقطه است، اگر در آنجا گنج به دست آید، شما کشته خواهی شد. او باز خود را به بی اطلاعی زد. به دستور پیامبر حفاری در آن آغاز گردید؛ و گنج «بنی النضیر» به دست سربازان اسلام افتاد. اکنون باید کنانه به سزای اعمال خود برسد، و علاوه بر جرم کتمان چنین امری؛ یکی از افسران اسلام را ناجوانمردانه ترور کرده بود. یعنی سنگ بزرگی را غافلگیرانه بر سر «محمود بن مسلمه» افکند و او را کشته بود. پیامبر برای اخذ انتقام و ادب کردن سائر یهودیان او را به دست برادر مقتول داد، و برادر مقتول، «کنانه» را به انتقام برادر خویش کشت. «کنانه» آخرین فردی بود که به جرم ترور یک سردار بزرگ به قتل رسید.

غنایم جنگی تقسیم می شود

پس از گشودن دژهای دشمن و خلع سلاح عمومی و گردآوری غنائم، پیامبر دستور داد که همه غنائم در نقطه خاصی جمع آوری شود. یک نفر به دستور پیامبر در میان سربازان اسلام ندا داد که: بر هر فرد مسلمانی لازم است هر چه از غنائم به دست آورده به بیت المال بازگرداند، زیرا خیانت در امانت مایه ننگ است و روز رستاخیز آتش بر جانش می شود. تفصیل جریان چنین است:

روز حرکت از سرزمین خیبر، ناگهان بر غلامی که مأمور بستن کجاوه های پیامبر بود؛ تیری اصابت کرد و همان دم جان سپرد. مأموران به جستجو پرداختند، تحقیقات آنها به جانی نرسید؛ همگی گفتند: بهشت بر او گوارا باشد. ولی پیامبر فرمود: من با شما در این جریان هم عقیده نیستم، زیرا عبائی که بر تن اوست از غنائم است و او آن را به خیانت برده و روز رستاخیز به صورت آتش او را احاطه خواهد کرد. در این لحظه یکنفر از یاران پیامبر گفت من دوپند کفش از غنائم بدون اجازه برداشته ام، پیامبر فرمود: آن را برگردان و گرنه روز رستاخیز به صورت آتش در پای تو قرار می گیرد.

کاروانی از سرزمین خاطره ها

پیش از آنکه پیامبر عازم خیبر شود، «عمرو بن امیه» را به دربار نجاشی فرستاده بود. هدف از اعزام سفیر به دربار حبشه این بود که پیام پیامبر را به شاه حبشه برساند و از او بخواهد که وسائل حرکت کلیه مسلمانان مقیم حبشه را فراهم آورد. نجاشی دو کشتی برای حرکت آنها ترتیب داد و کشتی مهاجران در سواحل نزدیک مدینه لنگر انداخت. سلمان مهاجر آگاه شدند که پیامبر رهسپار سرزمین خیبر شده. آنان نیز بی درنگ به سرزمین خیبر آمدند. مسافران حبشه موقعی رسیدند که مسلمانان تمام دژها را فتح کرده بودند. پیامبر اکرم 16 گام به استقبال جعفر بن ابیطالب رفت و پیشانی او را بوسید و فرمود: نمی دانم به کدام بیشتر خوشحال شوم؛ از اینکه پس از سالیان درازی، موفق به ملاقات شما شده ام، یا اینکه خداوند به وسیله برادر تو علی «ع» دژهای یهود را به روی ما گشود. سپس فرمود: می خواهم امروز به تو چیزی را هدیه کنم. مردم تصور کردند که این هدیه از قماش هدایای مردم مادی است؛ یعنی طلا و نقره است. ناگهان پیامبر سکوت خود را درهم شکست و نماز مخصوصی را که بعدها به نام نماز جعفر طیار معروف گردید؛ تعلیم جعفر نمود.

آمار تلفات

تلفات مسلمانان در این نبرد از 20 نفر تجاوز ننمود، ولی تلفات یهودیان زیادتر بود و اسامی 93 نفر از آنها در تاریخ ضبط شده است.

گذشت در هنگام پیروزی

پیشوای بزرگ مسلمانان پس از فتح خیبر؛ بالهای عطف خود را بر سر مردم خیبر گشود، و تقاضای یهودیان خیبر را، مبنی بر اینکه آنان در سرزمین خیبر سکنی گزینند، و اراضی و نخلهای خیبر در اختیار آنها باشد و نیمی از درآمد را به مسلمانان بپردازند؛ پذیرفت.

دروغ مصلحت آمیز

بازرگانی به نام «حجاج بن علاط»، در سرزمین خیبر حاضر بود، که با مردم مکه داد و ستد داشت. عظمت چشمگیر اسلام و رفتار عطف فانه پیامبر با این ملت لجوج، قلب او را روشن ساخت. از اینرو، خدمت پیامبر رسید و اسلام آورد. سپس برای گردآوری مطالبات خود از مردم مکه، نقشه زیرکانه ای کشید. او از دروازه مکه وارد

شد، دید سران قریش در انتظار خیرند، و از جریان خیبر سخت نگران می باشند. همگی دور شتر او را گرفته، و با بی صبری هر چه تمامتر از اوضاع «محمد» سؤال می کردند. او در پاسخ آنها گفت: «محمد» شکستی خورد که مانند آن را نشنیده اید و یاران او کشته و یا دستگیر شدند، و خود او دستگیر شده و سران یهود تصمیم دارند که او را به مکه آورند و در برابر دیدگان قریش اعدام نمایند. این گزارش دروغ آنچنان آنها را خوشحال ساخت، که از فرط سرور در پوست خود نمی گنجیدند. سپس رو به مردم کرد و گفت: در برابر این بشارت خواهش می کنم هر چه زودتر مطالبات مرا بدهید تا من، پیش از سوداگران دیگر به سرزمین خیبر روم، و اسپران را خریداری کنم. مردم فریب خورده که دست از پا نمی شناختند، در مدت کمی تمام مطالبات او را پرداختند.

انتشار این خبر «عباس»، عموی پیامبر را ناراحت ساخت. او خواست با «حجاج» ملاقات کند. اما وی با اشاره چشم و ابرو، به عباس رسانید که حقیقت را بعداً به او خواهد گفت. حجاج در آخرین لحظات حرکت، با عموی پیامبر مخفیانه ملاقات کرد و گفت من اسلام آورده ام و این نقشه برای این بود که طلبهای خود را گرد آورم، و خبر صحیح اینست که:

روزی که من از خیبر حرکت کردم، تمام دزهای خیبر به دست مسلمانان افتاده بود، و «صفیه» دختر پیشوای آنها، حی بن اخطب اسیر گردید، و در ردیف زنان پیامبر قرار گرفت و این مطلب را سه روز پس از حرکت من انتشار بده. سه روز بعد، عباس بهترین لباس خود را پوشید، و با گرانترین عطرها خود را خوشبو ساخت، و عصا به دست گرفته وارد مسجد شد، و شروع به طواف کعبه نمود. قریش از تظاهر عباس به فرح و سرور در تعجب فروماندند؛ زیرا در برابر این مصیبت بزرگی که به برادرزاده اش وارد آمده، باید لباس عزا برتن کند. او تعجب آنان را با گفتار زیر از بین برده گفت: گزارشی که «حجاج» به شما داد، نقشه زیرکانه ای بود که مطالبات خود را از شما وصول کند. او اسلام آورده و موقعی از خیبر حرکت نموده بود، که بزرگترین پیروزی نصیب «محمد» شده و یهودیان خلع سلاح شده؛ گروهی از آنها کشته و دسته ای اسیر گردیده بودند. سران قریش از شنیدن خبر پیش از حد ملول گشتند و چیزی نگذشت که خبر فتح و پیروزی مسلمانان به گوش آنان رسید.

## 41. سرگذشت فدک

«فدک»، سرزمین آزاد و حاصل خیزی بود که در نزدیکی «خیبر» قرار داشت. و فاصله آن با مدینه، در حدود 140 کیلومتر بود، که پس از دزهای خیبر، نقطه اتکاء یهود دیان به شمار می رفت. سپاه اسلام، پس از آنکه یهودیان را در «خیبر» و «وادی القری» و «نیما» درهم شکست، و خلائی را که در شمال مدینه احساس می شد، با نیروی نظامی اسلام پر نمود؛ برای پایان دادن به قدرتهای یهودی در این سرزمین سفیری به نام «محیط» پیش سران فدک فرستادند. «یوشع بن نون» که ریاست منطقه را برعهده داشت، صلح و تسلیم را بر نبرد ترجیح داد، و تعهد کرد که نیمی از حاصل را هر سال در اختیار پیامبر اسلام بگذارد و از این پس، زیر لوای اسلام زندگی کند. همچنین، بر ضد مسلمانان دست به توطئه نزنند، و حکومت اسلام در برابر این مبلغ امنیت منطقه آنها را تأمین نماید.

سرزمینهایی که در اسلام به وسیله جنگ و قدرت نظامی گرفته می شود؛ متعلق به عموم مسلمانان است، و اداره آن به دست فرمانروای اسلام می باشد؛ ولی سرزمینی که بدون هجوم نظامی و اعزام نیرو به دست مسلمانان می افتد، مربوط به شخص پیامبر و امام پس از وی می باشد، و اختیار این نوع سرزمینها با او است. می تواند آن را ببخشد؛ می تواند اجاره دهد، یکی از آن موارد این است که از این املاک و اموال، نیازمندیهای مشروع نزدیکان خود را به شکل آبرومندی برطرف سازد.

روی این اساس پیامبر «فدک» را به دختر گرامی خود حضرت زهرا «ع» بخشید. منظور از بخشیدن این ملک دو چیز بود:

1. زمامداری مسلمانان پس از درگذشت پیامبر اسلام طبق تصریح مکرر پیامبر، با امیرمؤمنان بود و چنین مقام و منصبی به هزینه سنگینی نیاز دارد. علی «ع» برای حفظ این مقام و منصب، می توانست از درآمد «فدک»، حداکثر استفاده را بنماید.

2. دودمان پیامبر باید پس از فوت پیامبر، به صورت آبرومندی زندگی کنند و حیثیت و شرف پیامبر محفوظ بماند. برای این هدف پیامبر «فدک» را به دختر خود بخشید.

تسخیر «وادی القری»

پیامبر نه تنها در این نقطه به قدرتهای ضد اسلامی پایان بخشید؛ بلکه لازم دید به «وادی القری» که آنجا نیز نقطه اتکاء یهودیان بود، رهسپار شود. و شخصاً چند روز دژ آنان را محاصره کرد، و پس از فتح و پیروزی، قراردادی را که با مردم «خیبر» بسته بود، با آنان نیز بست؛ و از این طریق سرزمین «حجاز» را از شر فتنه گران یهود پاک ساخت و همه آنها را «خلع سلاح» نموده، تحت الحمایه مسلمانان قرار داد.

## 42. عمره قضاء

مسلمانان پس از امضاء صلح «حدیبیه» می توانستند یک سال بعد از تاریخ قرارداد، وارد مکه شوند؛ و بعد از سه روز اقامت در مکه و انجام اعمال «عمره»، شهر «مکه» را ترک گویند. آنان ی باید در این مدت، جز سلاح مسافر که همان شمشیر است؛ سلاح دیگری همراه نداشته باشند.

یک سال تمام از وقت قرارداد گذشت. هنگام آن رسیده بود که مسلمانان از این پیمان بهره برداری نمایند. و مسلمانان مهاجر، که هفت سال بود از خانه و زندگی خود دست شسته، و برای حفظ آئین توحید، زندگی در سرزمین غربت را بر وطن ترجیح داده بودند؛ بار دیگر برای زیارت خانه خدا و دیدن بستگان و خویشاوندان و سرکشی به خانه و زندگی پستاندند. وقتی پیامبر اسلام اعلام کرد، کسانی که در سال گذشته از زیارت خانه خدا محروم گردیده اند، آماده سفر شوند؛ جنب و جوش بی سابقه ای در میان آنان پدید آمد، و اشک شوق در چشמהایشان حلقه زد اگر سال گذشته پیامبر با هزار و سیصد نفر حرکت کرده بود، سال بعد، آمار همراهان آن حضرت به دو هزار نفر رسید.

در میان آنان شخصیت‌های بزرگی از مهاجر و انصار به چشم می خورد، که در تمام نقاط سایه به سایه پیامبر گام برمی داشتند. همچنین، شصت شتر، که علامت قربانی را به گردن داشتند، همراه خود آورده بودند. پیامبر از مسجد مدینه احرام بست؛ و دیگران نیز از وی پیروی نمودند. دو هزار نفر «لبیک» گویان با لباسهای احرام، راه مکه را پیش گرفتند، این کاروان آنچنان شکوه و جلالت داشت، که بسیاری از مشرکان را به معنویت و حقیقت اسلام متوجه ساخت.

اگر بگوئیم این سفر، یک سفر تبلیغی بود، و این افراد در حقیقت سپاه تبلیغ اسلام بودند؛ سخنی به گزاف نگفته ایم.

پیامبر از خدعه و حسد قریش مطمئن نبود. احتمال می داد که او و یارانش را در سرزمین مکه غافلگیر کنند؛ و خون گروهی از آنها را بریزند. از طرف دیگر، طبق یکی از مواد پیمان، مسلمانان نباید مسلحانه وارد مکه شوند. برای رفع هرگونه نگرانی، پیامبر یکی از افسران خود، «محمد بن مسلمه» را بادویست نفرآمور نمود با اسلحه لازم مانند زره و نیزه، و با صد اسب تندرو، پیش از حرکت کاروان حرکت نمایند، و در دره «مرالظهران»، که در نزدیکی خاک «حرم» است فرود آیند، و منتظر ورود شوند... جاسوسان قریش که حرکت محمد «ص» را تحت نظر گرفته بودند، از حمل اسلحه و فرود آمدن دویست سوارنظام در دره «مرالظهران» آگاه شدند و مراتب را به سران قریش گزارش دادند.

«مکرز بن حفص»، به نمایندگی از طرف قریش با پیامبر تماس گرفت، و اعتراض قریش را به پیامبر تسلیم نمود. وی در پاسخ نماینده قریش گفت: من و یارانم هرگز برخلاف پیمان عملی انجام نخواهیم داد، و همگی بدون سلاح وارد حرم می شویم. این افسر و دویست سرباز با تمام ساز و برگی که همراه دارند، در این نقطه توقف خواهند نمود، و گامی فراتر نخواهند گذارد. با این جمله به نماینده قریش رسانید که اگر به ما شبیخون بزنید و از بی سلاح بودن ما سوء استفاده کنید و بر سر ما بریزید؛ این نیروهای امدادی و ذخیره که در بیرون حرم تمرکز یافته اند؛ فوراً، به کمک ما شتافته، نیرو و سلاح در اختیار ما خواهند گذارد.

قریش، از دوراندیشی پیامبر آگاه شدند. درهای شهر مکه را به روی مسلمانان باز کردند. سران کفر و زبردستان آنان، شهر را تخلیه کرده در تپه ها و کوههای مجاور شهر مسکن گزیدند، تا با پیامبر یاران او روبرو نشوند، و کلیه کارهای آنها را از دور تحت نظر بگیرند.

پیامبر وارد مکه می شود

پیامبر در حالی که بر شتر مخصوص سوار بود، با دو هزار نفر که دور او را احاطه کرده، و صدای «لبیک اللهم لبیک» آنها در سرتاسر شهر طنین انداز بود؛ وارد مکه شد. آهنگ دلنواز این جمعیت فشرده آن چنان جالب بود، که تمام مردم مکه را تحت تأثیر قرار داد و در آنها علاقه و انعطاف خاصی نسبت به مردم مسلمان ایجاد نمود. در عین حال، اتحاد و یگانگی مسلمانان، رعب و ترس مخصوصی در دل مشرکان پدید آورد. وقتی طنین «لبیک» مسلمانان قطع گردید، «عبدالله رواحه» که زمام شتر پیامبر در دست او بود؛ با صدای رسا و آهنگ دلنواز خود، شعاری را می خواند. پیامبر روی همان شتری که قرار داشت، خانه خدا را طواف کرد. این بار «ابن رواحه» دستور داد که این دعای خاص را با آهنگ خود تلاوت کند و مردم نیز با او همصدا شوند و آن دعا عبارت است از: «لا اله الا الله وحده وحده، صدق وعده، ونصر عبده، و اعز جنده و هزم الاحزاب وحده». یعنی خدائی جز او نیست، یگانه و بی همتا است. به وعده خود عمل نموده خود را یاری نمود. سپاه توحید را گرامی ساخت. حزبهای کفر و شرک را به تنهایی درهم شکست.

آن روز، تمام مراکز زیارت و محل اعمال عمره از مسجد و کعبه و صفا و مروه، در اختیار مسلمانان بود. این گونه شعارهای گرم توحیدی، در نقطه ای که سالیان درازی مرکز شرک و بت پرستی گردیده بود؛ ضربات شکننده روحی بر سران شرک و پیروان آنها وارد ساخت. که پیروزی محمد را بر سرتاسر عربستان محقق و قطعی نمود. موقع ظهر شد، پیامبر و مسلمانان باید فریضه الهی را در مسجد با حالت دستجمعی انجام دهند. باید مؤذن مسلمانان با صدای رسای خود اذان بگوید. «بلال حبشی»، که مدتها در این شهر به جرم گرویدن به آئین توحید، مورد شکنجه قرار می گرفت؛ به فرمان پیامبر، بالای بام کعبه رفت، و در نقطه ای که شهادت به یگانگی خدا و گواهی به رسالت «محمد» بزرگترین جرم بود؛ دستها را بر گوشه‌های خود نهاد، آهنگ وی و تصدیق مسلمانان که پس از شنیدن هرفصلی از اذان، به زبان جاری می ساختند؛ به گوش بت پرستان و دشمنان توحید می رسید، و آنچنان آنها را ناراحت و دگرگون می ساخت که «صفوان بن امیه» و «خالد بن اسید» گفتند: سپاس خدا را که پدران ما فوت کردند، و صدای این غلام حبشی را نشنیدند. «سهیل بن عمرو»، وقتی ندای تکبیر بلال را شنید؛ چهره خود را با دستمالی پوشانید. آنان از آهنگ و صدای بلال چندان ناراحت نبودند، بلکه مضمونهای فصولی اذان که نقطه مقابل عقائد موروثی آنها بود، آنان را دچار شکنجه روحی می نمود.

پیامبر، میان دو کوه «صفا» و «مروه» مشغول سعی گردید. از آنجا که منافقان و بت پرستان انتشار داده بودند که آب و هوای تب خیز مدینه، مسلمانان را از پای در آورده است؛ پیامبر در قسمتی از سعی خود، «هروله» نمود و مسلمانان نیز از وی در این قسمت پیروی نمودند. پس از فراغ از «سعی»، شتران را سر بریدند و با کوتاه کردن موی سر از حالت احرام درآمدند. پیامبر دستور داد که دویست نفر به دره «مرالظهران» بروند و مراقب سلاح و ذخائر نظامی شوند تا مأمورین قبلی وارد حرم شوند، و اعمال عمره را انجام دهند.

اعمال عمره به پایان رسید. مهاجران به خانه های خود رفته، از خویشاوندان خود تجدید دیدار نمودند. آنان گروهی از «انصار» را نیز به عنوان مهمان به خانه های خود بردند و از این طریق درصدد جبران خدمات انصار، که در طول هفت سال درباره مهاجران انجام داده بودند؛ برآمدند.

پیامبر مکه را ترک می گوید

جلال و عظمت چشم گیر اوضاع اسلام و مسلمانان، اثر عجیبی در روحیه مردم مکه گذارد. و آنان پارو حیه ملت مسلمان، بیشتر آشنا شدند. سران شرک احساس کردند، که توقف پیامبر و یاران وی علاقه اهالی مکه را نسبت به آئین بت پرستی تضعیف نموده، و رشته های محبت و علاقه را میان طرفین پدید آورده است. از این نظر، پس از انقضاء آخرین مدت قرارداد، نماینده قریش به نام «حویطب» خدمت پیامبر رسید و گفت: مدتی که در یمان برای اقامت شما در مکه پیش بینی شده است، سپری گردیده است. هر چه زودتر سرزمین ما را ترک کنید. برخی از یاران پیامبر از صراحت گفتار نماینده قریش ناراحت شدند، ولی پیامبر شخصی نبود که در



عمل به پیمان سستی ورزد. ندای کوچ در میان مسلمانان داده شد و همگی بلافاصله سرزمین حرم را ترک گفتند.

میمونه، خواهر «ام الفضل» همسر «عباس» که تحت تأثیر احساسات شورانگیز مسلمانان قرار گرفته بود؛ به شوهر خواهر خود «عباس»، عموی پیامبر پیغام داد که حاضر است به طور افتخار با پیامبر اسلام ازدواج کند. پیامبر با پیشنهاد وی موافقت نمود، و از این طریق پیوند خود را با قریش مستحکمتر ساخت. تمایل یک دختر به مردی که با او فاصله سنی زیاد داشت، خود گواه روشن بر نفوذ معنوی وی می باشد. حتی پیامبر از نماینده قریش خواست که مهلت دهد تا مراسم عروسی در مکه برگزار گردد و در ولیمه شب زفاف، کلیه سران مکه شرکت جویند؛ ولی نماینده قریش این درخواست را رد کرد و گفت ما را نیازی به غذای شما نیست. پیامبر دستور داد که مسلمانان نیمه روز، از مکه بیرون آیند و برای بعد از ظهر کسی در آنجا نماند. فقط «بوراغ» غلام خود را مأمور نمود، که در آنجا توقف کند و هنگام غروب همسر پیامبر را همراه بیاورد.

دشمنان پیامبر پس از خروج مسلمانان، «میمونه» را سرزنش کردند. ولی سخنان آنان در روحیه وی که از روی علاقه معنوی به پیامبر گرویده و پیشنهاد ازدواج داده بود؛ اثر نگذارد. بدینوسیله، وعده ای که پیامبر از یک سال پیش از راه رؤیای صادقانه خود، از زیارت کعبه و باز شدن درهای مکه به روی مسلمانان داده بود؛ تحقق پذیرفت.

**پایان حوادث سال هفتم هجرت**

**حوادث سال هشتم هجرت**

### **43. جنگ موته**

مسلمانان در پرتو پیمان توانستند بطور دستجمعی به زیارت خانه خدا بروند، و در قلب حکومت بت پرستان، شعارهای جانانه و تکان دهنده ای به نفع آئین یکتاپرستی بدهند؛ تا آنجا که دل‌های برخی از سرداران قریش را اندک «خالد بن ولید»، «عمرو عاص» و «عثمان بن طلحه»، متوجه اسلام سازند. چیزی نگذشت که آنان به مدینه آمده، علاقه خود را به حضرت محمد «ص» و آئین وی ابراز داشتند، و ارتباط خود را با حکومت مکه که فقط اسکلتی بی روح از آن باقی مانده بود؛ قطع نمودند. در اوائل سال هشتم که امنیت نسبی در بیشتر نقاط حجاز امنیت نسبی پیدا کرده بود، پیامبر به فکر افتاد که فشار دعوت خود را متوجه مرزنشینان شام کند، و قلوب مردمی را که در آن روزها زیر سلطه قیصر روم بسر می بردند، به آئین اسلام متمایل سازد. برای همین منظور، «حارث بن عمیر ازدی» را با نامه ای روانه فرمانروای شام نمود. فرمانروای مطلق شامات در آن روز، «حارث بن ابی شمر» غسانی بود که بدست نشاندهی از طرف قیصر، در آنجا حکومت می کرد. وقتی سفیر پیامبر وارد شهرهای مرزی شام گردید «شرحبیل» که فرماندار سرزمینهای مرزی بود، از ورود سفیر آگاه گردید؛ او را در دهکده «موته» دستگیر نمود. پس از بازجویی کاملی که از سفیر پیامبر به عمل آمد، وی اقرار کرد که حامل نامه ایست از جانب پیامبر اسلام به فرمانروای مطلق شامات، یعنی «حارث غسانی». فرماندار برخلاف تمام اصول انسانی و جهانی دستور داد که دست و پای او را بستند و او را کشتند.

پیامبر از جنایت «شرحبیل» آگاه گردید، و از کشته شدن سفیر سخت ناراحت شد، و مسلمانان را از این عمل ناجوانمردانه آگاه ساخت. از اینرو سربازان خود را برای گرفتن انتقام از این زمامدار خودسر که سفیر اسلام را کشته بود، دعوت نمود.

**حادثه جانگدازتر**

مقارن این جریان، حادثه جانگدازتری رخ داد. این حادثه، تصمیم پیامبر را برای اب کردن مرزنشینان شام که آزادی تبلیغ را از مبلغان اسلام سلب نمودند، و ناجوانمردانه سفیر پیامبر و سپاه تبلیغ او را کشته بودند، جدی تر ساخت. اینک آن جریان:

در ماه ربیع سال هشتم، «کعب بن عمیر غفاری» از طرف پیامبر مأموریت یافت که با 15 نفر که همگی به سلاح تبلیغ مجهز بودند؛ به سرزمین «ذات اطلاق» که در پشت «وادی القریب» قرار دارد، روانه شوند، و اهالی آنج را به آئین یکتاپرستی و رسالت دعوت نمایند. سپاه تبلیغ در آن نقطه فرود آمدند و با منطق نیرومند و محکم اسلام، آنان را به آئین یکتاپرستی دعوت نمودند. ناگهان با مخالفت شدید مردم روبرو شده، و همگی ورد حمله آنان قرار گرفتند. سپاه تبلیغ؛ خود را در محاصره جمعیت انبوهی بودند، و جانانه از خود دفاع نمودند، و شهادت را بر ذلت و خواری ترجیح دادند. فقط یک نفر از آنها که با بدن مجروح در میان کشتگان افتاده بود، نیمه شب از جای خود برخاست، و راه مدینه را پیش گرفت، و جریان را به عرض پیامبر رساند.

کشتن سپاه تبلیغ، و اعدام عده ای بی گناه، سبب شد که در ماه جمادی فرمان جهاد صادر گردد، و سپاهی از سه هزار نفر برای سرکوبی یاغیان و مزاحمان تبلیغ اسلام اعزام شوند.

فرمان جهاد صادر گردید. در لشکرگاه مدینه «جرف»، سه هزار رزمنده دلاور دوره گرد آمدند. پیامبر گرامی، شخصاً به لشکرگاه آمد و بیاناتی ایراد نمود و چنین فرمود:

«به نقطه ای که سفیر اسلام را کشته اند، می روید و آنان را مجدداً به اسلام و آئین یکتاپرستی دعوت می نمائید. اگر اسلام آوردند، از انتقام خون سفیر صرف نظر می نمائید و در غیر اینصورت، از خدا کمک طلبیده و با آنان نبرد می کنید. هان! ای سربازان اسلام! به نام خدا جهاد کنید، دشمنان خدا و دشمنان خود را که در سرزمین شام بسر می برند، ادب نمائید. به راهب و راهبه ها که در صومعه ها دور از غوغای اجتماع زندگی می کنند، متعرض نشوید. لانه های شیطان را که در مغز گروهی قرار گرفته، با همین شمشیر، ویران سازید. زنان و کودکان، و پیران فرتوت را مکشید! هرگز نخل و درختی را نبرید و خانه ای را ویران ننمائید!

هان! ای مجاهدان! فرمانده سپاه، پسرعم من جعفر بن ابی طالب است. اگر او آسیب دید، پرچم را «زید بن حارثه» بردارد و لشکر را هدایت کند. و اگر او کشته شد،

فرمانده سپاه «عبدالله رواحه» است. و اگر او نیز آسیب دید، خود شما شخصی را به عنوان فرمانده کل برگزینید. سپس دستور حرکت صادر گردید و خود پیامبر آنها را با گروهی از مسلمانان تا نقطه «ثبیه الوداع» مشایعت نمود و در آنجا مشایعت کنندگان سربازان را وداع کرده، به رسم سابق گفتند: خدا شر دشمن را از شما بازگرداند و صحیح و سالم و با غنایم جنگی بازگردید».

#### صف آرایی سپاه روم و اسلام

روم آن روز بر اثر نبردهای پیاپی با ایران دچار هرج و مرج عجیبی شده بود. از این نظر، وقت حرکت و آمادگی سربازان اسلام به دولت روم گزارش داده شد، «هرقل» قیصر روم، به کمک فرمانروای دست نشانده خود در سرزمین شام، عظیم ترین و نیرومندترین سپاه را، برای مقابله با سه هزار سرباز اسلامی آماده نموده بود، تنها «شرحبیل»، فرمانروای سرزمین شام، صدها هزار سرباز از قبائل مختلف شام زیر پرچم گردآوری برای جلوگیری از پیشروی سربازان اسلام، به مرزهای کشور روانه ساخت. حتی «قیصر»، با اطلاع قبلی با صدها هزار سرباز از روم حرکت نمود، و در «هاب» که یکی از شهرهای «بلقا» است، فرود آمد، و در آنجا به عنوان ذخیره و نیروی امدادی توقف نمود.

مسلمانان از ورود به مرزهای شام، از آمادگی دشمن و قدرت نظامی او آگاه شدند. فوراً برای نحوه مبارزه، شورای نظامی تشکیل دادند. گروهی گفتند: جریان را از طریق نامه نگاری به عرض پیامبر برسانند، و ز او کسب تکلیف نمایند. این نظر نزدیک بود مورد تصویب قرار گیرد، که معاون فرماندهی «عبدالله رواحه» برخاست و خطابه آتشینی ایراد کرد و چنین گفت:

«به خدا سوگند هرگز ما با فزونی افراد فزونی سلاح و زیادی اسب با دشمن نبرد نمی کردیم، ما در پرتو اعتقاد و ایمان که خدا ما را با آن گرامی داشته است، با دشمن روبرو می شدیم. برخیزید و به راه خود ادامه دهید، نبرد را آغاز کنید، به خاطر بیاورید که ما در جنگ «بدر»، دو اسب و در روز «احد» یک اسب بیش نداشتیم، ما در این نبرد در انتظار یکی از دو سرنوشت هستیم: یا بر آنها پیروز می شویم و این همان وعده ای است که خدا و رسول او به ما داده است و برای وعده او خلاق نیست؛ و یا به شهادت می رسیم و در این صورت به برادران خود ملحق می شویم». این خطابه، روح جهاد را در سپاه اسلام تقویت کرد و آنان به حرکت خود ادامه دادند. هر دو سپاه در نقطه ای به نام «شارف» با هم روبرو شدند، ولی روی مصالح نظامی سپاه اسلام مقداری عقب نشینی کرد و در سرزمین «موت» فرود آمد. جعفر بن ابیطالب که فرمانده لشکر بود، سربازان را به قسمتهای مختلفی تقسیم نمود، و برای هر کدام فرماندهی مشخص کرد. حملات و جنگهای تن به تن آغاز گردید، او باید پرچم را به دست بگیرد و حملات سربازان خود را هدایت کند، و در عین حال، به جنگ و دفاع نیز بپردازد.

فرمانده یکم اسلام، در حملات جانانه خود نبرد شدیدی نمود، هنگامی که خود را در حلقه محاصره دشمن دید، و شهادت خود را قطعی دانست، برای اینکه دشمن از اسب وی استفاده نکند، و نیز به دشمن بفهماند که آخرین پیوند خود را با جهان مادی قطع نموده است: از اسب فرود آمد، وضویتی بر او وارد ساخت و او را از حرکت بازداشت و به دفاع و حمله خود ادامه داد. در این اثناء دست راست او قطع گردید، او برای اینکه پرچم پیامبر بر زمین نیفتد: پرچم را به دست چپ گرفت. و سرانجام با پیش از هفتاد زخم روی خاکها افتاد و جان سپرد.

آنگاه نوبت معاون یکم «زید حارثه» فرا رسید، او پرچم را به دوش گرفت، و با شهادت کم نظیری انجام وظیفه کرد، و بر اثر ضربات نیزه ها جان سپرد. معاون دوم «عبدالله رواحه» پرچم را به دست گرفت، و بر اسب خود سوار شد و اشعار حماسی خود را سرود، در اثناء نبرد، گرسنگی، سخت بر او فشار آورده بود، لقمه غذایی به دست او دادند که گرسنگی را برطرف کند. هنوز چیزی از آن نخورده بود، که صدای هجوم سیل آسای دشمن به گوش او رسید. لقمه را انداخت و خود را به دشمن نزدیک ساخت و جنگ کرد تا کشته شد.

#### سرگردانی سپاه اسلام

در آن لحظه سرگردانی سپاه اسلام آغاز گردید. فرمانده کل قوا، و دو معاون وی به ترتیب کشته شدند. اما پیامبر این وضع را پیش بینی کرده، و ترتیب اختیار فرمانده را بر عهده خود سربازان قرار داده بود. در این لحظه، «ثابت بن اقرم» پرچم را برداشت و رو به سربازان اسلام نمود و گفت: برای خود فرماندهی انتخاب کنید، همگی گفتند: تو فرمانده ما باش. وی گفت: من هرگز این کار را نمی پذیرم، دیگری را انتخاب کنید. سپس خود «ثابت» و مسلمانان، «خالد بن ولید» را که تازه اسلام آورده و در میان سپاه اسلام بود، به فرماندهی انتخاب کردند.

لحظه ای که او به مقام فرماندهی برگزیده شد، لحظه بسیا حساسی بود و رعب و وحشت بر مسلمانان چیره گشته بود. فرمانده لشکر، دست به یک تاکتیک نظامی زد که در نوع خود بی سابقه بود. او دستور داد، که در نیمه شب، که پرده سیاهی همه جا را فرا گرفته بود، به نقل و انتقال آنها با سروصدا مشغول شوند. «میمنه»، جای خود را به «میسره» و بالعکس بدهد، و ستون مقدم به قلب لشکر و بالعکس انتقال یابد، و این انتقال تا سپیدی صبح ادامه داشت. او دستور داد گروهی از مسلمانان نیمه شب به نقطه دور دست حرکت کنند، و در طلوع صبح با دادن شعار «لا اله الا الله» به مسلمانان بپیوندند. تمام این نقشه ها برای این بود که سپاه روم تصور کنند که نیروهای امدادی برای مسلمانان رسیده است. اتفاقاً همین خیال سبب شد که آنان روز بعد، از حمله به مسلمانان خودداری نمودند، و با خود گفتند که این جمعیت بدون نیروی امدادی؛ باید صلابت و استقامت و دلیری آنان چندبرابر گردد. در این جنگ، فرمانده رومیان، به دست یکی از سربازان اسلام کشته شد.

سکوت و آرامش ارتش روم فرصتی بود که مسلمانان از راهی که آمده بودند بازگردند. بزرگترین پیروزی که مسلمانان به دست آوردند، این بود که یک جمعیت کم در برابر ارتش منظم و نیرومند یک روز و یا سه روز مقاومت نمودند و سرانجام جان به سلامت بردند. تدبیر نظامی فرمانده جدید، تدبیر خردمندانه ای بود، که مسلمانان را از مرگ نجات داد و آنان را سالم به مدینه بازگرداند. و از این نظر مورد تمجید و ستایش است.

پیش از ورود سربازان اسلام به مدینه، گزارشهایی از وضع نبرد و عقب نشینی سربازان اسلام، به مدینه رسیده بود. از این نظر، مسلمانان به استقبال سربازان اسلام شناخته و تا اردوگاه مدینه «جرف» از آنان پیشواز به عمل آوردند.

با اینکه عمل فرمانده جدید، یک تاکتیک خردمندانه ای بود؛ ولی از آنجا که این کار با احساسات افتخار آفرین مسلمانان، و شهادت ذاتی و اصیل آنان تطبیق نمی کرد؛ عقب نشینی آنها در نظر مسلمانان جلوه خوبی نداشت، و به عنوان یک کار زیبا تلقی نگردید. از این جهت، استقبال از آنان با شعارهای زننده ای مانند: ای فراریان! چرا از جهاد فرار کردید؟ و با ریختن و پاشیدن خاک بر سر و صورت سربازان انجام گرفت. رفتار مسلمانان با این گروه آنچنان خشونت آمیز بود که بسیاری از شخصیت‌های ک در جنگ شرکت کرده بودند، ناچار شدند مدتی در خانه بنشینند و در انتظار ظاهر نشوند؛ و اگر بیرون می آمدند، مردم با انگشت خود به آنها اشاره کرده می گفتند: او از کسانی است که از جهاد فرار کرده است.

پیامبر در مرگ جعفر سخت گریست

پیامبر، در مرگ و شهادت پسر عم خود، «جعفر» سخت گریست. برای اینکه همسر وی «اسماء بنت عمیس» را از وفات شوهر خود آگاه سازد و تسلیتی نیز به وی گفته باشد، یکسره به خانه جعفر رفت و رو به «اسماء» کرد و فرمود: فرزندان من کجا هستند؟ همسر جعفر، فرزندان جعفر به نامهای: «عبدالله» و «عون» و «محمد» را به خدمت پیامبر آورد. او از ابراز علاقه شدید پیامبر به فرزندانش موضوع را دریافت که شوهر گرامی وی فوت کرده است و گفت گویا فرزندان من یتیم شده اند؟ از شما با آنان مانند یتیمان رفتار می نمائید. در این لحظه، پیامبر سخت گریست و گریه او به حدی بود که دانه های اشک از محاسن وی می ریخت. سپس پیامبر به دختر گرامی خود فاطمه دستور داد که غذایی تهیه کند و از خانواده جعفر سه روز پذیرائی به عمل آورد. و از این به بعد داغ حضرت جعفر بن ابیطالب و زید حارثه، در دل پیامبر بود و هر موقع وارد خانه خود می شد بر آنها زیاد می گریست.

## 4.4. غزوه ذات السلاسل

مأموران پیامبر گزارش دادند که در سرزمینی به نام «وادی یابس»، هزاران نفر با یکدیگر هم پیمان شده اند که با تمام قوا در کوبیدن اسلام بکوشند؛ یا در این راه کشته شوند، وی محمد «ص» و افسر دلاور و فاتح او علی «ع» را از پای در آورند.

علی بن ابراهیم قمی، در تفسیر خود می نویسد: بیک وحی، پیامبر را از توطئه آنان آگاه ساخت. ولی شیخ مفید می گوید: یکی از مسلمانان چنین گزارشی به پیامبر داد و محل توطئه را «وادی الرمل» معرفی نمود، و نیز افزود که قبائل مزبور مزبور تصمیم گرفته اند: شبانه به مدینه حمله کنند و کار را یکسره سازند.

پیامبر لازم دید مسلمانان را از این خطر بزرگ آگاه نماید. در آن روز، رمز گرد آمدن مردم برای نماز و یاشنیدن مطلب لازم جمله: «الصلاه جامعه» بود. از این نظر، منادی به دستور پیامبر در نقطه مرتفعی از پام مسجد قرار گرفت، و جمله مزبور را با صدائی رسا بازگو نمود. چیزی نگذشت که مسلمانان در مسجد گرد آمدند، و پیامبر بالای منبر قرار گرفت. وی در ضمن بیانات خود چنین فرمود: دشمنان خدا در کمین شما نشستند، و تصمیم گرفته اند که با حمله شبانه، شما را غافلگیر سازند. گروهی باید برای دفع این فتنه قیام نمایند. در این لحظه، دسته ای برای این کار معین گردیدند؛ و فرماندهی لشکر به «ابی بکر» واگذار شد. او با ستون مخصوصی به سوی قبیله «بنی سلیم» رهسپار گردید. مسافتی را که سربازان اسلام طی کردند، سنگلاخ عجیبی بود، و قبیله مزبور در میان دره بسیار وسیعی زندگی می کردند. وقتی که سربازان اسلام خواستند، به دره سرازیر شوند، با مقاومت «بنی سلیم» روبرو شدند، و فرمانده سپاه چاره جز این ندید که از همان راهی که آمده بود، بازگردد.

علی بن ابراهیم، در تفسیر خود می نویسد: وقتی سران قوم به ابی بکر گفتند منظور از این لشکرکشی چیست؟! وی در پاسخ آنان گفت: من از طرف پیامبر مأمورم اسلام را بر شما عرضه بدارم، و اگر از پذیرفتن آن سربر تافتید با شما نبرد کنم. در این لحظه سران قبیله، زیادی و انبوهی خود را به رخ وی کشیده، او را سخت مرعوب ساختند. و او علی رغم تمایلات سربازان اسلام به جنگ و نبرد، دستور بازگشت داده و همه را به مدینه بازگردانید.

بازگشت سپاه اسلام با آن وضع، پیامبر را متأثر ساخت. این بار، پیامبر مقام فرماندهی را به دوست وی، «عمر» واگذار نمود. این دفعه دشمنان از اول بیدار تر، و در دهانه دره زیر سنگها و درختان، پنهان شده بودند از این جهت، موقع ورود سربازان اسلام، از کمینگاه های خود در آمدند و دلاورانه به جنگ پرداختند و فرمانده سپاه به سربازان خود، فرمان عقب نشینی داد و آنان به مدینه بازگشتند.

«عمرو عاص»، سیاستمدار حبله گر عرب خدمت پیامبر رسید و گفت: «الحرب خدعه»: پیروزی در جنگ، تنها در گرو شجاعت و قدرت بازو نیست، بلکه قسمتی از آن، مربوط به کاردانی و خدعه است. اگر من این بار سربازان اسلام را رهبری نمایم، گره از کار می گشایم. پیامبر روی مصالحی با نظر او موافقت کرد، ولی او نیز به سرنوشته فرماندهان گذشته گرفتار شد.

امیرمؤمنان به مقام فرماندهی برگزیده شد

این شکستهای پیاپی مسلمانان را با اندوهی جانکاه روبرو ساخت. در آخرین بار، پیامبر سپاهی تنظیم نمود و علی را به مقام فرماندهی انتخاب کرد و پرچمی به دست او داد. علی وارد خانه خود شد، و پرچم مخصوصی را که در لحظات سخت بر سر می بست، از همسر گرامی خود فاطمه «ع» خواست؛ و آن را به سر خود بست. دختر پیامبر با دیدن این منظره که شوهر عزیزش به سوی امر سخت و هولناکی رهسپار است؛ سخت گریست، و پیامبر او را دلداری داد و اشک از دیدگان فاطمه پاک نمود. سپس علی را تا مسجد احزاب بدرقه کرد. علی در حالی که بر اسب ابلقی سوار بود، و دو لباس «بمنی» بر تن داشت، و نیزه ساخت هند در دست گرفته بود، به راه افتاد. وی مسیر خود را کاملاً عوض کرد، تا آنجا که سربازان تصور کردند او رهسپار سمت عراق است. پیامبر جمله زیر را بدرقه علی «ع» نمود و فرمود: او را به فرماندهی برگزیدم، زیرا او فرماندهی حمله ور است و هرگز پشت به میدان نمی کند.

1- دشمن را از حرکت خود آگاه نساخت. 2- او کاملاً به یک اصل مهم نظامی، یعنی اصل «استتار» عمل نمود. 3- دلاوری و شجاعت بی نظیر امیرمؤمنان سردار دلاور اسلام با پیروزی بی سابقه ای به مدینه بازگشت. پیامبر، سپاه اسلام را با گروهی از یاران خود استقبال نمود. فرمانده سپاه با دیدن پیامبر، فوراً از اسب پیاده شد. پیامبر در حالی که دست خود را بر پشت علی می زد، فرمود: بر اسب سوار شو؛ خدا و رسول او و از تو راضی است. در این لحظه، پرده اشکی از فرط شادی و زیادی سرور، در دیدگان علی حلقه زد، و پیامبر جمله تاریخی خود را درباره علی القاء کرد: «اگر نبود که گروهی از امت من، مطلبی را که مسیحیان درباره حضرت مسیح گفته اند؛ درباره تو نیز بگویند؛ خاک زیر پای تو را برای تبرک برمی گرفتند».

## 45. فتح مکه

پیامبر در ماه «جمادی الاولی» سال هشتم، یک هنگ سه هزار نفری را به فرماندهی سه تن از افسران ارشد اسلام، به کرانه های شام برای سرکوبی عمال روم اعزام نمود. سپاه اسلام در این مأموریت اگرچه جان به سلامت بردند، و فقط سه افسر و چند سرباز بیش کشته ندادند، ولی با پیروزی چشمگیری که از مجاهدان اسلام انتظار می رفت، بازنگشتند، و عملیات آنها بیشتر به حالت «جنگ و گریز» شباهت داشت. انتشار این خبر در میان سران قریش، موجب جرأت و جسارت آنان گردید. آنان تصور کردند که نیروی نظامی اسلام به ضعف و ناتوانی گرائیده، و مسلمانان روح سلحشوری و سربازی را از دست داده اند. از این نظر، تصمیم گرفتند که محیط صلح و آرامش را بهم بزنند. نخست در میان قبیله «بنوبکر» اسلحه بخش کرده و آنان را تحریک کردند، که شبانه به قبیله «خزاعه» حمله ببرند و گروهی را کشته و دسته ای را اسیر سازند. حتی به این نیز اکتفا نکرده، دسته ای از قریش شبانه در جنگ برضد «خزاعه» شرکت کردند. و از این طریق پیمان «حدیبیه» را زیر پا نهاده؛ صلح و آرامش دوساله را به نبرد و خونریزی تبدیل کردند.

در نتیجه این حمله شبانه، گروهی از قبیله خزاعه که در بستر خواب آرمیده و با در حالت عبادت بودند؛ کشته شده و دسته ای اسیر گردیدند. عده ای نیز خانه و آشیانه را ترک گفته، و به مکه پناه بردند. آوارگانی که به مکه آمده بودند، به خانه «بدیل بن رقاء» رفته، سرگذشت جانگداز قبیله خویش را تشریح نمودند. ستمدیدگان خزاعه برای اینکه ندای مظلومیت خود را به گوش پیامبر برسانند، رئیس قبیله خود «عمرو سالم» را خدمت پیامبر فرستادند. او وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد و در میان مردم ایستاد. اشعار جانشوزی را که حاکی از مظلومیت و استغاثه قبیله «خزاعه» بود، با آهنگ خاصی قرائت کرد و پیامبر را به احترام آن پیمانی که با قبیله خزاعه بسته بود سوگند داد؛ و او را دعوت به کمک و گرفتن خون مظلومان نمود.

شعار عاطفی و تحریک آمیز رئیس قبیله، کار خود را کرد. پیامبر در برابر انبوهی از مسلمانان رو به «عمرو» نمود و گفت: «ای عمرو ترا کمک خواهم کرد». این وعده قطعی، آرامش عجیبی به «عمرو» بخشید، زیرا او یقین کرد که پیامبر در این نزدیکی انتقام قبیله خزاعه را از قریش که مسبب واقعی جریان بودند خواهد گرفت؛ ولی هرگز تصور نمی کرد که این کار با فتح و برانداختن حکومت ظالمانه قریش صورت خواهد گرفت. چیزی نگذشت که «بدیل و رقاء»، با گروهی از قبیله خزاعه برای استمداد، خدمت پیامبر رسیدند، و همکاری «قریش» را با بنی بکر در کوبیدن و کشتن جوانان خزاعه به عرض پیامبر رسانیدند، و سپس راه مکه را در پیش گرفتند.

قریش از تصمیم پیامبر نگران می شوند

قریش از کار خود سخت پشیمان شدند، و به زودی دریافتند که عملی برخلاف پیمان حدیبیه انجام داده و بدین سان، قرارداد صلح را زیر پا گذارده اند. از اینرو، برای فرونشاندن خشم پیامبر، و تأیید و تحکیم پیمان دهساله، پیشوای خود ابوسفیان را روانه «مدینه» نمودند؛ تا به هر شکلی سرپوشی بر گناهان و تعدیات خود بگذارند. او راه مدینه را در پیش گرفت و در نقطه ای به نام «عسفان»، با «بدیل» پیشوای خزاعه در مکه، ملاقات نمود. از وی پرسید که آیا در مدینه بوده؟ و حوادث اخیر را با محمد «ص» در میان گذاشته است؟ وی در پاسخ گفت: برای دلجوئی از افراد قبیله ستمدیده خود به میان آنها رفته و هرگز به مدینه نرفته است. وی، این جمله را گفت و راه مکه را در پیش گرفت. ولی ابوسفیان پشگل شتر او را شکافت، و هسته خرماهای مخصوص مدینه را در میان آنها یافت و یقین کرد که وی به ملاقات پیامبر رفته است.

ابوسفیان وارد مدینه شد، و یکسره به خانه دختر خود «ام حبیبیه» همسرگرمی پیامبر رفت و خواست روی تشک پیامبر بنشیند. دختر ابوسفیان فوراً آن را جمع کرد. ابوسفیان به دختر خود گفت: بستر را شایسته من ندیدی یا پدر را سزاوار آن ندانستی؟! او در پاسخ پدر گفت: این بستر، مخصوص پیامبر است و تو یک مرد کافر هستی و من نخواستم یک مرد کافر و پلید روی بستر پاک پیامبر بنشیند.

ابوسفیان از کردار دختر خود که یگانه پناهگاه او در مدینه بود، سخت ناراحت شده خانه دختر خود را ترک گفت و خدمت پیامبر رسید و با او درباره تمديد پیمان و تحکیم آن سخن گفت؛ ولی با سکوت پیامبر اسلام روبرو گردید.

ابوسفیان با تنی چند از یاران پیامبر تماس گرفت تا از طریق آنان بتواند باردیگر با پیامبر تماس بگیرد و به هدف خود نائل آید؛ ولی این تماسها سودی نبخشید. در پایان کار، به خانه امیرمؤمنان علی «ع» رفت و به او چنین گفت: نزدیکترین فرد به من در این شهر شما هستی، زیرا پیوند نزدیکی از نظر نسب با من داری. تقاضا دارم که درباره من پیش پیامبر شفاعت کنی. علی در پاسخ وی گفت: ما هرگز در تصمیمی که پیامبر می گیرد، مداخله نمی کنیم. او از علی مأیوس گردید؛ ناگهان توجه همسر علی، دختر پیامبر، حضرت زهرا «ع» شد و مشاهده کرد که نوردیدگان وی «حسنین» در برابر او مشغول بازی هستند. وی برای تحریک عواطف حضرت زهرا به او چنین گفت: ای دختر پیامبر! ممکن است به فرزندان دستور دهی که مردم مکه را پناه دهند و تازمین و زمان باقی است، سرور عرب گردند؟! زهرا «ع» که از اغراض ناپاک ابوسفیان آگاه بود؛ فوراً در پاسخ گفت: اینکار مربوط به پیامبر است، و فرزندان من فعلاً چنین موقعیتی را ندارند.

او بار دیگر رو به علی «ع» کرد و گفت: علی جان! مرا در اینکار راهنمایی کن. علی فرمود: راهی به نظر من نمی رسد، جز اینکه به مسجد بروی و مسلمانان را امان دهی. ابوسفیان گفت: اگر این کار را انجام دهم سودی دارد؟ گفت: نه چندان، ولی جز این فعلاً چیزی به نظر من نمی رسد.

ابوسفیان که از صداقت و درستکاری و پاکی امیرمؤمنان آگاه بود، پیشنهاد علی را در مسجد مدینه عملی کرد و از مسجد خارج شد، بر شتر خود سوار گشت و راه مکه را در پیش گرفت. در ضمن گزارشی که از کارهای خود به سران قریش می داد، سخن از راهنمایی علی به میان آمد، و گفت: من به راهنمایی علی وارد مسجد شدم و مسلمانان را پناه دادم. حضار به او گفتند: آیا «محمد» کار شما را «تنفیذ» کرد، گفت نه گفتند: پیشنهاد علی جز شوخی چیزی نبوده است، زیرا پیامبر به پناه دادن شما توجه نکرد و پیمان یک طرفه سودی ندارد. سپس جلسه هائی تشکیل دادند که راه حل دیگری برای فرونشاندن خشم مسلمانان به دست آورند.

#### جاسوسی به دام افتاد

پیامبر اسلام برای فتح مکه و گشودن محکمترین دژهای بت پرستی، و برانداختن حکومت ظالمانه قریش بسیج عمومی اعلام کرد. او از خداوندخواست که جاسوسان قریش از حرکت مسلمانان آگاه نشوند. در آغاز ماه رمضان، از اطراف و اکناف، سپاهیان انبوهی در «مدینه» جمع شدند که تاریخ نگاران خصوصیات آن را چنین مینگارند: مهاجران، هفتصد نفر با سیصد اسب و سه پرچم.

انصار، چهارهزار نفر با هفتصد اسب و پرچم های بیشتر.

قبیله مزینه، هزار نفر با صد اسب و صد زره و سه پرچم.

قبیله اسلم، با چهارصد نفر با سی اسب و دو پرچم.

قبیله جهینه، هشتصد نفر با پنجاه اسب و چهار پرچم.

قبیله بنی کعب، پانصد نفر با سه پرچم.

باقیمانده سپاه را افراد قبیله های غفار، اشجع و بنی سلیم تشکیل می دادند.

برای عملی ساختن این موضوع، تمام طرق و شوارعی که منتهی به مکه می گردید، تحت مراقبت مأموران حکومت اسلام قرار گرفت، و رفت و آمد، شدیداً تحت کنترل در آمد. هنوز سربازان اسلام حرکت نکرده بودند که جبرئیل به پیامبر گزارش داد یک نفر از ساده لوحان که در صفوف مسلمانان جای داشت، نامه ای به قریش نوشته و با زنی به نام «ساره» قرارداد کرده که با اخذ مبلغی نامه وی را به قریش برساند، و در آن نامه حمله قریب الوقوع مسلمانان را به مکه، فاش ساخته بود.

«ساره»، از زنان نوازنده مکه بود و گاهی در مجالس سوگواری قریش نوحه سرائی نیز می کرد. پس از جنگ بدر، کار او رونق خود را در مکه از دست داد، زیرا در جنگ بدر گروهی از شخصیت های قریش کشته شدند، و حزن و اندوه سراسر مکه را فرا گرفت. از این نظر، مجالس نوازدگی و عیش و طرب برچیده شد؛ و برای اینکه خشم و کینه قریش محفوظ بماند، و احساسات مردم برای گرفتن خون کشتگان بدر از بین نرود، نوحه سرائی مطلقاً ممنوع گردید.

از اینرو، «ساره»، دو سال پس از بدر به مدینه آمد. وقتی رسول خدا از وی پرسید آیا اسلام آورده ای؟ گفت: نه. فرمود: برای چه اینجا آمده ای؟ گفت: قریش اصل و نسب من می باشند، گروهی از آنان کشته و گروهی به مدینه مهاجرت نموده اند، و پس از جنگ «بدر» کار من رونق خود را از دست داد؛ و من روی احتیاج به این جا آمده ام. پیامبر اکرم فوراً دستور داد: که پوشاک و خوراک لازم در اختیار او گذارد.

باین که او مشمول مراحل پیامبر اسلام بود، ولی با گرفتن مبلغ ده دینار از «حاطب ابن ابی بلتعنه»، جاسوسی برضد اسلام را برعهده گرفت. و حاضر شد نامه وی را به قریش برساند.

پیامبر سه سرباز رشید خود را خواست، و به آنها مأموریت داد که راه مکه را پیش گیرند و این زن را در هر کجا دیدند دستگیر نمایند و نامه را از وی بگیرند. پیامبر این مأموریت را به علی و زبیر و مقداد داد. آنان در نقطه ای به نام «روضه خاخ»، زن را دستگیر کرده و بارهای او را دقیقاً و آرسا کردند، ولی چیزی نیافتند. از طرفی، زن جاسوس بردن نامه را از طرف «حاطب» شدیداً تکذیب می کرد.

علی «ع» فرمود: به خدا قسم پیامبر هرگز خلاف نمی گوید، باید نامه را بدهی، والا به هر قیمتی باشد نامه را از تو می گیریم.

در این لحظه، «ساره» احساس کرد علی سرباز نیست که تا فرمان پیامبر را انجام ندهد، دست بر نمی دارد. از این لحاظ، به حضرت گفت که مقداری فاصله گیرد. سپس نامه کوچکی را از لابه لای تابه های گیسوان بلند خود بیرون آورد و به علی تسلیم نمود.

پیامبر از اینکه یک مسلمان سابقه داری دست به چنین کار ناشایسته ای زده است، سخت ناراحت شد. فوراً «حاطب» را احضار نمود و درباره دادن چنین گزارشی از او توضیح خواست. وی به خدا و رسول وی سوگند یاد نمود، و گفت کوچکترین تزلزلی به ایمان من راه نیافته است. ولی پیامبر می دانند که من در مدینه با حالت تجرد بسر می برم و فرزندان و خویشاوندان من در مکه تحت فشار و شکنجه قریش می باشند؛ منظور من از دادن گزارش، این بود که تا حدی از فشار و شکنجه خود نسبت به آنها بکاهند. با اینکه پوزش «حاطب» موجه نبود، ولی پیامبر روی مصالحی از آن جمله سوابق او در اسلام، عذر او را پذیرفت و او را آزاد ساخت. حتی عمر از پیامبر درخواست نمود که گردن او را بزند. پیامبر فرمود: او در نبرد بدر شرکت داشت و روزی مور لطف الهی بود، از این جهت من او را آزاد می سازم.

#### پیامبر حرکت می کنند

برای رعایت اصل «غافلگیری»، تا لحظه فرمان حرکت، وقت حرکت و مسیر و مقصد برای کسی روشن نبود. روز دهم ماه رمضان سال هشتم هجرت، فرمان حرکت صادر گردید. البته فرمان آماده باش به کلیه مسلمانان مدینه و حوالی آن قبلاً داده شده بود.

روزی که پیامبر از «مدینه» خارج شد، مردی را به نام «ابورهم غفاری» نماینده خود در مدینه فراداد بود. نزدیکی مدینه از سپاه خود سان دید. وقتی حضرتش، کمی از مدینه فاصله گرفت، در نقطه ای به نام «کدید» آبی ساخت و روزه خود را افطار نمود، و به همه دستور داد که افطار کنند. گروه زیادی افطار کردند، ولی عده کمی تصور کردند که اگر روزه بگیرند و با دهن روزه جهاد نمایند، پاداش آنها افزون تر خواهد بود. از این نظر از شکستن روزه خودداری نمودند.

عباس بن عبدالمطلب، از مسلمانان مقیم مکه بود که به دستور پیامبر در مکه اقامت گزیده و پیامبر را از تصمیمات قریش آگاه ساخت. او پس از جنگ «خیبر»، تظاهر به اسلام می نمود، ولی روابط او با سران قریش محفوظ بود. او تصمیم گرفت که به عنوان یکی از آخرین خانواده های مسلمان، مکه را ترک گوید و در مدینه مسکن گزیند. در همان روزهایی که پیامبر عازم مکه بود؛ او به سمت مدینه حرکت کرده و در نیمه راه، در سرزمین «جحفه» با پیامبر ملاقات نمود. وجود عباس در فتح مکه بسیار سودمند و به نفع طرفین تمام گردید، و اگر او نبود شاید فتح مکه بدون مقاومت قریش صورت نمی گرفت.

از این نظر، هیچ بعید نیست که حرکت او به دستور پیامبر بوده، تا در این بین نقش اصلاح طلبانه خود را ایفاء کند.

#### گذشت در عین قدرت

تنها در میان بنی هاشم، چند نفر انگشت شمار بودند که از ایمان به وی سربرتاقتند، و پس از ابولهب می توان در نفر از بستگان آن حضرت را به نامهای «ابوسفیان بن العارث عبدالمطلب»، «عبدالله بن ابی امیه» نام برد، که از در مخاصمت و لجاجت وارد شده؛ نه تنها به او ایمان نیاوردند بلکه سد راه حق گشته، و پیش از حد حضرتش را اذیت می کردند.

ابوسفیان فرزند حارث، پسر عم پیامبر و برادر رضاعی وی بود، و پیش از بعثت با پیامبر الفت زیادی داشت؛ ولی پس از بعثت راه خود را از پیامبر جدا نمود. عبدالله برادر «ام سلمه»، فرزند عاتکه عمه پیامبر و دختر عبدالمطلب بود.

شیوع اسلام در سرتاسر شبه جزیره این دو را مصمم ساخت، که مکه را ترک گویند و به مسلمانان بپیوندند. آنان در نیمه راه که پیامبر برای فتح مکه حرکت کرده بود، در نقطه ای به نام «نتیه العقاب» و یا «تبق العقاب»، با لشکر اسلام روبرو گردیدند؛ و هرچه اصرار ورزیدند که پیامبر به آنها اذن ملاقات دهد، حضرت نپذیرفت. حتی «ام سلمه» با لحن عاطفی شفاعت نمود اما پیامبر آن را رد کرد و فرمود: درست است که ابوسفیان پسر عم من است؛ ولی مرا بسیار اذیت کرده؛ و دومی همان کسی است که از من درخواستهای ابلهانه و احمقانه نمود و مانع از ایمان آوردن دیگران نیز گردیده است.

امیرمؤمنان «ع» که به روحیات و راه تحریک عواطف پیامبر وارد بود، به هر دو نفر فرمود: بروید در برابر پیامبر بایستید؛ و جمله ای را که برادران یوسف، در مقام معذرت و عرض پوزش به او گفتند: «خدا ترا بر ما برتری داده و ما از خطاکاران بودیم». یوسف از شنیدن جمله فوق، آنها را با جمله زیر مورد عفو قرار داد و گفت: «امروز بر شما مؤاخذه ای نیست، خدا شما را بخشید و ارحم الراحمین است».

سپس امیرمؤمنان افزود: اگر شما جمله اول را بر زبان جاری سازید، او حتماً شما را با جمله دوم پاسخ خواهد داد؛ زیرا او کسی است که هرگز راضی نمی شود کسی از او خوش کلامتر باشد. آنان از آن راهی که امیرمؤمنان نشان داده بود وارد شدند. پیامبر نیز مانند یوسف از خطاهای آنها گذشت، هر دو آنها از آن لحظه لباس جهاد برتن کردند و تا پایان عمر در آئین توحید پایدار ماندند.

#### تاکتیک جالب ارتش اسلام

«هرالظهران»، در چند کیلومتری مکه قرار دارد. پیامبر، با کمال مهارت اردوی ده هزار نفری خود رانا کرانه های مکه رهبری نمود؛ در حالی که قریش و جاسوسان آنها و کسانی که به نفع آنها فعالیت می کردند، هرگز از حرکت سپاه آگاهی نداشتند. پیامبر برای ایجاد رعب و هراس در دل مردم مکه، و برای اینکه اهالی بدون مقاومت سرتسلیم فرود آورند، و این دژ بزرگ و مرکز مقدس بدون خونریزی فتح گردد، که سرپازان اسلام در نقاط مرتفع آتش افروزند. و برای ایجاد ترس بیشتر، دستور داد هر فردی به طور مستقل آتش افروخته، تا نواری از شعله های آتش؛ کلیه کوهها و نقاط مرتفع را فراگیرد.

قریش و هم پیمانان آنان، در خواب غفلت فرو رفته بودند. از طرف دیگر، زبانهای آتش و شعله های آن رعب و وحشتی در دل آنها افکند، و توجه آنها را بسوی نقاط مرتفع جلب نمود.

در این لحظه، سران قریش مانند «ابوسفیان بن حرب» و «حکیم بن حزام»، برای تحقیق از مکه بیرون آمده به جستجو پرداختند.

«عباس بن عبدالمطلب»، که از «جحفه» ملازم رکاب پیامبر بود، با خود فکر کرد که اگر اردوی اسلام با مقاومت قریش روبرو شوند؛ گروه زیادی از قریش کشته خواهد شد. پس چه بهتر، نقشی را ایفاء کند که به نفع طرفین تمام گردد و قریش را وادار به تسلیم نماید.

او بر استر سفید پیامبر سوار شد، و شبانه راه مکه را در پیش گرفت، تا محاصره مکه را بوسیله سپاه اسلام به سمع سران قریش برساند و آنها را از افزونی سپاه اسلام؛ و روح سلحشوری آنان، آگاه سازد، و به آنها بفهماند که چاره ای جز تسلیم نیست.

او از دور مذاکره «ابوسفیان» و «بدیل و رقاء» را شنید که به یکدیگر چنین می گفتند:

ابوسفیان: من تاکنون آتشی به این افزونی و سپاهی به این فراوانی ندیده ام.

بدیل بن و رقاء: آنان قبیله «خزاعه» هستند که برای نبرد آماده شده اند.

ابوسفیان: خزاعه کمتر از آنند که چنین آتشی روشن کنند، و چنین اردویی تشکیل دهند.

در این بین عباس سخنان آنان را قطع کرد و ابوسفیان را صدا زد و گفت: «ابوحنظله!» (کنیه ابوسفیان). ابوسفیان فوراً صدای عباس را شناخت و گفت: «ابوالفضل» (کنیه عباس) چه می گوئی؟، عباس گفت: به خدا سوگند این شعله ها و آتش مربوط به سرپازان محمد است. او با سپاهی پس نیرومندی بسوی قریش آمده، و هرگز قریش تاب مقاومت آن را ندارند.

سخنان عباس، لرزه شدیدی بر اندام ابی سفیان افکند، و در حالیکه بدنش می لرزید و دندانهایش بهم می خورد، رو به عباس کرد و گفت: پدر و مادرم فدای تو چاره

گفت: چاره اينست كه همراه من به ملاقات پيامبر بياني و از او امان بخواهي، وگرنه جان همه قريش در خطر است.

سپس او را بر ترك استر سوار كرد و به جانب اردوي اسلام روانه گرديد. و آن دو نفر كه همراه ابوسفیان برای تفتيش حال آمده بودند؛ پسوي مكه بازگشتند.

عباس ابوسفیان را از میان اردوگاه مسلمانان می برد

عموی پیامبر بر استر مخصوص پیامبر سوار بود، و ابوسفیان را همراه داشت. وی ابوسفیان را از میان توده های آتش انبوه سربازان پیاده و سواره عبور داد. مأموران، كه عباس و استر مخصوص پیامبر را می شناختند، از عبور وی ممانعت نكرده، راه را برای او باز می كردند.

در نیمه راه، چشم عمر به ابوسفیان افتاد، و خواست او را در همان جا به قتل برساند؛ ولی از آنجا كه عموی پیامبر به وی امان داده بود، از این فكر منصرف گرديد. سرانجام، عباس و ابوسفیان در نزدیکی خیمه پیامبر، از استر پیاده شدند. عموی پیامبر با كسب اجازه وارد خیمه پیامبر شد و مناقشه شدیدی میان عباس و عمر در محضراودر گرفت. عمر اصرار داشت كه ابوسفیان دشمن خدا است و باید در همین لحظه كشته شود؛ ولی عباس می گفت كه من او را امان داده ام و امان من باید محترم شمرده شود. پیامبر با يك جمله به مناقشه آنان خاتمه داد، و به عباس دستور داد او را تا صبح در خیمه ای بازداشت نماید و صبح او را پیش پیامبر بیاورد.

ابوسفیان در حضور پیامبر

عباس، در طلایع آفتاب، وی را به حضور پیامبر آورد. اطراف پیامبر را مهاجر و انصار احاطه كرده بودند. وقتی چشم پیامبر به ابوسفیان افتاد گفت: آیا وقت آن نشده است كه بدانی جز خدای یگانه خدائی نیست؟! ابوسفیان در پاسخ وی گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر بردبار و كريم و با ستگان خود مهربانی؟ من اکنون فهميدم كه اگر خدائی جز او بود تاکنون به سود ما كاری انجام می داد. پیامبر پس از اقرار وی به یگانگی خدا افزود، كه آیا وقت آن نشده كه بدانی من پیامبر خدا هستم؟! ابوسفیان جمله قبلی را تکرار كرده گفت: چقدر تو بردبار و كريمی و باخویشاوندان مهربانی! من در رسالت شما فعلاً در فكر و اندیشه هستم. «عباس»، از تردید و شك ابوسفیان ناراحت شد و گفت: اگر اسلام نیآوری جانت در خطر است. هرچه زودتر به یگانگی خدا و رسالت محمد گواهی بده. ابوسفیان اقرار و اعتراف به یگانگی و رسالت حضرت رسول نمود و در سلک مسلمانان درآمد.

اگر چه ابوسفیان، در محیط رعب و ترس ایمان آورد و این طرز ایمان هیچ گاه مورد نظر و هدف پیامبر اسلام آئین وی نبود؛ ولی مصالحی ایجاب می كرد، كه به هر نحوی باشد ابوسفیان در سلک مسلمانان در آید، تا بزرگترین مانع از سر راه گرایش مردم مكه به اسلام برداشته شود. زیرا افرادی مانند ابوسفیان و ابو جهل و عكرمه و صفوان بن امیه... سالیان درازی بود كه محیطی پر از رعب و وحشت به وجود آورده بودند و کسی جرأت نمی كرد درباره اسلام فكر كند، و یا تمایلات خود را ابراز نماید. اگر اسلام ظاهری ابوسفیان، برای او مفید نبود، برای پیامبر اسلام و افراد دیگری كه تحت سیطره او قرار گرفته و رابطه خویشاوندی با او داشتند، بسیار مفید و سودمند بود.

با این حال، پیامبر دستور آزادی ابوسفیان را صادر نكرد، زیرا از تحریكات وی تا قبل از فتح مكه، مطمئن نبود. از اینرو، عباس دستور داد او را در تنگنای دره ای نگاه دارد. عباس رو پیامبر نموده، گفت: ابوسفیان كه ریاست و عظمت را دوست دارد، اکنون كه كارش به اینجا رسیده، برای او در این جریان مقامی رحمت بفرما.

با اینکه ابوسفیان در طول بیست سال، بزرگترین ضربه ها را بر اسلام و مسلمانان وارد ساخته بود، با این وصف پیامبر روی مصالحی، به ابوسفیان مقامی داد و جمله تاریخی خود را كه حاکی از يك جهان، بزرگی روح است، به این صورت بیان كرد:

«ابوسفیان می تواند به مردم اطمینان دهد كه هر كس به محیط مسجد الحرام پناهنده شود، و یا سلاح به زمین بگذارد و بی طرفی خود را اعلام كند، و یا در خانه اش را ببندد، و یا به خانه ابی سفیان پناه ببرد، از تعرض ارتش اسلام محفوظ خواهد ماند».

مكه بدون خونریزی تسلیم می شود

اردوی باشكوه اسلام تا چند كيلومتری «مكه» پیشروی كرده بود. پیامبر تصمیم داشت كه شهر را بدون مقاومت و خونریزی فتح كند؛ و دشمن بدون قید و شرط تسلیم گردد.

از عواملی كه به تحقق این هدف كمك شایانی نمود؛ این بود كه عباس عموی پیامبر بعنوان خیر خواهی برای قريش به سوی مكه رفت، و ابوسفیان را به اردوگاه اسلام آورد، و سران قريش بدون ابوسفیان نمی توانستند، تصمیم قاطعی بگیرند.

هنگامی كه او در برابر عظمت بی سابقه پیامبر اسلام، سرتسلیم فرود آورد و ابراز ایمان نمود، پیامبر خواست از وجود او برای ازعاب مشركان، حداكثر استفاده را بنماید. از این نظر، دستور داد عباس، ابوسفیان را در تنگنای دره بازداشت كند تا واحدهای ارتش نوپياد اسلام، با تجهیزات و ساز و برگ خود، در برابر او رژه روند، و او در روز روشن از قدرت نظامی اسلام آگاه گردد، و پس از بازگشت به مكه، مردم را از قدرت ارتش اسلام بترساند، و آنها را از فكر مقاومت بازدارد.

وقتی این واحدها از برابر «ابوسفیان» عبور می كردند، فوراً وی از عباس، مشخصات واحدها را سؤال می كرد و او نیز پاسخهایی می داد. چیزی كه بر شكوه این ارتش منظم افزود، این بود كه هر موقع فرماندهان واحدها در برابر عباس و ابی سفیان قرار می گرفتند، سه بار با صدای بلند تكبیر می گفتند، و سربازان واحدها نیز پس از تكبیر فرمانده، به عنوان بزرگترین شعار اسلامی، سه بار صدای تكبیر بلند می كردند. این تكبیر، چنان در دل دره های مكه منعكس می گردید كه دوستان را شیفته نظام عظیم اسلام نموده و زهره دشمنان را می درید و آنها را غرق در رعب و ترس می نمود.

ابوسفیان با كمال بی صبری انتظار داشت واحدی را كه پیامبر در میان آن قرار دارد ببیند. هر واحدی از جلو او عبور می كرد، از عباس سؤال می نمود كه آیا محمد در میان این واحدهاست؟ او در پاسخ می گفت: نه. تا آنكه نیروی عظیمی كه شماره نفرات آن حدود پنج هزار نفر بود، و تنها در میان آنها دوهزار سرباز زره پوش وجود داشت، و پرچم های زیادی در فاصله های معینی در دست فرماندهان جزء قرار گرفته بود؛ توجه «ابوسفیان» و «عباس» را جلب كرد. نام این واحد «كتیبه خضراء» یعنی

«لشکر سبزه» بود، که تا دندان زیر سلاح بودند. سراسر بدن آنها را سازو برگ و سلاح احاطه کرده، جز چشمان پرفروغ آنان، نقطه دیگری پیدا نبود، و اسبان تندرو عربی و شتران سرخ مو در آن زیاد به چشم می خورد. پیامبر در وسط این واحد در حالی که بر شتر مخصوص خود سوار بود راه می رفت، و شخصیت‌های بزرگ مهاجر و انصار، گرداگرد او را گرفته، و پیامبر با آنان سخن می گفت.

عظمت این واحد آن چنان «ابوسفیان» را مرعوب خود ساخته بود که بی اختیار روبه عباس کرد و گفت: هیچ قدرتی نمی تواند در برابر این نیروها مقاومت کند، عباس! سلطنت و ریاست برادرزاده تو خیلی اوج گرفته است.

عباس برگشته با قیافه توبیخ آمیز گفت: سرچشمه قدرت برادرزاده من، نبوت و رسالتی است که از طرف خدا دارد و هرگز مربوط به قدرتهای ظاهری و مادی نیست. ابوسفیان رهسپار مکه می گردد

تا اینجا «عباس» نقش خود را خوب ایفا کرد، و ابوسفیان را مرعوب قدرت نظامی پیامبر اسلام ساخت. در این موقع، پیامبر مصلحت دید که ابوسفیان را آزاد نماید، تا او به موقع قبل از ورود نیروها و واحدهای ارتش اسلام، به مکه رفته؛ اهالی را از قدرت فوق العاده مسلمانان آگاه سازد، و راه نجات را به آنها نشان بدهد. زیرا تنها مرعوب ساختن مردم، بدون نشان دادن راه نجات، هدف پیامبر را عملی نمی ساخت.

ابوسفیان وارد شهر گردید. مردم که شب گذشته در اضطراب و وحشت بسر برده بودند، و بدون هم فکری وی نمی توانستند تصمیمی بگیرند؛ دور او حلقه زدند. او با رنگ پریده و بدن لرزان، در حالی که به سوی مدینه اشاره می کرد، رو به مردم کرد و گفت:

واحدهائی از ارتش اسلام که هیچ کس را تاب مقاومت آنان نیست، شهر را محاصره کرده اند و چند لحظه دیگر وارد شهر می گردند. پیشوای آنان «محمد»، به من قول داده که هر کس به مسجد و محیط کعبه پناه ببرد، و یا اسلحه به زمین گذارد، در خانه خود را به عنوان بی طرفی ببندد، و یا وارد خانه من و یا خانه «حکیم حزام» گرد؛ جان و مال او محترم و از خطر مصون است.

پیامبر به این نیز اکتفاء نکرد. پس از ورود به مکه علاوه بر پناهگاههای سه گانه، پرچمی به دست «عبدالله خثعمی» داد و فرمود که فریاد کند: هر کس زیر پرچم او گرد آید در امان است.

«ابوسفیان» با این پیام، آنچنان روحیه مردم مکه را تضعیف نمود که اگر فکر مقاومت در دسته ای نیز وجود داشت بکلی از بین رفت و کلیه مقدماتی که از شب گذشته، با اقدامات عباس صورت گرفته بود، به ثمر رسید، و در نظر واقع بینان، فتح مکه آنها بدون مقاومت قریش امری مسلم گردید. مردم وحشت زده هر کدام به نقطه ای پناه بردند، و گریز و فرار در شهر به راه افتاد، و دشمن شماره یک اسلام، بر اثر نقشه خردمندان پیامبر، بزرگترین خدمت را به ارتش اسلام نمود.

در این میان، زن ابوسفیان، «هند»، مردم را به مقاومت دعوت نمود، و سخنانی رکیک نثار همسرش می کرد. کار از کار گذشته، و هرگونه داد و فریادی مشت بر سندان بود. گروهی از سران افراطی، مانند «صفوان امیه» و «عکرمه بن ابی جهل» و «سهیل بن عمرو»، سوگند یاد کردند که از ورود نیروهای اسلام به شهر جلوگیری کنند، و گروهی فریب آنان را خورده، با شمشیرهای برهنه راه را بروی نخستین واحد ارتش اسلام بستند.

نیروهای نظامی اسلام وارد شهر می شوند

پیش از آنکه نیروهای اسلام وارد شاهراههای مکه شوند، پیامبر تمام فرماندهان را احضار کرد و فرمود: تمام کوشش من این است که فتح مکه بدون خونریزی صورت گیرد. از این نظر، از کشتن افراد غیرمزامح باید خودداری نمود، ولی باید ده نفر به نامهای «عکرمه بن ابی جهل» و «هبار بن الاسود» و «عبدالله بن سعد ابی سرح» و «مقیس حبابه لثی» و «حویرث بن نقید» و «عبالله بن خطل» و «صفوان بن امیه» و «وحشی بن حرب» قاتل حمزه و «عبدالله الزبیری» و «حارث بن طلاله» و چهار زن که هر کدام از این ده نفر مرتکب قتل و جنایت شده و یا آتش افروز جنگهای گذشته بودند؛ در هر کجا دستگیر شوند بلافاصله اعدام گردند. این فرمان به وسیله فرماندهان به تمام سربازان اعلام گردید. با اینکه وضع روحی مردم مکه برای پیامبر روشن بود، با این حال، هنگام ورود به شهر مکه احتیاط نظامی را از دست نداد و نقشه به قرار زیر بود:

همه واحدها در یک مسیر به «ذی طوی» در حالیکه پیامبر یک هنگ پنج هزار نفری احاطه کرده بود، رسیدند. وقتی دیدگان پیامبر به خانه های مکه افتاد، اشک شوق در چشمانش حلقه زد؛ و از پیروزی بزرگی که بدون مقاومت قریش مکه که روی شتر نهاده بودند، رسید. و برای احتیاط سپاه خود را تقسیم نمود، قسمتی از سپاه را از بالای مکه و قسمت دیگر را از پائین، روانه ساخت. به این نیز اکتفاء نکرده، از کلیه راههایی که به شهر منتهی می شد، واحدهائی را بسوی شهر اعزام نمود. تمام واحدها بدون نبرد و جنگ وارد شهر شدند و دروازه ها به روی آنها باز بود؛ جز در مسیر واحدی که خالد بن ولید فرماندهی آن را در اختیار داشت، دسته ای به تحریک عکرمه و صفوان و سهیل به نبرد پرداختند و با پرتاب کردن تیر و شمشیر، بسوی آنان بازار مقاومت کردند؛ ولی با دادن دوازده یا سیزده کشته محرکان متواری گردیدند، و دیگران پا به فرار گذاردند.

بار دیگر ابوسفیان در این حادثه، ناخود آگاه به نفع اسلام فعالیت کرد. هنوز رعب کاملاً سراسر بدن او را فرا گرفته بود، و می دانست مقاومت جز ضررسودی ندارد، از اینرو، برای جلوگیری از خونریزی، فریاد کشید و گفت: ای ملت قریش! جان خود را در خطر نیفتانید، زیرا جنگ و نبرد در برابر ارتش منظم محمد بی فائده است. بروید اسلحه را بر زمین بگذارید، و در خانه های خود بنشینید و درها را ببندید و یا به مسجد و محیط کعبه پناه ببرید، زیرا در این صورت جان شما از خطر محفوظ خواهد ماند.

گفتار ابوسفیان در آنها اثر خاصی بخشید. از این نظر، گروهی به خانه ها و گروهی دیگر به محیط مسجد پناهنده شدند.

پیامبر از نقطه ای به نام «ذاخر»، برق شمشیر سربازان واحد خالد را که در حال صعود و نزول بود، مشاهده کرد و از علت نبرد آگاه شده فرمود: «خواست خدا از همه چیز بهتر است».



مرکب رسول خدا با حشمت و شکوه هرچه تمامتر، از بالاترین نقطه مکه وارد شهر گردید و در «حجون»، کنار قبر بزرگوار خود «ابوطالب» فرود آمد و خیمه مخصوصی برای حضرتش زده شد تا به استراحت بپردازد، و هرچه اصرار ورزیدند که به خانه کسی آورد شود نپذیرفت.

شکستن پتہا! شستشوی کعبه

شهر مکه که سالیان درازی پایگاه شرک و بت پرستی بود، در برابر نیروهای چشمگیر توحید، تسلیم گردید، و همه نقاط شهر در تصرف سربازان اسلام درآمد. پیامبر لحظه ای چند، در خیمه ای که مخصوص آن حضرت بود و در نقطه ای به نام «حجون» زده بودند، استراحت نمود. سپس در حالی که سوارشتر بود، برای زیارت و طواف خانه خدا رهسپار مسجدالحرام گردید. لباس نظامی بر تن و کلاه خود پسر داشت، و هاله ای از عظمت و سیله مهاجرین و انصار او را پوشیده بود. زمام شتر وی در دست «محمد بن مسلمه» بود، و در مسیر آن حضرت صفوف منظمی از مسلمانان و مشرکان تشکیل یافته بود. گروهی از خشم و ترس بهت زده بودند. دسته ای ابراز شادی مینمودند. پیامبر روی مصالحی از شتر پیاده نشد، و با همان مرکب وارد مسجد الحرام گردید و در برابر «حجر الاسود» قرار گرفت، و بجای «استلام حجر» (مالیدن دست بر «حجر الاسود») با چوب مخصوصی که در دست داشت به «حجر الاسود» اشاره نمود و تکبیر گفت. یاران حضرت که پروانه وار گرد شمع وجود رهبر خود می گردیدند، به پیروی از آن حضرت با صدای بلند تکبیر گفتند. صدای تکبیر آنان به گوش مشرکان مکه رسید. شور و غلغله عجیبی در مسجد حکمفرما بود، و هلهله مردم مانع از آن بود که پیامبر با روح و فکری آرام طواف کند. پیامبر برای اسکات مردم اشاره ای پسوی آنها نمود. چیزی نگذشت که سکوت تام در مسجد پدید آمد. نفسها در سینه ها حبس گردید. دیدگان از داخل و خارج مسجد، متوجه شخص آن حضرت شد. او شروع به طواف نمود. در نخستین دور طواف، متوجه پتہای بزرگی به نام «هبل» و «اساف» و «نائله» گردید، که بالای درب کعبه نصب کرده بودند. و با نیزه ای که در دست داشت، ضربه محکمی بر آنها زد، و آنها را روی زمین افکند. و این آیه را خواند: «قل جاء الحق و زهق الباطل، ان الباطل کان زهوقاً». یعنی: حق باشکوه و پیروزمندان جلوه کرد، و باطل محو و نابود گردید، حقا که باطل از نخست بی اساس بود. «هبل» در برابر دیدگان مشرکان به دستور پیامبر شکسته گردید. این بت بزرگی که سالیان دراز بر افکار مردم شبه جزیره حکومت می کرد، در برابر دیدگان آنها سرنگون گردید. «زیر» به عنوان مسخره رو ب اوسفیان کرد و گفت: «هبل» این بت بزرگ شکسته شد!!

«ابوسفیان»، با کمال ناراحتی به زیر گرفت: دست بردار، و ما را رها ساز. اگر از «هبل» کاری ساخته بود، سرانجام کار ما این نبود و فهمید که مقدرات آنها به دست آن نبود. طواف پیامبر به پایان رسید، در گوشه مسجد لحظه ای نشست. «عثمان طلحه»، آن روز کلیددار کعبه بود و منصب کلیدداری در میان آنان نسل به نسل می گشت. پیامبر بلال را مأمور کرد که به خانه عثمان برود، و کلید کعبه را گرفته، همراه خود بیاورد. بلال پیام پیامبر را به کلیددار رسانید، ولی مادر او فرزندش را از دادن کلید به پیامبر بازداشت و گفت: کلیدداری کعبه از افتخارات خانوادگی ما است، و این افتخار را نباید از دست بدهیم. عثمان دست مادر را گرفت: تو به اطلاق خصوصی بردو گفت: اگر با کمال میل و اختیار خود ندهیم، یقین کن به زور و جبر از ما می گیرند. کلیددار قفل کعبه را باز کرد. پیامبر وارد خانه خدا گردید، و به دنبال او «اسامه بن زید» و بلال و خود کلیددار وارد شدند، و به دستور پیامبر درب کعبه را بستند. خالد بن ولید، در برابر در کعبه ایستاد، مردم را از ازدحام به سوی درب باز می داشت. دیوار داخلی کعبه مملو از صور و اشباح پیامبران بود. به دستور پیامبر، دیوارهای کعبه را با آب زمزم شستشو دادند و تصاویر و عکسهای آن را که بر دیوار کعبه قرار داشت، پاک کردند و از بین بردند.

علی بر دوش پیامبر

قسمتی از بت های منصوب بر داخل کعبه، و یا بیرون آن، وسیله علی «ع» سرنگون شد. پیامبر به علی فرود: علی بنشین! تا من بردوش تو قرار گیرم، و پتہا را سرنگون کنم. علی در حالی که در کنار دیوار کعبه قرار گرفته بود، پیامبر را بردوش گرفت ولی احساس سنگینی و ضعف نمود. پیامبر از وضع علی آگاه شد، دستور داد که علی بردوش او قرار گیرد. علی بردوش پیامبر قرار گرفت و بت بزرگ قریش را که از مس بود، بر زمین افکند. آنگاه به انداختن دیگر بت ها پرداخت. پیامبر دستور داد درب کعبه را باز کردند، و در حالی که دستهای خود را بر چهارچوبه های درب گذارده بود، و همه مردم قیافه نورانی و جذاب او را می دیدند، رو به مردم کرده چنین گفتند: «الحمد لله الذی صدق وعده و نصر عیده و هزم الاحزاب وحده»: سپاس خدائی را که به وعده خود عمل نمود و بنده خود را کمک کرد، و دشمنان را به تنهائی سرکوب ساخت.

سکوت تامی بر محوطه مسجد و بیرون آن، حکمفرما بود. نفسها در سینه ها حبس، و افکار و تصورات مختلفی بر مغز و عقل مردم حکومت می کرد. مردم مکه در این لحظات به یاد آن همه ظلم و ستم و بیدادگریهای خود افتاده، فکرهای مختلفی می کردند.

اکنون گروهی که چندبار با پیامبر به نبرد خونین برخاسته، و جوانان و یاران او را به خاک و خون کشیده اند، و سرانجام هم تصمیم گرفته بودند که شبانه به خانه بی پناه او بریزند، او را ریزه ریزه کنند: در چنگال قدرت پیامبر گرفتار شده، و پیامبر می تواند از آنان همه نوع انتقام بگیرد. این مردم با تذکر جرائم بزرگ خود، به یکدیگر می گفتند: لابد همه ما را از دم تیغ خواهد گذراند. یا گروهی را کشته، و گروهی را بازداشت خواهد نمود و زنان و اطفال ما را به اسارت خواهد کشید.

آنان گرفتار افکار مختلف شیطانی خود بودند، که ناگهان پیامبر با جمله های زیر سکوت آنها را شکست و چنین گفت: ماذا تقولون؟! وماذا تظنون؟! یعنی: چه می گوئید و درباره من چگونه فکر می کنید؟! مردم بهت زده و حیران و بیمناک، همگی با صدای لرزان و شکسته، با آگاهی از عواطف بزرگ پیامبر گفتند: عاجز خوبی و نیکی چیزی درباره تو نمی اندیشیم: ترا برادر بزرگوار خویش، و فرزند برادر بزرگوار خود می دانیم. پیامبر که بالطبع رؤف و مهربان و باگذشت بود، وقتی با جمله های عاطفی و تحریک آمیز آنان روبرو گردید، چنین گفت:

من نیز همان جمله ای را که برادرم یوسف به برادران ستمگر خود گفت: به شما می گویم؛ امروز بر شما ملالتی نیست، خدا گناهان شما را می آمرزد و او، از رحم الراحمین است..

پیش از این بیانات، چیزی که مردم مکه را تا حدی امیدوار کرده بود، عکس العمل شدید پیامبر نسبت به یکی از افسران خود بود که هنگام ورود به شهر مکه، به طرز زیر شعار می داد:

اليوم يوم الملحمة      اليوم تستحل الحرمه

یعنی امروز روز نبرد است، امروز جان و مال شما حلال شمرده می شود. پیامبر از این شعار سخت ناراحت شد، و برای تنبیه وی؛ دستور داد که پرچم از دست وی گرفته شود، و از مقام فرماندهی معزول گردد. علی «ع» مأمور شد که پرچم را از دست وی بگیرد و بنا به نقلی فرزند آن افسر؛ به مقام فرماندهی منصوب گردید و پرچم را از دست پدر گرفت. این افسر، همان «سعد بن عباد» رئیس خزرج بود. این طرز ملاطفت آن هم در برابر دیدگان مردم مکه، تا حدی مردم شکست خورده را امیدوار به عفو عمومی ساخته بود. وانگهی به وسیله ابی سفیان، به گروهی که به خانه خدا و یا منزل ابی سفیان پناهنده شده بودند، یا درب خانه خود را به روی خود بسته بودند، تأمین داده بود.

پیامبر عمومی اعلام می کند

پیامبر، عفو عمومی را به شرح زیر آغاز کرد و گفت: شما مردم هموطنان بسیار نامناسبی بودید، رسالت مرا تکذیب کردید، و مرا از خانه ام بیرون ساختید، و در دورترین نقطه که من به آنجا پناهنده شده بودم؛ بمن به نبرد برخاستید. ولی من با این جرائم همه شما را بخشیدم؛ و پند بردگی را از پای شما باز می کنم و اعلام می نمایم که: اذهبوا فانتهم الطلقاء؛ بروید دنبال زندگی خود، همه شماها آزادید.

بلال اذان می گوید

وقنت نماز ظهر فرارسید، مؤذن رسمی اسلام، بلال، بالای بام کعبه قرار گرفت و با صدای رسانندای توحید و رسالت را در آن مجمع عمومی به گوش همه مردم رسانید. مشرکان لجوج هر کدام سخنی می گفتند، یکی می گفت: خوشا به حال فلاتی که مرد و صدای اذان را شنید. در این میان، ابوسفیان گفت: من در این باره چیزی نمیگویم، زیرا دستگاه خبرگزاری محمد به قدری نیرومند است که می ترسم همین ریگهای مسجد او را از گفتگوی ما باخبر سازند. این پیر خیره سر، که تا پایان عمر نور اسلام بر دل او نتابید، اطلاع از غیب واخذ حقایق از جهان وحی را، با مسأله جاسوسی و خبرگزاری جابره جهان یکسان حساب کرده، هر دو را به هم مخلوط نموده است.

پیامبر نماز ظهر را گزارد، سپس «عثمان بن طلحه» را خواست و کلید کعبه را به او پس داد، و فرمود: این مقام مربوط به شما است و در خانواده شما محفوظ خواهد ماند، و از پیامبر جز این، چیز دیگری انتظار نمی رفت. پیامبری که از خداوند دستور می گیرد که به مردم ابلاغ کند که: «خداوند فرمان می هد که امانات مردم را به خود آنها برگردانید؛ قطعاً باید در بازگرداندن چنین امانت بزرگی پیشقدم باشد».

پیامبر با خویشاوندان خود سخن می گوید

برای اینکه نزدیکان پیامبر آگاه شوند، که پیوند خویشاوندی آنها با پیامبر نه تنها باری از دوش آنها بر نداشته، بلکه تکلیف آنان را سنگین تر کرده است؛ خطبه ای ایراد نمود تا آنان بدانند که خویشاوندی آنها با رسول گرامی سبب نخواهد بود که قوانین مملکت اسلامی را زیر پا بگذارند، و در پرتو انتساب به رئیس مملکت همه گونه سوء استفاده بنمایند. او در سخنانی که در انجمنی که از رجال بنی هاشم و عبدالمطلب تشکیل یافته بود، ایراد نمود؛ هرگونه تبعیض ناروا را محکوم ساخت، و به لزوم عدالت و مساوات بین تمام طبقات اشاره نمود، و چنین فرمود:

«ای فرزندان هاشم و عبدالمطلب! من فرستاده خدا به سوی شما نیز هستم، ورشتههای مودت و مهربانی میان من و شما نگسستنی است؛ ولی تصور نفرمائید که تنها پیوند خویشاوندی می تواند شما را روز رستاخیز نجات بخشد. این مطلب را همگی بدانید که: دوست من از شما و دیگران کسی است که متقی و پرهیزگار باشد. و ارتباط من با کسانی که روز رستاخیز با گناهی گران به سوی خدا آیند؛ بریده است. و روز رستاخیز، کاری از من ساخته نیست. من و شما در گرو عمل خود هستیم».

سخنان تاریخی پیامبر در مسجدالحرام

اجتماع عظیم و باشکوهی در مسجدالحرام، گرد خانه خدا پدید آمده بود. مسلمان و مشرک، دوست و دشمن در کنار هم قرار داشتند، و هاله ای از عظمت اسلام و بزرگواری پیامبر، محوطه مسجد را فرا گرفته بود. آرامش و سکوت سایه خود را بر فراز مکه گسترده، و هنگام آن رسیده بود که پیامبر سیمای واقعی دعوت خود را به مردم نشان دهد، گفتار خود را که تقریباً بیست سال پیش آغاز نموده و بر اثر شرارت مشرکان به اتمام آن موفق نشده بود، به پایان برساند.

پیامبر، خود فرزند همان محیط بود، و به درد و درمان جامعه عرب آشنائی کامل داشت. او می دانست که علت انحطاط مردم مکه چیست. از این نظر، درصدد برآمد که دست روی دردهای اجتماعی جامعه عرب بگذارد، و این بیماریهای خانمان برانداز را به طور کامل معالجه بنماید.

ما در این صفحات، فرازهایی از سخنان پیامبر اسلام می آوریم، و هر قطعه ای از آن برای معالجه خاصی ایراد شده است که در زیر به آنها اشاره می شود:

1- افتخار به نسب

موضوع تفاخر به فامیل و خانواده و قبیله، از دردهای ریشه دار جامعه عرب بود. بزرگترین افتخار برای یک نفر این بود که شاخه ای از یک قبیله سرشناس، مانند قریش باشد. پیامبر، برای برانداختن این اصل موهوم چنین فرمود:

ای مردم! خداوند در پرتو اسلام افتخارات دوران جاهلیت و مباحات به وسیله انساب را از میان شما برداشت. همگی از آدم به وجود آمده اید، و او نیز از گل آفریده

شده است. بهترین مردم کسی است که از گناه و نافرمانی چشم پبوشد.

او برای اینکه به جهانیان برساند که ملاک شخصیت و برتری، تنها تقوی و پرهیزگاریست؛ در یک فراز از سخنان خود، تمام مردم را به دو دسته تقسیم کرده و فضیلت و افتخار را از آن کسانی دانست که متقی و پرهیزگار باشند؛ و با این تقسیم و دسته بندی بر تمام ملاکهای موهوم برتری، قلم بطلان و خط قرمز کشید و چنین فرمود: مردم در پیشگاه خداوند بر دو دسته اند: دسته ای پرهیزگار که در پیشگاه خداوند گرمی می باشند، و گروهی متجاوز و گناهکار که در نزد خداوند ذلیل و خوارند.

## 2- فضیلتی به نام عربیت

او می دانست که این ملت، عرب بودن و انتساب به این نژاد را یکی از مفاخر بزرگ خود می دانند، و نخوت عربیت بسان بیماری فراگیر، در عروق و اعماق دل‌های آنان جای گرفته است. او برای معالجه این درد، و برانداختن این کاخ موهوم فضیلت رو به مردم کرد و گفت:

مردم! عرب بودن ذات شما نیست، بلکه آن تنها زبانی گویا است، و هر کس در انجام وظیفه خود کوتاهی کند، افتخارات پدری او را به جانی نمی رساند، و کمبود کار او را جبران نمی کند.

## 3- برای همه انسانها

منادی حقیقی آزادی، برای تحکیم تساوی انسانها و جامعه ها فرمود:

همه مردم در روزگار گذشته و حال، مانند دندان‌های شانه مساوی و برابرند، و عرب و عجم، و سرخ و سیاه برتری ندارند. ملاک فضیلت تقوی و پرهیزگاریست. او با این بیان، هه گونه امتیازات ناروا و مقتضیات بی حد و حساب را از میان ملل جهان برداشت. و کاری را که اعلامیه حقوق بشر و یا «منشور آزادی» و برابری بشر با آن همه سروصدا انجام نداده است، و در آن روزگار پیشین انجام داد.

## 4- جنگهای صدساله و کینه های دیرینه

ملل عرب بر اثر جنگهای داخلی و خونریزیهای متوالی به صورت ملت پر کینه ای در آمده بودند، و پیوسته وقت و بی وقت آتش جنگ در میان آنها شعله ور می شد. پیامبر پس از تسلط کامل بر شبه جزیره عرب، با یک چنین مشکل روبرو بود. او برای حفظ و آرامش منطقه اسلام، لازم بود هر چه زوتر این درد را دوا نماید. او چاره درد را در این یافت که از تمام مردم بخواهد تا از خون‌هایی که در دوران جاهلیت ریخته شده بود صرف نظر کنند؛ تمام پرونده ها را مختومه اعلام نمایند تا از این طریق از هرگونه خونریزی که نظم و آرامش را بهم می زند، جلوگیری به عمل آورد، و اندیشه حمله و غارت و قتل را که به عنوان قصاص و به صورت مقابله ممکن بود انجام بگیرد، از مغز آنها بیرون آورد.

او برای رسیدن به چنین مقصدی اعلام کرد:

من تمام دعاوی مربوط به جان و مال و همه افتخارات موهوم دوران گذشته را زیر دو پای خود نهاده، و تمام آنها را بی اساس اعلام می نمایم.

## 5- اخوت اسلامی

قسمتی از سخنان پیامبر در آن روز، مربوط به اتحاد و اتفاق مسلمانان و حقوقی که مسلمان برگردن برادر مسلمان خود دارد، می باشد. نظر وی از بیان این مزایا این بود که افراد خارج از اسلام با دیدن چنین رشته الفت و وحدت، قلباً به اسلام متمایل شوند و در ردیف مسلمانان در آیند؛ آجا که فرمود:

مسلمان برادر مسلمان است، و همه مسلمانان برادر یکدیگرند و در برابر اجانب حکم یک دست دارند. خون هر یک با دیگری برابر است، کوچکترین آنها از طرف مسلمانان می تواند تعهد نماید.

## جنايتگران دستگیر می شوند

جای گفتگو نیست که پیامبر اسلام، نمونه بزرگ عطف و مهربانی و عفو و گذشت بود، و علی رغم احساسات تند گروه افراطی، عفو عمومی را اعلام نمود. ولی در میان آن گروه چند نفر انگشت شماری بودند که جنایات سنگین و جرم بزرگی داشتند، و هرگز صلاح نبود با آن همه فجایع آسوده خاطر در میان مسلمانان راه بروند؛ زیرا چه بسا در آینده از این عفو سوء استفاده کرده، تحریکاتی بر ضد اسلام انجام دهند. برخی از آنان در کوچه و بازار و یا مسجد الحرام، بوسیله مسلمانان کشته شدند و دونفر از آنها به خانه ام هانی، خواهر علی «ع» پناهنده شده بودند، علی، در حالی که غرق سلاح بود، خانه را محاصره نمود. ام هانی درب خانه را باز کرد، خود را با افسر ناشناسی روبرو دید، فوراً خود را معرفی کرد و گفت من به عنوان یک زن مسلمان به این دونفر پناه داده ام؛ پناه زن مسلمان مانند مرد مسلمان محترم است. علی «ع» در این لحظه برای شناساندن خود، کلاه جنگی را از سر برداشت. دیده خواهر به برادری افتاد که حوادث روزگار سالیان درازی میان آنها جدائی افکنده بود. بلافاصله دیدگانش غرق اشک گردید و دست در گردن برادر خود افکند و هر دو نزد پیامبر رفتند و پیامبر نیز امان این زن را محترم شمرد.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح، که نخست اسلام آورده و بعداً از آئین اسلام بیرون رفته بود، یکی از این ده نفر بود که می بایست کشته شود؛ ولی او نیز با شفاعت عثمان از مرگ نجات یافت.

## سرگذشت عکرمه و صفوان

«عکرمه بن ابی جهل»، آتش افروز جنگهای پس از بدر، به یمن فرار کرد، ولی شفاعت همسر خود نجات یافت. صفوان بن امیه علاوه بر جنایات گرانبار، مسلمانی را به انتقام خون پدرش امیه که در جنگ بدر کشته شده بود؛ در روز روشن مکه، در برابر دیدگان مردم، به دار آویخته بود. از این جهت، پیامبر خون او را حلال شمرده بود. وی از ترس مجازات تصمیم گرفته بود که از طریق دریا از حجاز خارج شود، بخصوص که اطلاع یافته بود که او نیز جزء همان لیست ده نفر است.

«عمیر بن وهب»، از محضر پیامبر درخواست نمود که از تقصیر او درگذرد و پیامبر شفاعت او را پذیرفت و عمامه خود را که با آن وارد مکه شده بود، به عنوان نشانه امان به وی داد. او با آن نشانه وارد جده شد، و صفوان را همراه خود به مکه آورد. وقتی چشم پیامبر به بزرگترین جانیان زمان افتاد؛ با کمال بزرگواری گفت جان و

مال تو محترم است. ولی خوب است که به آئین اسلام مشرف شوی. وی دو ماه مهلت خواست که در پیرامون آئین اسلام به فکر و بررسی بپردازد. پیامبر فرمود: من بجای دو ماه، چهارماهه به تو مهلت می دهم که با کمال بصیرت، این آئین را انتخاب نمائی. هنوز چهارماه نگذشته بود، که وی اسلام آورد.

زنان مکه با پیامبر بیعت می کنند

پس از بیعت «عقبه»، برای اولین بار پیامبر به طور رسمی از زنان برای انجام وظائف زیر بیعت گرفت:

1- برای خدا شریک قرار ندهند. 2- خیانت نکنند. 3- گرد فحشاء نگردند. 4- فرزندان خود را نکشند. 5- فرزندان خود را نکشند. به شوهران خود نسبت ندهند. 6- در کارهای خیر و نیک بد پیامبر مخالفت ننمایند.

تشریفات بیعت چنین بود: پیامبر دستور داد طرفی پرآب آوردند و مقداری عطر در آن ریخت. سپس دست خود را در میان آن گذارد و آیه ای را که حاوی مواد یادشده بود، تلاوت نمود. آنگاه از جای خود برخاست و به زنان چنین فرمود: کسانی که حاضرند با شرایط یادشده با من بیعت کنند؛ دست در میان ظرف کرده، و رسماً وفاداری خود را به مواد مزبور اعلام دارند.

علت این بیعت آن بود که در میان مکیان، زنان آلوده و ناپاک زیادی وجود داشت؛ و اگر از آنها میثاق و پیمانی گرفته نمی شد، احتمال داشت به اعمال ننگین خود، در خفا ادامه دهند.

یکی از آنان، همسر ابوسفیان به نام «هند» مادر معاویه بود که پرونده تاریک و سیاهی داشت. او بر اثر خشونت خاصی که داشت، افکار خود را بر شوهرش ابوسفیان تحمیل می نمود. روزی هم که ابوسفیان به صلح و آرامش میل پیدا می کرد، او مردم را به جنگ و خونریزی دعوت می نمود.

تحرکات همین زن موجب شد که آتش جنگ در سرزمین «احد» برافروخته شود، و پیامبر برای خاموش ساختن آن، هفت قربانی که یکی از آنها «حمزه» بود، داد؛ و این زن سنگدل با بیرحمی خاصی، پهلوی حمزه را شکافت و جگر او را درآورد و آن را با دندان خود دونیم کرد.

پیامبر چاره نداشت که از این زن و امثال او در ملاء عام بیعت بگیرد. هنگامی که پیامبر مواد پیمان را تلاوت می نمود، وقتی به این ماده «دزدی نکنند» رسید؛ هند در حالی که سرو صورت خود را محکم پوشانده بود، از جای برخاست و گفت: ای پیامبر! دستور می دهی که زنان دزدی نکنند، ولی من چکنم شوهری دارم بسیار بخیل و سختگیر. من روی همین جهت درگذشته به اموال او دستبرد زده ام.

ابوسفیان برخاست گفت: من گذشته را حلال می کنم، تو قول بده در آینده دزدی نکنی. رسول خدا از مذاکره ابوسفیان، هند را شناخت و گفت تو دختر «عقبه» ای؟ وی گفت آری. ای پیامبر خدا از گناه ما بگذر، تا خدا ترا مورد لطف خود قرار دهد.

هنگامی که پیامبر این جمله را فرمود: «ولابزین»، یعنی عمل نامشروع انجام ندهند؛ باز «هند» از جای خود برخاست و برای تبرئه خود جمله ای گفت که ناخودآگاه باطن خود را آشکار نمود. وی گفت آیا زن آزاد، دست به فحشاء می زند؟ از آنجا که «هند»، خود را این کاره می دانست، و مطمئن بود که مردم هنگام شنیدن جمله یاد شده متوجه وی خواهند شد؛ فوراً برای پیشگیری قیام نمود و گفت مگر غیر کنیز به بی عفتی آلوده میشود. اتفاقاً از افرادی که در دوران جاهلیت با او روابط نامشروعی داشت، از انکار هند تعجب نمود و سخت خندید. خنده وی و دفاع هند بیشتر موجب رسوائی او گردید.

بتخانه های مکه و حوالی آن ویران می شود

در اطراف مکه، بتخانه های زیادی وجود داشت که مورد احترام قبائل اطراف بود. پیامبر برای ریشه کن ساختن بت پرستی در سرزمین مکه، گردانهائی را به اطراف اعزام نمود تا بتخانه های اطراف را ویران کنند. در خود مکه نیز اعلام کرد که هر کس بتی در خانه دارد، فوراً بشکند. در این مورد «عمر وعاص»، برای ویران کردن بتخانه «سواع» «سعد بن زید» برای شکستن بت «منات» مأموریت یافتند.

خالد بن ولید، به فرماندهی گردانی برای دعوت قبیله «جذیمه بن عامر» به اسلام و شکستن بت «عزی»، رهسپار سرزمین آنان گردید. پیامبر به او دستور داد که خونی نریزد و از در جنگ وارد نشود، و «عبدالرحمان بن عوف» را معاون وی قرار داد.

در دوران جاهلیت، قبیله «بنی جذیمه» عموی خالد و پدر عبدالرحمان را هنگام بازگشت از «یمن»، کشته و اموال آنها را به غارت برده بودند و «خالد» کینه آنان را در دل داشت. وقتی با جمعیت «بنی جذیمه» روبرو گردید، همه آنها را مسلح و آماده دفاع یافت. فرمانده گردان فریاد کشید که اسلحه را به زمین بگذارید، زیرا دوران بت پرستی سپری گردیده و «ام القری» سقوط نموده و همه مردم تسلیم سپاه اسلام شده اند. سران قبیله نظر دادند که اسلحه را تحویل دهند و تسلیم ارتش اسلام شوند. یک نفر از آن میان با ذکاوت خاصی در یافت که فرمانده لشکر سو «قصد دارد و به سران قبیله چنین گفت: نتیجه تسلیم، اسارت و دنبال آن مرگ است. سرانجام، نظر سران به مرحله اجراء گذارده شد و سلاحها را به سربازان اسلام تحویل دادند. در این هنگام، فرمانده گردان با کمال ناچوانمردی و برخلاف دستور صریح اسلام، فرمان داد که دستهای مردان قبیله را از پشت ببندند و همه را بازداشت کنند. سپس سحرگاهان گروهی از آنها به فرمان خالد اعدام شدند و دسته ای آزاد گردیدند.

وقتی خبر جنایت هول انگیز خالد به گوش پیامبر رسید سخت ناراحت شد. فوراً به علی «ع» مأموریت داد که به میان قبیله مزبور برود و خسارت جنگ و خونهای افراد ر به طور دقیق بپردازد. علی در اجراء دستور پیامبر به قدری دقت به خرج داد که حتی قیمت ظرف چوبی که سگان قبیله در آن آب می خوردند و در برخورد خالد شکسته شده بود، پرداخت.

سپس همه سران مصیبت زده را خواست و گفت: آیا تمام خسارت جنگ و خونهای افراد بی گناه به طور دقیق پرداخت شد؟ همگی گفتند بلی. سپس علی «ع» به خاطر اینکه امکان دارد ضررهائی بر آنها وارد شده که آنان آگاهی نداشته باشند، مبلغی اضافی پرداخت و به مکه بازگشت و گزارش کار خود را به پیامبر داد. پیامبر عمل وی را تحسین کرد و سپس برخاست و رو به قبیله ایستاد و دستهای خود را بالا برد و با حالت استغاثه گفت: «خدایا تو آگاهی که من از جنایت خالد بیزارم و من هرگز به او دستور جنگ نداده بودم».

امیرمؤمنان جبران خسارت های معنوی و روحی را نیز در نظر گرفت. از اینرو، مبلغی به کسانی که از حملات خالد ترسیده بودند پرداخت و کاملاً از آنان دلجوئی نمود. وقتی پیامبر از طرز عادلانه امیرمؤمنان آگاه شد فرمود: علی! من این کار شما را با شترانی زیاد و سرخ موعوض نمی کنم. علی تو رضایت مرا به دست آوردی، خدا از تو راضی گردد. علی! تو راهنمای مسلمانان هستی، سعادت مند کسی است که ترا دوست بدارد و راه ترا پیش گیرد؛ بدبخت کسی است که با تو مخالفت کند و از طریق تو منحرف گردد. مثل تو نسبت به من همانند هارون است نسبت به موسی، جز اینکه پس از من پیامبری نیست.

## 46. جنگ حنین

وقتی پیامبر تصمیم گرفت مکه را به قصد سرزمین تیره ای «هوازن» و «ثقیف» ترک گوید، معاذ بن جبل را به عنوان معلم دین برای تعلیم و ارشاد مردم، گمارد و حکومت و اداره امور شهر و امامت در مسجد را به «عتاب بن اسید» که مرد پاکفایتی بود، سپرد. پیامبر نیز، پس از پانزده روز اقامت در مکه رهسپار سرزمین تیره هوازن گردید.

### ارتش کم نظیر

پیامبر اسلام در آن روز 12 هزار سرباز مسلح زیر پرچم داشت. ده هزار نفر آنها از مدینه ملازم رکاب آن حضرت بودند، که در فتح مکه شرکت داشتند، و دوهزار نفر آن را جوانان قریش تشکیل می داد که اخیراً به اسلام پیوسته بودند و رهبری این دسته برعهده ابوسفیان بود.

چنین ارتشی در آن روز بسیار کم نظیر بود، و خود همین کثرت، عامل شکست ابتدائی آنها گردید. زیرا برخلاف گذشته به زیادی نفرات خود پالیده، و تاکتیک های نظامی را به دست فراوشی سپردند. وقتی چشم «ابی بکر» به فزونی افراد افتاد، گفت ما هرگز از کمی نفرات شکست نخواهیم خورد، زیرا نفرات ما چند برابر افراد دشمن است.

### کسب اطلاعات

پس از فتح مکه جنب و جوشی در قبائل هوازن و ثقیف و تماسهای خصوصی میان تیره ها پدید آمد. و حلقه اتصال آنان جوان سلحشوری به نام «مالک بن عوف نصری» بود. نتیجه نشست و برخاست آنها این شد که پیش از آنکه سپاه اسلام به سراغ آنها بیاید، خود آنها به استقبال ارتش اسلام بروند؛ و پیش از حمله مسلمانان، با به کار بردن نیرنگ خاص نظامی، ضربت مهلکی بر آنها بزنند. آنان از میان خود جوان سی ساله بی پروائی را برای فرماندهی انتخاب نمودند. در این نبرد همه تیره ها به صورت یک واحد ضربتی درآمدند.

به دستور فرمانده کل، همه شرکت کنندگان، زنان و حشام خود را پشت سر قرار دادند. وقتی از وی نکته این کار سؤال شد، گفت: در این موقع این افراد برای خاطر حفظ زنان و اموال خود، باتبات و پایداری کامل نبرد خواهند کرد، و هرگز فرار و عقب نشینی را به مغز خود راه نخواهند داد.

«درید بن صمه»، که پیرمردی تجربه دیده و جنگ آزموده ای بود. وقتی گریه کودکان و فریاد زنان را شنید؛ با «مالک» به مشاجره پرداخت و این کار را از نظر اصول نظامی مطرود دانست، و گفت نتیجه این کار اینست که اگر مغلوب شدید، همه زنان و اموال خود را به رایگان به ارتش اسلام تسلیم نمائید؛ ولی «مالک» به سخن این پیرمرد آزموده گوش نداد، و گفت تو پیرمرد شده ای و خرد و معلومات نظامی خود را از دست داده ای. آینده اثبات کرد که حق با این پیرمرد بوده، و شرکت زنان و کودکان در صحنه نبرد جز ابتلاء و دست و پاگیری؛ سودی نداشت.

پیامبر، «عبدالله اسلمی» را برای کسب اطلاعات از تجهیزات و منویات و خط سیر دشمن، به صورت یک فرد ناشناس به سوی آنها گسیل داشت. او در میان لشکر دشمن به گردش پرداخت و به سوی پیامبر بازگشت، و اطلاعاتی در اختیار پیامبر نهاد. مالک نیز سه نفر جاسوس به سوی مسلمانان روانه ساخت، تا اطلاعاتی به دست آورند. هر سه نفر، با دلی پر از رعب و هراس به سوی «مالک» بازگشتند.

فرمانده قوای دشمن تصمیم گرفت، کمی افراد و ضعف روحیه سربازان خود را از طریق اعمال نیرنگ نظامی و به کار بستن اصل «غافلگیری» جبران نماید، و با یک حمله ناگهانی ارتش اسلام را دچار هرج و مرج سازد، تا نظم واحدها بهم خورد، و تدبیر فرماندهی متزلزل گردد.

او برای این منظور، در انتهای دره ای که گذرگاهی به سوی منطقه «حنین» بود؛ فرود آمد. دستور داد که تمام سربازان در پشت سنگها و صخره ها و شکاف کوه ها و در نقاط مرتفع این دره، مخفی شوند. وقتی ارتش اسلام وارد این دره عمیق و طولانی شدند؛ همگی از مخفی گاه خود بیرون آیند، و واحدهای اسلام را زیر بار تیر و سنگ قرار دهند و سپس گروه خاصی به ترتیب از کوه فرود آیند، و مسلمانان را در پناه تیراندازان خود از دم تیغ بگذرانند.

### تجهیزات مسلمانان

پیامبر از قدرت و لجوجی دشمن آگاه بود. پیش از آنکه از «مکه» حرکت کند، صفوان بن امیه را خواست و 100 زره از وی به عنوان عاریه مضمونه گرفت، و شخصاً دو زره بر تن کرده و کلاه خودی بر سر نهاد، و بر استر سفیدی سوار شد و در پشت ارتش اسلام حرکت کرد.

ارتش اسلام شب را در دهانه دره به استراحت پرداخت. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که تیره «بنی سلیم» به فرماندهی خالد بن ولید وارد گذرگاه «حنین» شد. قسمت اعظم ارتش اسلام در داخل دره بود، که ناگهان، صدای پرتاب تیرها و فریاد مردان جنگجو که در پشت سنگها کمین کرده بودند هراس و وحشت عجیبی در دل مسلمانان پدید آورد و تیر پسان رگبار بر سر و صورت آنها بارید و گروهی در پناه همین تیراندازان به سربازان اسلام حمله بردند.

حمله غافلگیرانه دشمن، مسلمانان را سراسیمه و وحشت زده کرد. آنان، بی اختیار پا به فرار گذارده و خودپیش از دشمن به بی نظمی و بهم زدن صفوف کمک کردند. منافقان سپاه اسلام، از این پیشامد سخت خوشحال شدند. حتی «ابوسفیان» گفت: مسلمانان تا لب دریا خواهند دوید. یکی دیگر از منافقان گفت سحر باطل شد.

سومی تصمیم گرفت کار اسلام را یکسره کند، و پیامبر را در آن گیرودار بکشد، و چراغ توحید و مشعل فروزان رسالت را خاموش سازد.

فرار و گریز مسلمانان، که علت عمده آن، وحشت و هرج و مرج بود، پیامبر را سخت متأثر کرد. او، احساس که اگر لحظه ای تأخیر کند، محور تاریخ دگرگون شده و اجتماع بشر، مسیر خود را عوض می کند و سپاه شرک، سپاه توحید را درهم می کوبد. از این لحاظ، روی مرکب خود با صدای بلند گفت: «یا انصار الله و انصار رسوله انا عبدالله و رسوله»: ای یاران خدا و یاران پیامبر من بنده خدا و پیامبر هستم. این جمله را گفت و سپس استر خود را پسوی میدان حرکت داد. سپاهیان فداکاری، همچون امیرمؤمنان و عباس و فضل بن عباس و اسامه و ابوسفیان بن الحارث، که از آغاز نبرد لحظه ای از پیامبر غفلت نورزیده و نگهبان جان او بودند؛ همراه او حرکت کردند. پیامبر به عموی خود عباس که صدای بلند و رسائی داشت دستور داد، که مسلمانان را به صورت زیر صدا زند: ای گروه انصار که پیامبر را یاری کردید! پیامبر اینجا است! ندای عباس که به گوش آنها رسید، حمیت و غیرت دینی آنها را تحریک کرد. فوراً همگی گفتند: لبیک! لبیک! و دلیرانه به سوی پیامبر بازگشتند. ندای پیامبر موجب شد که دسته های فراری با ندامت و پشیمانی عجیبی به سوی پیامبر بازگردند؛ و صفوف خود را در برابر دشمن منظم و فشرده تر سازند. مسلمانان به دستور پیامبر و برای پاک کردن لکه ننگین فرار به حمله عمومی دست زده و در اندک زمانی دشمن را به عقب نشینی و فرار مجبور ساختند. پیامبر، برای تشجیع مسلمانان می فرمود: من پیامبر خدا هستم و هرگز دروغ نمی گویم؛ و خدا وعده پیروزی به من داده است. این تدبیر نظامی باعث شد که جوانان هوازن و ثقیف و مردان جنگجوی آنان، زنان و احشام خود را ترک گفته و با دادن تعدادی گشته به منطقه «اوطاس» و «نخله» و دژهای «طائف» فرار نمایند.

#### غنائم جنگ

آمار تلفات مسلمانان در این نبرد، به هشت نفر رسید، در مقابل دشمن با دادن شش هزار اسیر، و بیست و چهار هزار شتر و چهل هزار گوسفند و چهارهزار «وقیه» نقره، پا به فرار گذاردند. پیامبر دستور داد همه اسیران و غنائم را به «جعرانه» ببرند و افرادی را برای حفاظت آنها گمارد و اسیران را در خانه های مخصوص جای دادند و دستور داد که همه غنائم بدون دست خوردگی، در آنجا بمانند، تا وی به تعقیب دشمن بپردازد.

### 47. غزوه طائف

پیامبر، برای تکمیل پیروزی دستور داد که فراریان نبرد «حنین» تعقیب شوند. از این رو، به ابوعامر اشعری و ابوموسی اشعری با گروهی از سربازان اسلام، مأموریت داد که قسمتی از آنها را که به (اوطاس) پناهنده شده بودند، تعقیب نمایند. فرمانده نخست، جان خود را در این نبرد از دست داد و دومی با پیروزی کامل دشمن را پراکنده ساخت. و خود پیامبر نیز با باقیمانده سپاه اسلام رهسپار طائف گردید و در مسیر خود به طائف، دژ «مالک»، آتش افروز جنگ «حنین» را با خاک یکسان نمود. البته تخریب دژ مالک، جنبه اعتقادی نداشت، بلکه منظور این بود که در پشت سر خود، نقطه اتکا و پناهگاهی برای دشمن باقی نگذارد.

ستونهای سپاه اسلام یکی پس از دیگری حرکت نمودند و اطراف شهر را اردوگاه خود قرار دادند. دژ طائف بسیار مرتفع بود، و دیوار محکمی داشت و برجهای مراقبت آن کاملاً بر خارج قلعه مسلط بود. محاصره دژ از طرف ارتش اسلام آغاز گردید، ولی هنوز حلقه محاصره تکمیل نشده بود که دشمن با تیراندازی از پیشروی سربازان اسلام جلوگیری کرده، و گروهی را در همان لحظه نخست از پای درآوردند.

پیامبر گرامی دستور داد که سپاه عقب نشینی کند و اردوگاه خود را در نقطه ای که از تیررس دشمن دورتر بود قرار دهد. سلمان فارسی، که مسلمانان از تدابیر نظامی وی در جنگ «خندق» نتیجه گرفته بودند؛ به پیامبر پیشنهاد کرد که با نصب منجنیق دژ دشمن را سنگباران کند. منجنیق در نبردهای آن روز، کار توپخانه امروز را انجام می داد. افسران اسلامی پراهنمایی سلمان منجنیق را نصب کرده و نزدیک به بیست روز، برجها و داخل دژ را سنگباران کردند؛ ولی دشمن در برابر این عملیات حاد جنگی ساکت نشست، به تیراندازی خود ادامه داد و از این راه آسیبهایی به سپاهیان اسلام رسانید.

#### شکافتن دیوار دژ به وسیله آراهه های جنگی

برای تسلیم شدن دشمن، حملات همه جانبه لازم بود. همزمان با نصب منجنیق و پرتاب سنگ، قرار شد که برای شکافتن دیوار دژ، از «آراهه های جنگی» استفاده کنند، و با ایجاد شکاف در دیوار دژ، ورود سپاه اسلام به داخل آن عملی گردد. ولی شکافتن دیوار با مشکل بزرگی روبرو بود؛ زیرا تیر از برجها و سایر نقاط دژ، مانند رگبار بر سر واحدهای سپاه اسلام می ریخت؛ و کسی را یزای نزدیک شدن به دیوار نبود. بهترین وسیله برای این کار، «آراهه جنگی» بود که در آن زمان به صورت ناقص در از تشهای منظم جهان وجود داشت. «آراهه جنگی» از چوب ساخته می شد و روی آن را با پوست کلفتی می پوشانیدند و سربازان قوی داخل آن قرار گرفته، آن را به سوی دژ رانده و در پناه آن دیوار دژ را سوراخ می نمودند. سربازان اسلام با کمال رشادت از این وسیله جنگی استفاده کرده، مشغول شکافتن دیوار شدند. ولی دشمن بار بختن پاره آهنهای گداخته و مغتولهای آتشین، پوشش آراهه را سوزانیده سقف آن را منهدم ساخته؛ و به سرنشینان آن آسیب وارد نمودند. این شیوه نظامی، با تدابیر دشمن به نتیجه نرسید و پیروزی حاصل نگردید و مسلمانان با دادن چند زخمی و کشته از به کار بردن آن منصرف شدند.

#### ضربه های اقتصادی و روانی

پیامبر برای تهدید پناهندگان دژ، اعلام کرد که اگر پناهندگان دژ به مقاومت و پایداری خود ادامه دهند، باغهای آنان دستخوش فنا و نابودی خواهد شد. دشمن به این اخطار اعتنا نکرد، زیرا تصور نمی کردند که پیامبر رؤف و مهربانی، از این راه وارد شود. ناگهان دیدند که دستور انهدام باغها و بریدن نخلها و مو آغاز گردید. در این موقع، داد و فریاد و التماس و استغاثه دشمن بلند شد و از پیامبر خواستند که به احترام قرابت و خویشی که میان آنان و آن حضرت وجود دارد، از اینکار صرف نظر کند. با اینکه پناهندگان دژ طائف، آتش افروزان نبرد حنین و طائف بودند؛ و این دو غزوه برای پیامبر بسیار گران تمام شده بود؛ با این حال، خواهش دشمن را پذیرفت و بار دیگر سیمای پرمهر عطاقت خود را در صحنه نبرد به دشمن نشان داد؛ و به یاران خود دستور داد که از بریدن درختان صرف نظر کنند.

قبیله ثقیف، گروه ثروتمند و مالدار بودند و غلامان و کنیزان زیادی در اختیار داشتند، پیامبر برای کسب اطلاعات از اوضاع داخل دژ، میزبان قدرت و آمادگی دشمن و ایجاد اختلاف در آن گروه متشکل؛ دستور داد آگهی شود هر برده ای که از دژ دشمن خارج گردد دوبه ارتش اسلام پناه آورد، آزاد خواهد بود. این شیوه تا حدی مؤثر واقع شد. حدود بیست نفر از بردگان بامهارت کامل از دژ گریخته، به مسلمانان پیوستند. ضمن بازجویی از آنان معلوم شد که افراد دژ به هیچ قیمت حاضر به تسلیم نیستند و اگر هم این محاصره یک سال ادامه پیدا کند، آنان از نظر آب و غذا در مضیقه قرار نخواهند گرفت.

#### ارتش اسلام به مدینه بازمی گردد

پیامبر در این نبرد تمام شیوه های نظامی از مادی و معنوی را به کار برد، ولی تجربه اثبات کرد که گشودن دژ به فعالیت و صبر بیشتری نیاز داشت. در صورتی که شرایط فصلی و امکانات ارتش اسلام، توقف بیش از این اندازه را در منطقه طائف اجازه نمی داد؛ زیرا:

اولاً: در طی این مدت محاصره، 13 نفر از مسلمانان کشته شده بود که هفت نفر از آنها را قریش، و چهار نفر از انصار و یک نفر از قبیله دیگر بود. گروهی نیز در وادی حنین، بر اثر حمله مکارانه دشمن و گسیختن نظم سپاه از بین رفته بودند، که متأسفانه نام و شماره آنان در سیره ها ضبط نشده است. از این نظر، یک نوع خستگی در روحیه سپاه اسلام مشاهده می شد.

ثانیاً: ماه شوال سپری می شد، و ماه ذی القعدة فرا می رسید، که جنگ و نبرد در آن از نظر ملت عرب حرام بود. اسلام هم بعدها این سنت صالح را تحکیم نمود. از اینرو، برای حفظ این سنت لازم بود که هر چه تمامتر محاصره برچیده شود، تا عرب ثقیف، پیامبر را به مخالفت با سنت صالح متهم نسازند.

از این گذشته، مراسم حج نزدیک بود و نظارت بر مراسم حج در آن سال برعهده مسلمانان بود؛ زیرا پیش از آن، تمام مراسم حج زیر نظر مشرکان مکه اداره می شد. موسم حج که پدید آورنده یک اجماع باشکوه و انبوهی از مردم عربستان می باشد، بهترین فصل برای تبلیغ اسلام و بیان حقیقت آئین توحید به شمار می رفت. پیامبر باینکه این فرصت که برای نخستین بار بدست او افتاده، حداکثر استفاده بکند و فکر خود را متوجه مسائل دیگری سازد، که به مراتب بالاتر از فتح یک دژ دور افتاده است. با در نظر گرفتن این شرایط، پیامبر محاصره طائف را ترک گفت، و همراه سپاهیان خود به «جعرانه»، که محل حفاظت غنایم جنگی و اسیران بود، حرکت کرد.

#### حوادث پس از جنگ

جنگ حنین و طائف به پایان رسید، و پیامبر بدون اخذ نتیجه قطعی برای تقسیم غنایم به جعرانه بازگشت، غنیمتی که مسلمانان در نبرد «حنین» بدست آورده بودند، چشم گیرترین و بزرگترین غنیمتی بود که در طول غزوه های اسلامی نصیب ارتش اسلام گردیده بود. زیرا روزی که پیامبر وارد «جعرانه» شد، در مرکز غنایم شش هزار اسیر، 24 هزار شتر و بیش از 40 هزار گوسفند، 852 کیلوگرم نقره وجود داشت و آن روز قسمتی از هزینه ارتش اسلام از همین طریق می توانست تأمین گردد. پیامبر سیزده روز تمام در «جعرانه» توقف کرد، و در این مدت غنایم را به شیوه خاصی قسمت کرد. پاره ای از اسیران را نیز آزاد نمود، و آنها را به کسان خود واگذار ساخت، و نقشه تسلیم شدن و اسلام آوردن «مالک بن عوف» را ریخت. و در طرز کار خود روح قدردانی و تشکر از خدمات افراد را به طور صریح آشکار ساخت، و با سیاست خردمندانه ای، قلوب دشمنان اسلام را به آئین توحید جلب نمود، و به مناقشه ای که میان وی و گروهی از انصار رخ داده بود، با یک سخنرانی جالب خاتمه داد. اینک به شرح مطالب یاد شده می پردازیم:

یکی از صفات برجسته پیامبر این بود که خدمات و حقوق اشخاص را هر قدر هم کوچک و ناچیز بود، نادیده نمی گرفت. و اگر کسی درباره وی نیکی می کرد، آن را با چند برابر جبران می نمود.

پیامبر دوران کودکی خود را در میان قبیله «بنی سعد»، که تیره ای از قبیله «هوازن» بودند؛ گذرانیده و زنی به نام «حلیمه سعدیه»، او را شیر داده و پنج سال در آن قبیله به پرورش او پرداخته بود.

قبیله «بنی سعد»، که در نبرد با اسلام شرکت کرده و گروهی از زنان و کودکان و مقداری از اموال آنان در نبرد حنین به دست مسلمانان افتاده بود؛ سخت از کرده خود پشیمان بودند. آنان می دانستند که «محمد»، در میان آنان پرورش یافته، و با شیر زنان این قبیله بزرگ شده است. از طرفی، پیامبر کانونی از عواطف و جوانمردی و حق شناسی است، اگر او را متوجه موضوع سازند، بدون تردید اسیران آنها را آزاد نموده، به کسان خود بازمی گردانند.

چهارده تن از سران قبیله — که همگی اسلام آورده بودند و در رأس آن هیئت دو تن، یکی «زهیر بن صرد» و دیگری عموی رضاعی پیامبر، قرار داشت — شرفیاب محضر پیامبر شده، چنین گفتند:

در میان اسیران عمه ها و خاله ها و خواهران رضاعی و خدمتگزاران دوران طفولیت شما وجود دارند. لازمه عطا و جود جوانمردی این است که به پاس حقوقی که برخی از زنان این قبیله به گردن شما دارند؛ کلیه اسیران ما را از زن و مرد و کودک آزاد فرمائید. اگر ما از «نعمان بن منذر» و «یا حارث بن ابی شمر»، سرداران عراق و شام، چنین تقاضائی می نمودیم؛ امید پذیرفتن آن را داشتیم، چه رسد به شما که کانونی از لطف و مهر می باشید. پیامبر در پاسخ آنان گفت: زنان و فرزندان خود را بیشتر دوست دارید، یا ثروت خود را؟ همگی در پاسخ پیامبر گفتند: ما زنان و کودکان خود را با هیچ چیز عوض نمی کنیم. پیامبر فرمود: من حاضریم سهم خود و فرزندان عبدالمطلب را به شما ببخشم، ولی سهم مهاجر و انصار و مسلمانان دیگر مربوط به خود آنهاست، و باید شخصاً از حق خود درگذرند. آنها به آنان گفت: هنگامی که من نماز ظهر را گزاردم، شما در میان صفوف برخیزید و رو به مسلمانان کنید و چنین بگوئید: ما پیامبر را پیش مسلمانان شفیع می سازیم، و مسلمانان را پیش پیامبر واسطه قرار می دهیم که زنان و فرزندانمان را به ما بازگردانند؛ در این لحظه من برمی خیزم و آنچه مربوط به من و فرزندان عبدالمطلب است به خود شما می بخشم و از دیگران نیز تقاضا می کنم که قسمت خود را ببخشند.

نمایندگان قبیله پس از نماز ظهر، سخنانی را که پیامبر به آنها تعلیم کرده بود، به مردم گفتند، و پیامبرسهم خود و کسان خویش را به آنها بخشید. مهاجرو انصار هم از پیامبر پیروی کرده، قسمت مربوط به خود را به آنها بخشیدند. در این میان، چند نفر انگشت شمار ماندند «قرع بن حابس»، و «عبینه بن حصن»، از واگذار کردن سهم خود امتناع کردند. پیامبر به آنها فرمود: اگر شماها اسیران خود را بدهید، من در برابر هر اسیرشش تن از اسیرانی که در نخستین جنگ به دست من می افتد، به شما می دهم.

اقدام عملی پیامبر و سخنان دلنشین آن حضرت، سبب شد که تمام اسیران «هوازن»، جز یک پیرزن که «عبینه» از دادن آن امتناع ورزید؛ آزاد گردیدند و یک عمل صالح که نهال آن شصت سال پیش در سرزمین قبیله «بنی سعد»، به دست «حلیمه سعدیه» غرس شده بود؛ پس از یک مدت طولانی بارور شد و ثمر داد، و کلیه اسیران متعلق به هوازن در سایه آن کار نیک، از بند بردگی آزاد شدند. سپس پیامبر خواهر رضاعی خود «شیماء» را به حضور طلبید و عباي خود را پهن کرد و او را روی آن نشاند، و از وی و زندگانی خاندان او تفقد نمود. پیامبر با آزاد ساختن اسیران هوازن، علاقه آنها را به اسلام دوچندان کرد؛ و همگی از صمیم دل اسلام آوردند و بدین وسیله، «طائف» آخرین متحد خود را از دست داد.

مالک بن عوف اسلام می آورد

در این هنگام، پیامبر فرصت را مغتنم شمرد که مشکل «مالک»، مرد سرسخت قبیله «نصر» و آتش افروز نبرد «حنین» را، از طریق نمایندگان قبیله «بنی سعد» بگشاید؛ و او را بسوی اسلام جلب نماید و از متحد خود «تقیف» جدا سازد. برای همین منظور از وضع وی پرسید همگی گفتند: او به طائف پناه برده و با قبیله «تقیف» همکاری می کند. پیامبر فرمود: این پیام را از من به او برسانید که اگر اسلام آورد، و به ما بپیوندد، من کسان او را آزاد می سازم و یک صد شتر نیز به او می بخشم. نمایندگان «هوازن»، پیام پیامبر را به او رسانیدند و او که وضع تقیف را متزلزل می دید، و از قدرت روزافزون اسلام آگاه بود، تصمیم گرفت از طائف خارج شود، و به مسلمانان بپیوندد؛ ولی از این می ترسید که «تقیف» از تصمیم وی آگاه شوند و او را در داخل دژ بازداشت کنند. از این جهت، برای اجراء مقصد خویش چنین نقشه کشید: دستور داد که در نقطه دور از طائف، کجاوه ای برای او آماده کنند. سپس از آن نقطه با سرعت هرچه زیاده به «جعرائه» آمد، و اسلام آورد، و پیامبر طبق وعده ای که به او داده بود با وی رفتار کرد. سپس او را سرپرست مسلمانان قبیله های «نصر»، «تماله» و «سلمه»، قرار داد. او بر اثر غرور فطری و افتخاری که از ناحیه اسلام به دست آورده بود، زندگی را بر قبیله تقیف تنگ کرده و آنها را در مضیقه اقتصادی قرار می داد.

تقسیم غنائم

یاران پیامبر اصرار داشتند که هرچه زودتر غنائم جنگی تقسیم گردد. پیامبر برای اینکه بی نظری خود را ثابت کند، کنار شتری ایستاد و مقداری پشم از کوهان آن گرفت و در حالی که آن را میان انگشتان خود قرار داده بود؛ رو به مردم کرد و گفت: من از تمام غنائم شما حتی از این پشم جز «خمس» حقی ندارم، حتی این خمس که حق من است، آن را به خود شما بازخواهم داد. بنابراین، هر فردی از شما هر نوع غنیمتی در پیش او هست، اگرچه نخ و سوزن باشد همه را بگرداند؛ تا از روی عدالت میان شماها تقسیم گردد.

پیامبر همه بیت المال را میان مسلمانان قسمت کرد، و خمس بیت المال را که مخصوص خود او بود، میان سران قریش که تازه اسلام آورده بودند تقسیم نمود و به «ابوسفیان» و پسر او «معاویه»، «حکیم بن حزام»، «حارث بن حارث»، «حارث بن هشام» و «سهیل بن عمرو»، «حویطب بن عبدالعزی»، «علاء بن جریه» و... که همگی تا دیروز از سران شرک و کفر و از دشمنان سرسخت محمد بودند، صد شتر داد. همچنین، به گروهی که موقعیت آنها نسبت به گذشتگان کمتر بود، پنجاه شتر داد، و آنان؛ وسیله این بخششهای گران و سهام اختصاصی دیگر خود، تحت تأثیر عواطف و محبتهای پیامبر قرار گرفتند و خواه ناخواه به سوی اسلام کشیده شدند. این دسته را در فقه اسلامی، «مؤلفه القلوب» می نامند و یکی از مصارف زکات اسلامی همین دسته می باشد.

بذل و بخشش پیامبر بر جمعی از مسلمانان و بخصوص برخی از انصار سخت گران آمد. آنان که به مصاحل عالی عطایای پیامبر واقف نبودند، تصور می کردند که تعصب خانوادگی پیامبر را واداشت که خمس غنیمت را میان خویشاوندان خود تقسیم کند. حتی مردی از قبیله «بنی تمیم»، به نام «ذوالخویصره» گستاخی را به جاتی رساند که رو به پیامبر کرد و گفت: من امروز کارهای شما را دقیقاً مورد بررسی قرار دادم، و دیدم در تقسیم غنائم راه عدالت را پیش نگرفتید. پیامبر از سخن گستاخانه این مرد سخت ناراحت شد و اثر خشم در چهره اش آشکار گشت و گفت: وای بر تو! اگر عدالت و انصاف پیش من نباشد پس پیش کی خواهد بود. خلیفه دوم از پیامبر خواست که اجازه دهد او را بکشد. حضرت فرمود: او را رها کنید او در آینده پیشوای گروهی خواهد بود که از دین اسلام بیرون خواهند رفت، چنانکه تیراز کمان خارج شود. همان طوری که پیامبر فرموده بود، این مرد در دوران حکومت علی «ع» رئیس فرقه خوارج گردید، و رهبری این گروه خطرناک را برعهده داشت. ولی به حکم اینکه قصاص قبل از جنایت مخالف اصول اسلام است، پیامبر متعرض او نشد.

«سعد بن عباد»، به نمایندگی از طرف انصار، پیام گله آمیز آنها را حضور پیامبر رسانید. پیامبر به او فرمود: همه آنها را در یک نقطه گرد بیاور، تا من جریان را برای آنها تشریح کنم. پیامبر باشکوه خاصی وارد جلسه انصار شد و به آنان چنین خطاب کرد:

شماها گروهی بودید گمراه، وسیله من هدایت یافتید. فقیر بودید بی نیاز شدید، دشمن بودید مهربان گردیدید. همگی عرض کردند صحیح است ای رسول خدا! پیامبر فرمود: شماها می توانید طور دیگر به من پاسخ بگوئید و در برابر خدمات من حقوقی را که برگردن من دارید به رخ من بکشید و بگوئید: ای رسول خدا روزی که قریش ترا تکذیب کرد ما ترا تصدیق نمودیم، قریش، ترا یاری نکرد ما یاری کردیم؛ تو را بی پناه ساخت، ما پناه دادیم. روزی تھی دست بودی تو را کمک کردیم. ای گروه انصار! چرا از مختصر مالی که به قریش دادم تا آنها در اسلام استوار گردند و شماها را به اسلام خود واگذار نمودم؛ دلگیر شدید. آیا راضی نیستید که



دیگران شتر و گوسفند ببرند و شما پیامبر را همراه خود ببرید. به خدا سوگند اگر همه مردم به راهی بروند و انصار به راه دیگر، من راه انصار را انتخاب میکنم. سپس برای انصار و فرزندان انصار طلب رحمت نمود. سخنان پیامبر، آنچنان عواطف انصار را تحریک کرد که همگی گریه کنان گفتند: ای رسول خدا! ما به قسمت خود راضی هستیم و کوچکترین گله ای نداریم.

عمره رسول خدا

پیامبر، پس از تقسیم «غنائم» از «جعرانه» عازم عمره گردید. وقتی از اعمال «عمره» فارغ شد، در اواخر ماه ذی القعدة با اوائل ماه ذی الحجه وارد مدینه گردید.

## 48. چکامه معروف کعب زهیر

جوانی فرماندار مکه شد

در نیمه ماه ذی القعدة الحرام سال هشتم هجرت، پیامبر «ص» از تقسیم غنائم «حنین»، در نقطه «جعرانه» فارغ شد. موسم حج نزدیک بود، ونخستین سالی بود که ملت عرب از مسلمان و مشرک، باید به رهبری حکومت اسلامی مکه، مراسم حج را انجام دهند. شرکت پیامبر در این مراسم بر عظمت و شکوه حج می افزود و به رهبری خردمندان وی، ممکن بود که تبلیغات صحیح و اساسی برای اسلام، در آن اجتماع باشکوه انجام بگیرد.

از طرف دیگر، پیامبر اسلام در مرکز (مدینه) وظائقی برعهده داشت و مدت سه ماه بود که آنجا را ترک گفته؛ و اموری را باید شخصاً انجام دهد، کاملاً بی سرپرست مانده بود. پیامبر پس از بررسی جوانب کار، مصلحت در این دید که با انجام یک عمره، سرزمین مکه را ترک گوید، و هرچه زودتر به مدینه بازگردد.

لازم بود پیامبر برای اداره امور سیاسی و مذهبی منطقه نوگشوده، افرادی را تعیین کند تا در غیاب وی، بحرانی پیش نیاید، و امور منطقه به طرز صحیحی اداره گردد. از این نظر، «عتاب بن اسید» را که جوانی بردبار و خردمند بود، و بیش از بیست بهار از عمر وی نگذشته بود؛ در مقابل یک درهم به حکومت و فرمانداری مکه نصب نمود. و با این عمل، که یک جوان تازه مسلمان را به فرمانداری مکه نصب کرد، و او را بر بسیاری از پیران و کهنسالان ترجیح داد، سدی از اوهام را شکست. پیامبر، با این عمل ثابت نمود که نیل به مقامات و مناصب اجتماعی، فقط و فقط در گرو لیاقت و شایستگی است؛ و هرگز کمی سن، مانع از آن نیست که در صورت شایستگی، جوانی بزرگترین مقام و منصب اجتماعی را به دست آورد.

فرماندار مکه، در یک اجتماع بزرگ رو به مردم کرد و گفت: پیامبر اسلام برای من حقوقی تعیین کرده است، و من در سایه آن از هر نوع هدیه و کمک شما بی نیازم... حسن انتخاب دیگر پیامبر این بود، که معاذ بن جبل را برای تعلیم احکام و قرآن تعیین نمود. وی در میان اصحاب پیامبر به فقاها و آشنائی به احکام قرآن معروفیت داشت. حتی وقتی پیامبر او را برای داوری به سرزمین یمن اعزام نمود، از وی پرسید، مدرک داوری شما در گشودن اختلافات چه خواهد بود؟ وی گفت: کتاب خدا، «قرآن». پیامبر گفت: اگر در آن موضوع، تصریحی در کتاب خدا نباشد، از روی چه قضاوت می کنید؟ وی گفت: از روی قضاوتهای رسول خدا، زیرا من تمام داوریهایی شما را در موضوعات گوناگون دیده و ثبت خاطر نموده ام. اگر جریانی پیش آید که موضوع آن با یکی از داوریهایی شما همانند باشد، از داوریهایی پیامبر استفاده نموده و بر طبق آن قضاوت می کنم.

رسول خدا، بار سوم افزوده گفت: اگر جریانی پیش آید و درباره آن تصریحی در کتاب خدا، و قضاوتی از من نباشد؛ در این صورت چه می کنی؟ گفت: اجتهاد و کوشش می کنم و بر طبق قاعده و عدل و انصاف داوری می کنم. پیامبر فرمود: شکر خدا را که پیامبر خود را موفق نمود که شخصی را برای داوری انتخاب کند که عمل وی مورد رضایت اوست.

سرگذشت کعب بن زهیر بن ابی سلمی

زهیر بن ابی سلمی، از شعراء و سخن سازان عرب در دوران جاهلیت بود. او سراینده یکی از معلقات هفتگانه است که مدتها پیش از نزول قرآن، به دیوار کعبه آویخته شده و مایه مباهات و افتخار ادبیات جهان عرب بود. وی پیش از عصر رسالت پدرود زندگی گفت و دو فرزند به نامهای «بحیر» و «کعب» از خود به یادگار گذارد. اولی، از علاقمندان باایمان پیامبر بود و دومی از دشمنان سرسخت وی محسوب می شد. از آنجا که او از یک قریحه قوی و نیرومند موروثی بهره مند بود، در اشعار و قصائد خود به پیامبر طعن می زد و بد می گفت و گروهی را بر ضد اسلام تحریک می کرد.

پیامبر اسلام، در 24 ذی القعدة وارد مدینه گردید. برادر کعب، در فتح مکه و محاصره طائف و مراجعت به مدینه، ملازم رکاب پیامبر بود. وی از نزدیک مشاهده نمود که پیامبر برخی از شعراء را که مانند برادر وی که بدزبان بودند و مردم را بر ضد اسلام تحریک می کردند، تهدید به قتل کرد و خون آنها را غیرمحرّم شمرد؛ و سرانجام یکی از آن شعرا کشته شد و دوتای دیگر از انظار متواری و ناپدید گشتند.

«بحیر»، برادر کعب، جریان را طی نامه ای به او نوشت و در پایان نامه به عنوان خیرخواهی تذکر داد که اگر در حالت بغض و دشمنی با پیامبر باقی بماند؛ خونس ریخته می شود. اما اگر به حضور رسول خدا بیاید و از کرده خود اظهار ندامت کند، پیامبر توبه و بازگشت افراد را پذیرفته و از گناه آنان درمی گذرد.

کعب، که به گفته برادر خود کاملاً اعتماد داشت بسوی مدینه حرکت کرد. هنگامی وارد مسجد شد که پیامبر آماده خواندن نماز صبح بود. وی با پیامبر برای نخستین بار نماز گزارد. سپس در کنار پیامبر نشست، و دست روی دست او نهاد و گفت: ای پیامبر خدا! کعب از کرده خود نادم و پشیمان شده است و حالا آمده است که وفاداری خود را نسبت به آئین یکتاپرستی اظهار کند. اگر شخصاً به حضور شما برسد توبه او راضی پذیری؟ پیامبر فرمود: آری. وی گفت: من همان کعب بن زهیر هستم. کعب برای جبران طعن و توهینهای گذشته، قصیده شیوانی را که قبلاً در مدح و ثناء رسول خدا سروده بود؛ در محضر پیامبر و اصحاب وی در مسجد قرائت کرد.

در اواخر سال هشتم هجرت، پیامبر اکرم بزرگترین دختر خود، زینب را از دست داد. وی پیش از بعثت با پسرخاله خود، «ابوالعاص» ازدواج کرده بود، و پس از بعثت بلافاصله به رسالت پدر خود ایمان آورد. ولی شوهر او بر آئین شرک باقی ماند و در نبرد بدر برضد اسلام شرکت کرد و اسیر شد. پیامبر او را آزاد ساخت، ولی شرط کرد که دختر او را به مدینه روانه کند. او نیز به پیمان خود عمل نمود و دختر پیامبر را روانه مدینه ساخت. اما سران قریش کسی را مأمور نمودند که او را از نیمه راه برگردانند. مأمور در اثنا راه، خود را به کجاوه زینب رسانید، و نیزه خود را بر کجاوه او فرو برد. دختر بی پناه پیامبر، از کثرت وحشت حمل خود را در نیمه راه ساقط کرد، ولی از اراده خود کاند دایر بر رفتن به مدینه پرنگشت و با بدنی رنجور و بیمار وارد مدینه شد، و باقیمانده عمر را در مدینه با رنج و بیماری گذراند و در اواخر سال هشتم هجرت بدرود زندگی گفت.

ولی این غم، باشادی دیگری توأم گردید. زیرا او نیز به پیمان خود عمل نمود و دختر پیامبر را روانه مدینه ساخت در اواخر همان سال از «ماریه» (کنیزی که فرمانروای مصر، مقوقس برای او نیز به پیمان خود عمل نمود و دختر پیامبر را روانه مدینه ساخت هدیه فرستاده بود) دارای فرزندی شد و نام او را «ابراهیم» نهاد. وقتی قابله، به او نیز به پیمان خود عمل نمود و دختر پیامبر را روانه مدینه ساخت بشارت داد که خداوند به وی فرزندی عطا کرده است. هدیه گرانبهائی به او داد. و روز هفتم گوسفندی را عقیقه کرد و موی سر نوزاد را کوتاه ساخت و به وزن آن، نقره در راه خدا انفاق کرد.

### پایان حوادث سال هشتم هجرت

حوادث سال نهم هجرت

## 49. علی در سرزمین قبیله طی

قبائل سرکش عرب، که تا آن روز چنین پیروزی را برای آئین توحید فکر نمی کردند، کم کم به فکر افتادند که به مسلمانان نزدیک شوند، و آئین آنها را بپذیرند. از این نظر، نمایندگان مختلف عرب، و گاهی گروهی از آنان به سرپرستی سران خود، به حضور پیامبر شرفیاب می شدند و اسلام و ایمان خود را ابراز می داشتند. در سال نهم، نمایندگان قبیله ها به قدری به مدینه آمد و رفت نمودند که نام آن سال را «عام الوفود» (سال ورود هیئت ها) نهادند. وقتی گروهی از قبیله «طی»، به ریاست «زیدالخیل» حضور پیامبر رسیدند، و رئیس قبیله شروع به سخن کرد؛ پیامبر از متانت و خردمندی «زید» در شگفت ماند و فرمود: من با شخصیت‌های معروفی ملاقات کرده ام، ولی آنان را کمتر از آنچه شنیده بودم دریافتم. اما «زید» را پیش از آنچه شنیده بودم، یافتیم. چه بهتر او را به جای زیدالخیل، «زیدالخیل» بخوانید.

تخریب بتخانه

پیامبر در بر تو تعالیم وحی، دریافته بود که بت پرستی بسان میکرب «آتور»، فضیلت و شرافت و مکارم اخلاق را از بین می برد و بشر را از مقام بزرگ خود پائین آورد، او را در برابر سنگ و گل و موجودات پست خوار و زبون می سازد.

روی این اساس، از طرف خداوند مأمور بود که بیماری شرک را ریشه کن سازد، و هر نوع مظاهر بت پرستی را از بین ببرد و اگر گروهی در این راه مقاومت کردند، مقاومت آنها را با قدرت نظامی درهم شکند.

تفوق نظامی اسلام، به پیامبر فرصت داد که با اعزام گروه‌هایی به اطراف حجاز، کلیه بتخانه ها را ویران سازد و در منطقه حجاز بتی باقی نگذارد.

علی در سرزمین قبیله طی

پیامبر از قبل، اطلاع داشت که در میان قبیله «طی»، بت بزرگی هست که هنوز از ادات گروهی به آن باقی است. از این نظر، افسر خردمند و ورزیده خود را با صدو پنجاه سوار نظام مأمور تخریب بتخانه و شکستن بت قبیله نمود. فرمانده گردان دریافت که قبیله مزبور در برابر عملیات سربازان اسلام مقاومت خواهند نمود، و کار بدون جنگ فیصله نخواهند یافت. از این نظر، سحرگاهان بر نقطه ای که بت در آنجا قرار داشت حمله برد، و با موفقیت کامل گروهی از دسته مقاوم را دستگیر کرد و جزء غنائم جنگی به مدینه برد. «عدی بن حاتم»، که بعدها در ردیف مسلمانان مبارز و مجاهد درآمد و ریاست آن منطقه را پس از پدر جوامردش، «حاتم» بر عهده داشت، موضوع فرار خود را چنین شرح می دهد:

من پیش از آنکه آئین اسلام را اختیار کنم، یک فرد پسیمی بودم و بر اثر تبلیغات سوئی که درباره پیامبر انجام گرفته بود، کینه وی را در دل داشتم. از پیروزیهای بزرگ او در سرزمین «طی» که ریاست آنجا را داشتیم، خواهد رسید. از اینرو، برای اینکه دست از آئین خود برندارم، به دست سربازان اسلام دستگیر نشوم، به غلامان خود دستور داده بودم که شتران تندرو و رهوار مرا، آماده حرکت سازند که هر موقع خطری پیش آید، فوراً با وسایل آماده به حرکت، راه شام را در پیش بگیرم و از قلمرو قدرت مسلمانان خارج گردم.

برای اینکه غفلگیر نشوم، دیدبانانی را بر سر راهها گمارده بودم که هر موقع گردو خاک از تش اسلام را مشاهده کنند، یا نمونه ای از پرچم های آنها را ببینند مرا از وضع آگاه سازند.

روزی ناگهان یکی از غلامان من وارد شد و زنگ خطر را نواخت و مرا از پیشروی ارتش اسلام، آگاه ساخت. من آن روز، همراه همسر و فرزندان خود با وسایل آماده به حرکت، به سوی شام که مرکز مسیحیت در شرق بود رهسپار شدم. خواهرم، «ختر حاتم» در میان قبیله باقی ماند و دستگیر شد. خواهرم، پس از انتقال به مدینه در خانه ای در نزدیکی مسجد پیامبر نگاهداری می شد. او سرگذشت خود را چنین نقل می کند:

روزی پیامبر برای اداء نماز در مسجد از کنار خانه اسیران عبور می کرد، من فرصت را مغتنم شمردم و در برابر پیامبر ایستاده به وی گفتم: پدرم در گذشته، و نگه دارنده من ناپدید شده، بر من منت گذار، خدا بر تو منت گذارد، پیامبر پرسید که کفیل تو چه کسی بود؟ گفتم: پرادرم «عدی بن حاتم» فرمود: همان شخص که از خدا و رسول او، به سوی شام گریخت؟ پیامبر این جمله را فرمود و راه مسجد را در پیش گرفت.

فردا نیز عین همین گفتگو میان من و پیامبر تکرار شد و به نتیجه نرسید. روز سوم از مذاکره با پیامبر مأیوس و نومید بودم، ولی هنگامی که پیامبر از همان نقطه عبور می کرد، جوانی را پشت سر او دیدم که به من اشاره می کند که برخیزم و سخنان دیروز را تکرار کنم. از اشاره آن جوان، بارقه امید، درونم را روشن ساخت. برخاستم جمله های پیشین را در حضور پیامبر برای بار سوم تکرار کردم. پیامبر در پاسخ من گفت: برای رفتن شتاب مکن، من تصمیم گرفته ام که ترا همراه فردی امین به زادگاهت بازگردانم. اما فعلاً مقدمات مسافرت شما فراهم نیست.

خواهرم می گوید آن جوانی که پشت سر پیامبر راه می رفت و به من اشاره کرد که سخنان خود را در حضور پیامبر تکرار کنم؛ علی بن ابی طالب «ع» بود. روزی کاروانی از مدینه به سوی شام می رفت. خواهرم از پیامبر درخواست کرده بود که اجازه دهد او با این کاروان به شام برود، و به برادر خود بپیوندد. پیامبر خواهش وی را پذیرفته و مبلغی به عنوان هزینه مسافرت، و مرکبی رهوار و مقداری لباس در اختیار وی گذارده بود. من در شام در غرفه خود نشسته بودم، ناگهان دیدم شتری با کجاوه در برابر در منزل من زانو به زمین زد، نگاه کردم خواهر خویش را در میان آن دیدم. خواهرم را از کجاوه پیاده کردم و به منزل پردم. پس از مقداری استراحت خواهرم زبان به شکوه و گله گشود که او را در سرزمین «طی» ترک گفته، خود به شام آمدم و او را همراه خود نیاوردم.

من خواهرم را زن عاقل و خردمندی می دانستم. روزی با وی درباره پیامبر گفتگو کردم و گفتم: نظر شما درباره او چیست؟ وی در پاسخ من چنین گفت: در شخص وی، فضائل و ملکات بسیار عالی دیدم و مصلحت می بینم که هر چه زودتر با او پیمان دوستی ببندی. زیرا اگر او پیامبر باشد در این صورت فضیلت از آن کسی خواهد بود که پیش از دیگران به وی ایمان آورده باشد. و اگر فرمانروای عادی باشد، هرگز ضرری به تو نخواهد رسید و از سایه قدرت او بهره مند خواهی بود.

عدی بن حاتم رهسپار مدینه می شود

عدی می گوید: سخنان خواهرم در من اثر گذارد. راه مدینه را پیش گرفتم، وقتی وارد مدینه شدم یکسره سراغ پیامبر رفته، او را در مسجد یافتیم. در برابر وی نشستیم و خود را معرفی کردم. وقتی پیامبر مرا شناخت، از جای خود برخاست و دست مرا گرفته به خانه خود برد. در نیمه راه پیرزنی جلو راه او را گرفت و با او سخن گفت. من دیدم که او با کمال فروتنی به سخنان پیرزن گوش می دهد و پاسخ می گوید. مکارم اخلاق او، مرا مجذوب وی ساخت و با خود گفتم که او هرگز فرمانروایی عادی نیست. وقتی وارد منزل وی شدم، زندگی ساده وی، توجه مرا جلب کرد. تشنگی از لیب خرما راکه در منزل داشت، در اختیار من گذارد و به من پششین. شخص اول کشور حجاز، که تمام قدرتها را در اختیار داشت خود به روی حصیر و یا زمین نشست. من از فروتنی وی غرق حیرت شدم و از اخلاق پسندیده و ملکات فاضله، و از احترام فوق العاده ای که نسبت به تمام افراد بشر قائل است، دریافتم که وی فرد عادی، و فرمانروای معمولی نیست.

در این لحظه، پیامبر رو به من کرد و از خصوصیات زندگی من به طور دقیق خبر داد و گفت: آیا تو از نظر آئین، «رکوسی» نبودی؟ گفتم چرا، فرمود: چرا یک چهارم درآمد خود را به خود اختصاص داده بودی؟ آیا آئین تو این کار را به تو اجازه می داد؟ گفتم نه. من از گزارشهای غیبی وی مطمئن شدم که او فرستاده خدا است. هنوز در این اندیشه بودم که با سخن سوم او روبرو شدم، فرمود: فقر و تهی دست بودن مسلمانان مانع از پذیرفتن اسلام تو نگردد، زیرا روزی فرا می رسد که ثروت جهان بسوی آنها سرازیر می گردد و کسی پیدا نمی شود که آنها را جمع و ضبط کند.

و اگر فزونی دشمن و کمی مسلمانان، مانع از ایمان آوردن شما می گردد؛ به خدا سوگند روزی فرا می رسد که بر اثر گسترش اسلام و فزونی مسلمانان، زنان بی کس از «قادسیه»، به زیارت خانه خدا می آیند، و احدی متعرض آنها نمی شود. اگر امروز می بینی که قدرت و نفوذ در اختیار دیگران است، من به تو قول می دهم: روزی فرا رسد که نیروهای اسلام تمام این کاخهای تو را تصرف کرده و «بابل» را به روی خود بکشایند.

عدی می گوید: من زنده ماندم و دیدم که در پرتو امنیت اسلام، زنان بی کس از دورترین نقاط به زیارت خانه خدا می آمدند و کسی متعرض آنها نمی شد. دیدم که کشور بابل فتح شد و مسلمانان تخت و تاج کسری را تصاحب کردند. امیدوارم که سومی را نیز ببینم یعنی ثروت جهان رو به مدینه بگذارد، و کسی رغبت به جمع و ضبط آن پیدا نکند.

## 50. غزوه تبوک

دژ بلند و استواری را که در کنار چشمه آبی ساخته شده بود و ر نوار مرزی کشور «سوریه»، در میان راه «حجر» و «شام» قرار داشت؛ «تبوک» می گفتند. ارتش روم، مرکب از چهل هزار سواره نظام و پیاده نظام، کجهاز به آخرین نمونه از سلاح زمان، در نوار مرزی شام مستقر گردیدند. و قبائل مرزنشین مانند قبیله های: «لخم»، «عامله»، «غسان» و «جذام»، به آنان پیوسته و پیش رزمان سپاه تا «بلقاء» پیشروی کردند.

استقرار گروهی از سربازان روم در نوار مرزی شام، به وسیله کاروانهایی که در مسیر حجاز و شام به بازرگانی می پرداختند، به گوش پیامبر رسید. پیامبر چاره ای جز این ندید که بالشکری عظیم پاسخ تجاوزکاران را بدهد و آئینی را که به قیمت خون عزیزان اسلام و فداکاریهای شخص وی استقرار یافته؛ تو می رود که در سراسر جهان انتشار یابد؛ از ضربات غافلگیرانه دشمن حفظ کند.

این خبر ناگوار، موقعی رسید که مردم مدینه و اطراف آن، هنوز محصول خود را گردنیاورده و خرماها در حال رسیدن بود؛ و یک نوع قحطی بر مدینه و اطراف آن سایه افکنده بود. ولی برای مردان خدا، زندگی معنوی و حفظ اهداف عالی و جهاد در راه خدا بد همه چیز مقدم است.

پیامبر از استعداد دشمن و ورزیدگی آنان، به طور اجمال آگاه بود. از این نظر، مطمئن بود که پیروزی در این جنگ، علاوه بر سرمایه معنوی به نیروی عظیمی نیازمند است. او برای همین منظور، افرادی را به «مکه» و اطراف «مدینه» اعزام داشت که مسلمانان را برای نبرد راه خدا، فراخواند؛ افراد متمکن از مسلمانان، هزینه جنگ را با پرداخت زکات تأمین نمایند.

سرانجام، سی هزار تن آمادگی خود را، برای نبرد اعلام نموده، در لشکرگاه مدینه «نهیبه الوداع» اجتماع نمودند. و هزینه نبرد با گرفتن زکات تا حدودی تأمین گردید. از میان آنها ده هزار سواره نظام و بیست هزار نفر پیاده نظام بود. سپس پیامبر دستور داد که هر قبیله ای برای خود پرچمی انتخاب نماید.

#### متخلفان از جنگ

نبرد تبوک، بهترین محک برای شناسائی افراد فداکار از مدعی و منافق بود. زیرا اعلام بسیج عمومی هنگامی رخ داد که هوا به شدت گرم بود و مردم تجارت پیشه مدینه، خود را برای جمع کردن محصول و چیدن خرما آماده کرده بودند. تخلف گروهی از آنها به عنوان گوناگون، پرده از قیافه واقعی آنها برداشت، و آیاتی در مذمت آنان که همگی در سوره «برائت» است نازل گردید. گروهی به علل زیر از شرکت در این جهاد مقدس تخلف جستند:

**1. هنگامی که پیامبر به جد بن قیس، که مرد متنفذی بود پیشنهاد کرد که در نبرد با رومیان شرکت جوید؛ وی در پاسخ پیامبر چنین گفت: من مردی هستم که به زن علاقه شدیدی دارم، از آن می ترسم که دیده من به زنان رومیان بیفتد و نتوانم خویشتن داری نمایم. استماع این عذر کودکانه، پیامبر را بر آن داشت که او را رها کند و سراغ دیگران برود. وحی الهی در مذمت وی چنین نازل گردید: «برخی از آنان می گویند: به ما اجازه بده در مدینه بمانیم و در این جهاد، که سراپا مایه فتنه و فریفتگی یا تجربه و آزمون است، شرکت نکنیم. به آنان بگو: الان گرفتار فتنه بزرگتری شدید، و دوزخ، کافران را دربرگرفته است.»**

**2. منافقان: گروهی که به اسلام تظاهر کرده، ولی بهره ای از آن نداشتند. آنان به عنوان گوناگون، مردم را از شرکت در این جهاد، باز می داشتند. گاهی گرمی هوا را بهانه قرار می دادند، که وحی الهی به اعتراض آنها چنین پاسخ داد: «بگو آتش دوزخ گرمتر از حرارت هوا است، اگر اهل تعقل باشند.»**

#### کشف شبکه جاسوسی در مدینه

گزارشی به پیامبر رسید که خانه «سویلیم» یهودی، مرکزی برای جنبشهای ضداسلامی شده است؛ و منافقان در آنجا گرد آمده نقشه می کشند که مسلمانان را از شرکت در این جهاد مقدس بازدارند. پیامبر، برای ارباب توطئه کنندگان «طلحه بن عبیدالله» رامأمور ساخت که با گروهی از یاران دلاور خود، خانه را هنگام انعقاد جلسه، آتش زده، رعب و هراس شدیدی در دل آنان ایجاد کند. وی، توطئه کنندگان را درحالی که گرما گرم مشغول سخن گفتن و نقشه کشی برضد اسلام بودند، غافلگیر ساخت، و خانه را آتش زد. همه آنها از میان شعله های آتش فرار کردند، و یکی از آنان پایش شکست. این عمل آنچنان مفید و سودمند واقع شد که بعدها برای گروه منافق درس عبرتی گردید.

**3. گروه گریه کنندگان: عده ای از یاران پیامبر، که علاقه شدیدی به شرکت در این جهاد مقدس داشتند، شرفیاب حضور پیامبر شده از او وسیله سفر طلبیدند تا به وظیفه مقدس دینی خود عمل نمایند. آنان هنگامی که با پاسخ منفی پیامبر روبرو شدند و اینکه او مرکبی در اختیار ندارد که بر آن سوار شوند؛ سخت گریه کردند و اشک بر چهره هایشان سرازیر شد.**

**4. برخی دیگر مانند «کعب»، «هلال» و «مراره»، در عین اینکه کاملاً به اسلام و جهاد علاقمند بودند؛ ولی از آنجا که محصول خود را گرد نیاورده بودند؛ تصمیم گرفتند، که پس از جمع محصول، از مدینه حرکت کنند، و به مجاهدان اسلام پیوندند.**

**5. گروه جانباز: که با فراهم ساختن وسیله مسافرت آماده حرکت بودند و در این راه سر از پا نمی شناختند.**

#### علی «ع» در این غزوه شرکت نکرد

تبوک، دورترین نقطه ای بود که پیامبر در طی غزوات خود به آنجا مسافرت نمود. پیامبر کاملاً احساس کرد که در غیاب او ممکن است گروههای ضداسلامی، اوضاع را دگرگون سازند، و هم فکران خود را از نقاط مختلف حجاز گرد آورده؛ متشکل شوند. او با اینکه «محمد بن مسلمه» راجانشین خود در مدینه قرار داده بود؛ ولی به علی «ع» فرمود: تو سرپرست اهل بیت و خویشاوندان من و گروه مهاجر هستی، و برای این کار جز من و تو، کسی دیگر شایستگی ندارد.

اقامت امیرمؤمنان در مدینه توطئه گران را سخت ناراحت ساخت. زیرا فهمیدند که با وجود علی و مراقبتهای پیگیر او، دیگر نمی توانند نقشه های خود را پیاده کنند. از اینرو، برای بیرون رفتن علی از مدینه نقشه ای ریختند، و شایع کردند که با اینکه پیامبر باکمال میل علی را برای شرکت در جهاد دعوت کرد؛ ولی او از جهت دوری راه و شدت گرما، از شرکت در این نبرد مقدس امتناع کرد. علی، برای ابطال تهمت آنان به محضر پیامبر شرفیاب گردید و جریان را با آن حضرت در میان نهاد.

پیامبر، کلمه تاریخی خود را که از دلایل واضح و روشن امامت و جانشینی بلافصل او پس از راست؛ درباره او فرمود. او

چنین گفت: برادر من به مدینه بازگردد! زیرا برای حفظ شئون و اوضاع مدینه جز من و تو کسی شایستگی ندارد. تو نماینده من در میان اهل بیت و خویشاوندان من هستی... آیا خشنود نمی شوی که بگویم مثل تو نسبت به من، مثل هارون است نسبت به موسی، جز اینکه پس از من پیامبری نیست. همان طوری که او وصی و جانشین بلافصل موسی بود، تو نیز جانشین و خلیفه پس از من هستی؟

ارتش اسلام بسوی تبوک پیش می رود

رسم و روش پیامبر اسلام این بود، که هنگام مسافرت برای سرکوبی گروهی که مانع پیشرفت آئین اسلام بودند، یا قصد حمله و تخریب و سوء نیت داشتند؛ هدف و مقصود خود را برای سربازان و افسران خویش، آشکار نمی ساخت، و سپاه اسلام را از غیر راه معمولی، حرکت می داد، و دشمن را از عزیمت خود آگاه نمی نمود و

کاملاً او را غافلگیر می کرد.

ولی در تارومار ساختن اجتماع رومیان که در مرزهای شام، برای حمله به خاک اسلام آماده شده بودند، از روزی که بسیج عمومی اعلام گردید، هدف و مقصد را روشن ساخت. نکته آن این بود که مجاهدان از اهمیت سفر و سختی راه آگاه شوند، و توشه کافی برای راه بردارند.

گذشته از این، پیامبر برای نیرومند ساختن ارتش اسلام، ناچار بود که از قبیله های «تمیم» و «غطفان» و طی، که در نقاط دور از مدینه زندگی می کردند، کمک بگیرد. پیامبر برای همین منظور نامه هایی به سران قبائل نامبرده نوشت، و نامه ای نیز برای «عتاب بن اسید»، فرماندار جوان مکه فرستاد. و افرا این قبائل و جوانان مکه را برای شرکت در این جهاد مقدس دعوت نمود. یک چنین دعوت عمومی هرگز با کتمان و پنهان سازی هدف، امکان پذیر نبود؛ زیرا لازم بود که جریان را با سران قبائل در میان بگذارد و اهمیت مطلب را به آنان گوشزد کند، تا آنان زاد و راحله کافی در اختیار کسان خود بگذارند.

رژه سپاه در برابر پیامبر

روز حرکت سپاه اسلام فرا رسید، ر اسلام در آن روز از سپاه خویش در لشکرگاه مدینه سان دید، منظره باشکوه رژه رفتن گروهی با ایمان فداکار، که سختی و مرگ در راه هدف را بر سایه نشینی و استراحت طلبی و تجارت و ثروت اندوزی، ترجیح داده، و باسرها پرشور و دل‌های مالامال از ایمان به استقبال مرگ می رفتند؛ بسیار جالب بود و در روان تماشاگران اثرات خوبی می گذارد.

رهبر بزرگ مسلمانان در لحظه حرکت، برای تقویت روحیه مجاهدان، خطبه ای ایراد نمود؛ و هدف خود را از این بسیج عمومی برای آنها تشریح کرد. سپس فرمان حرکت صادر نمود، و سربازان از مسیری که پیامبر تعیین فرموده بود، رهسپار شام شدند.

سرگذشت مالک بن قیس

مالک بن قیس، پس از حرکت سپاه اسلام، در روزی که هوا به شدت گرم بود از سفر خود، به مدینه بازگشت، و مدینه را خلوت دید و از حرکت سربازان اسلام آگاه گردید. در این هنگام وارد باغ خود شد. دید همسر زیبای می، در میان باغ، سایبانی برای او آماده نموده است. نگاهی به چهره دل آرای همسر خود نمود، و لحظه ای در غذا و آبی که برای او آماده شده بود خیره شد، و مقداری در اوضاع رقت انگیز پیامبر و یاران فداکار وی که در این هوای گرم به سوی مرگ و جهاد در راه خدا می شتافتند؛ اندیشید. سپس تصمیم گرفت که از آب و غذائی که همسر وی برای او آماده نموده و سایبانی که ترتیب داده، استفاده نکند؛ و هرچه زودتر بر مرکب خود سوار شود، و به صفوف مجاهدان پیوندد. از این جهت، رو به همسر خود نمود و گفت: انصاف نیست که من زیر سایبانی در کنار همسرم به استراحت پردازم و غذای لذیذ بخورم و آب سرد و گوارا بنوشم، ولی سرور من زیر آفتاب گرم به سوی جهاد بشتابد. نه این کار بسی دور از انصاف و آئین دوستی است، و ایمان و اخلاص به من اجازه ارتکاب چنین کاری را نمی دهد. این جمله را گفت، و با توشه مختصری به راه افتاد. در نیمه راه به عمر بن وهب که گویا از سپاه اسلام عقب مانده بود پیوست، و هر دو نفر در حالی که پیامبر وارد سرزمین تبوک شده بود و به حضور وی رسیدند.

این مرد فداکار در آغاز کار، ساعات همراهی پیامبر را نیافته بود، ولی سرانجام با فداکاری شایسته تقدیری، خود را از آن دور کرده در نتیجه خود را در آغوش ضلالت و شقاوت می افکنند. مثلاً عبدالله بن ابی، رئیس منافقان در لشکرگاه پیامبر خیمه زده بود که در رکاب پیامبر در این جهاد شرکت کند، ولی از آنجا که فردی ناپاک و دشمن جدی اسلام بود، در لحظه های حرکت سپاه تصمیم خود را عوض کرده، با هواداران خود برای ایجاد اغتشاش به مدینه بازگشت. و چون پیامبر اسلام از نفاق و دورویی او آگاه بود، و شرکت او را در جهاد چندان مفید نمی دانست کوچکترین بی اعتنائی به وی نکرد.

سختیهای راه

سپاه اسلام در طی طریق مدینه و تبوک، با سختیهای زیادی روبرو شدند. به همین جهت، نام این سپاه را «جیش العسره» گفته اند. ولی ایمان و علاقه آنان، تمام این مشکلات را آسان کرده، با آغوش باز از مصائب استقبال می نمودند. وقتی سپاه اسلام به سرزمین «ثمودیان» رسیدند، بر اثر وزیدن بادهای داغ و سوزان، پیامبر صورت خود را با پارچه ای پوشانید؛ و از کنار خانه های آنان به سرعت عبور کرد، و به یاران خود گفت: درباره سرانجام زندگی اقوام ثمود که بر اثر سرکشی و نافرمانی گرفتار قهر الهی گردیدند، بیاندیشید و بدانید هیچ فرد با ایمان نباید مطمئن شود که سرانجام زندگی او م اند قوم ثمود نخواهد بود. سکوت مرگبار این سرزمین، خانه های ویرانی که در خاموشی عمیقی فرو رفته اند، برای اقوام دیگر درس عبرت و پند و اندرز است.

سپس دستور داد که سربازان اسلام از آب این سرزمین ننوشند، و از آن غذا و نانی درست نکنند، حتی وضو هم نگیرند و اگر احیاناً از آب آنجا غذایی پخته اند، و یا آرد خمیر کرده اند همه را به چهارپایان بدهند.

ارتش اسلام، پس از دریافت این دستورها به رهبری پیشوای بزرگ خود، به راه پیمانی خویش ادامه داد. پاسی از شب گذشته بود که برسر چاهی که ناقه صالح از آن آب می نوشید رسیدند. پیامبر دستور داد که همگی فرود آیند و به استراحت پردازند.

دستورهای احتیاطی

پیامبر از بادهای مسموم و تند و طوفانهای شدید آن سرزمین، که گاهی انسان و شتر را در میان می گرفت و زیر توده های ریگ و خاک، مدفون می ساخت؛ کاملاً آگاه بود. از این جهت، دستور داد که زانوهای شتران را ببندند و هیچ کس نیمه شب، تنها از استراحتگاه خود بیرون نرود. تجربه نشان داد که دستورهای احتیاطی آن حضرت بسیار مفید بود، زیرا دو نفر از قبیله «بنی ساعده»، بی انضباطی کرده و نیمه شب از استراحتگاه خود تنها بیرون رفتند؛ در نتیجه، شدت طوفان یکی را خفه کرد، و دیگری را به سینه کوهی پرتاب نمود. پیامبر از جریان آگاه شد و از قربانیان بی انضباطی سخت ناراحت شد و بار دیگر سربازان را به انضباط دعوت نمود.

عبا بن بشیر، که در رأس گروهی حفاظت ارتش اسلام را برعهده داشت؛ به پیامبر گزارش داد که سربازان اسلام در مصیقه بی آبی قرار گرفته اند و نزدیک است که تمام ذخائر آبی به آخر برسد. از این جهت، گروهی پاکستن شتران گرانقیمت از آبهای داخل شگم آنها استفاده کرده، و برخی تن به قضا داده و با دل سوزان در انتظار فرج الهی نشسته بودند.

خدائی که نوید نصرت و پیروزی به پیامبر خود داده بود، بار دیگر به وی و یاران باوفای او کمک کرد. باران سیل آسائی بارید، و همه را سیراب کرد و مأموران ذخایر، و ارتش هرچه می خواستند آب برداشتند.

آگاهی پیامبر از پشت پرده

در نیمه راه شتر پیامبر گم شد و گروهی از یاران پیامبر به تعقیب آن پرداختند. یک نفر از همان منافقان برخاست و گفت: می گوید: من پیامبر خدا هستم و از عالم بالا خبر می دهم، ولی تعجب است که جای شتر خود را نمی داند. خبر به پیامبر رسید، او با بیانی شیوا، پره از روی حقیقت برداشت و چنین فرمود:

من فقط آنچه را خدا تعلیم نماید می دانم. هم اکنون هم خدا مرا به جای شتر دلالت نمود. شتر من در این بیابان در فلان دره است، و افسار آن به درختی پیچیده و آن را از راه رفتن بازداشته است. بروید آن را بیابید. فوراً چند نفر به نقطه ای که پیامبر فرموده بود رفتند، و شتر را به همان حالت که پیامبر توصیف کرده بود، یافتند.

یک خبر دیگر از پشت پرده غیب

شتر «ابی ذر»، از راه رفتن بازماند، و سرانجام او از ارتش اسلام عقب افتاد. ابوذر، مقداری معطل شد تا شاید شتر برخیزد و راه برود ولی انتظار سودی نبخشید. از این جهت، شتر را رها کرد و اثاث سفر را بر پشت خود نهاد، و به راه افتاد تا هرچه زودتر به مسلمانان برسد. ارتش اسلام در نقطه ای به دستور پیامبر منزل کرده و به استراحت پرداخته بودند. ناگهان سیمای شخصی که زیربار گران، طی مسافت کرد، از دور نمایان شد. یک نفر از یاران، رسول خدا او را از جریان آگاه ساخت.

پیامبر فرمود: وی ابوذر است، رحم الله اباذر یمشی وحده و یموت وحده؛ و یبعث وحده:

خدا ابوذر را پیامبر زنده تنها راه می رود، و تنها می میرد؛ و تنها زنده می شود. آینده نشان داد، که خبر پیامبر عین واقع بود، زیرا در بیابان «رَبْذَه»، دور از اجتماع در کنار دختر خویش با وضع رفت باری جان سپرد.

این پیشگویی پیامبر «ص»، در جنگ «تبوک» بعد از بیست و سه سال تحقق یافت. رادمرد الهی که به جرم حق گوئی و دعوت به عدل و داد، به ربه تبعید شده بود، کم کم قوای بدنی خود را از دست داد و در بستر بیماری افتاد. او واپسین ذقابق عمر پرفراز و نشیب خود را سپری می کرد، همسرش به سیمای نورانی و تکیده او

می نگریست و به تلخی می گریست و قطرات عرق پیشانی شوهر خود را پاک می کرد. ابوذر پرسید: چرا گریه می کنی؟

زن پاسخ داد: برای این گریه می کنم که تو اکنون می میری و من لباسی که با آن پیکر تو را کفن کنم، در اختیار ندارم!

لبخندی اندوهگین همچون خنده افق غروب، در میان لب های ابوذر نقش بست و گفت:

آرام باش! گریه نکن! من روزی با گروهی از یاران پیامبر «ص» در محضر او نشسته بودم. پیامبر رو به ما کرد و فرمود: «یکی از شما در یکی از بیابانها، تنها و دور از جمعیت از دنیا می رود، و گروهی از مؤمنان او را به خاک می سپارند». همه کسانی که در آن مجلس بودند، در میان مردم و در آبادی از دنیا رفته اند. اکنون غیر از من کسی از آنان باقی نمانده است، و اینک یقین دارم شخصی که پیامبر از او خبر داده منم!

پس از مرگ من، سر راه حجاج عراق بنشین. طولی نمی کشد که گروهی از مؤمنان می آیند، آنان را از مرگ من آگاه ساز.

همسرش رفت: اکنون هنگام عبور کاروان سپری شده است، ابوذر گفت تو مراقب راه باش. به خدا سوگند نه دروغ می گویم و نه دروغ شنیده ام. این را گفت و مرغ روحش به سوی فردوس برین بال و پر گشود.

ابوذر راست گفته بود. کاروانی از مسلمانان به سرعت پیش می آمدند که در میان آن، شخصیتهای بزرگی مانند: «عبدالله بن مسعود»، «حجر بن عدی» و «مالک اشتر» بودند.

عبدالله از دور منظره عجیبی دید، منظره پیکر بی جانی در کنار راه دید، و نزدیک آن یک نفر زن و یک پسر بچه هردو گریه می کردند.

«عبدالله»، لجام مرکب را به سوی آن دو نفر پیچید کاروانیان هم به دنبال او روانه شدند. عبدالله تا به آن جسد نگاه کرد، چشمش به صورت دوست و برادرش در اسلام - ابوذر - افتاد!

چشمانش پر از اشک شد. بالای پیکر پاک ابوذر ایستاد و با یادآوری پیشگویی پیامبر اسلام «ص» در جنگ تبوک، گفت: پیامبر اسلام راست فرمود که تو تنها می روی و تنها می میری و تنها از گور برانگیخته می شوی!

آنگاه عبدالله بن مسعود بر جسد او نماز گزارد. سپس او را به خاک سپردند. هنگامی که از دفن او فارغ شدند، مالک اشتر در کنار قبر او ایستاد و چنین گفت: پروردگارا! این ابوذر، یار پیامبر است که عمری تو را پرستش کرد و در راه تو با مشرکان جهاد نمود و هرگز در پیروی از آئین حق، تغییر روش و مسیر نداد. لکن چون با زبان و قلب خود به مبارزه با فسادومنکر پرداخت، مورد جفا و ستم و محرومیت و تحقیر واقع شد و تبعید گردید و سرانجام در سرزمین غربت، تنها جان سپرد.

ارتش اسلام در سرزمین تبوک

سپاه توحید در آغاز ماه شعبان سال نهم هجرت، به سرزمین تبوک گام نهاد. اما اثری از اجتماع و سپاه روم ندید. گویا سران روم، از افزونی سپاه اسلام و شهامت و فداکاری کم نظیر آنان، که نمونه کوچک آن را در نبرد «موته»، از نزدیک مشاهده کرده بودند، آگاهی یافته، و صلاح دیده بودند که سپاه خویش را به داخل کشور بازگردانند. و در عمل، خبر اجتماع بر ضد مسلمانان را تکذیب کرده، و چنین وانمود کنند که هرگز فکر حمله ای در مغز آنان نبوده، و این گزارش شایعه ای بیش

نبوده است. و از این طریق، بی طرفی خود را نسبت به جریانات و حوادثی که در عربستان رخ می دهد؛ ثابت کنند. در این لحظه، پیامبر اسلام افسران عالی رتبه خود را گرد آورد، و روی اصل مسلم اسلامی: «وشاورهم فی الامر»، پیرامون پیشروی در خاک دشمن، و یا بازگشت به مدینه، با آنان مشاوه نمود.

نتیجه شورای نظامی این شد که سپاه اسلام بر اثر سختیهای زیادی که در طی راه تبوک دیده اند؛ برای تجدید قوا، به مدینه بازگردد. علاوه بر این، مسلمانان در این مسافرت به هدف عالی خود، که پراکنده ساختن سپاه روم بود، رسیده و رعب و هراس شدیدی در دل رومیان افکنده بودند. این ترس و واهمه، تا مدتی آنان را از فکر حمله و تشکیل سپاه، باز خواهد داشت و این اندازه نتیجه، که خود تا مدتی امنیت عربستان را از ناحیه شمال تضمین می کرد، برای ما مسلمانان کافی بود، تا خدا در آینده چه بخواهد.

سران شورا، برای حفظ موقعیت پیامبر و اینکه نظر آنان قابل رد و پس گرفتن است؛ این جمله را نیز افزودند: «با این شرایط اگر، از ناحیه خدا مأمور به ادامه پیشروی هستی، فرمان حرکت صادر بنما، و ما نیز به دنبال تو هستیم».

پیامبر فرمود: دستوری از خدا نرسیده و اگر چنین فرمانی از خدا رسیده بود، هرگز از در مشاوه با شما وارد نمی شدم. بنابراین، من نظر شورا، را محترم شمرده از همین جا به مدینه بازمی گردم.

او با مرزداران و فرمانروایانی که در نزدیکی تبوک زندگی می کردند، شخصاً تماس گرفت، و تحت شرایطی با آنان پیمان عدم تعرض بست. دسته هایی را نیز، به نقاط دور از تبوک اعزام نمود، تا از این راه تأمین بیشتری برای مسلمانان به دست آورد.

پیامبر، شخصاً با فرمانروایان «ایله» و «اذرع» و «جریاء» تماس گرفت، و پیمان عدم تعرض میان طرفین بسته شد. «ایله»، شهری ساحلی است که در کنار دریای احمر بنا شده و چندان فاصله ای با شام ندارد. فرمانروای آنجا به نام «یحنا بن روبه»، در حالی که صلیب طلا به سینه انداخته بود؛ از مقر فرمانروائی خود به سرزمین تبوک آمد، و استر سفیدی را تقدیم حضور پیامبر نمود و اطاعت خود را از پیامبر اسلام آشکار ساخت. پیامبر نیز مقدم او را گرامی شمرد و متقابلاً هدیه ای به او بخشید. او حاضر شد که در آئین مسیح بماند، و هر سال سیصد دینار به عنوان جزیه پردازد و هر مسلمانی که از منطقه «ایله» بگذرد، از او پذیرائی نماید، تأمین نامه ای، میان طرفین به امضا رسید.

پیامبر با سایر مرزداران بسزائی مانند مردم «اذرع»، «جریاء»، که سرزمین آنان از نظر سوق الجیشی اهمیت بسزائی داشت؛ پیمانهای امضا کرده و امنیت منطقه اسلامی را از ناحیه شمال تأمین نمود.

#### اعزام خالد بن ولید به دومه الجندل

در طول راه منطقه آبادی را که دارای درختان سرسبز و آب جاری بود، و در آغوش دژ محکمی قرار گرفته و تقریباً پنجاه فرسخ با شام فاصله داشت؛ دومه الجندل می گفتند. اکیدر بن عبدالملک مسیحی، در آن روز بر آن نقطه حکومت می کرد. پیامبر بیم آن را داشت که در حمله مجدد سپاه روم، فرمانروای مسیحی «دومه»، به کمک و نصرت آنها شتافته؛ از این طریق امنیت عربستان را به خطر افکند. از این جهت، لازم دید که از نیروی موجود حداکثر استفاده را نموده، و با اعزام گروهی به سرپرستی خالد منطقه مزبور را مطیع خود سازد.

خالد بن ولید، با گروهی سواره نظام تا نزدیکی «دومه الجندل» شتافته، در بیرون دژ کمین کردند.

در آن شب مهتابی، «اکیدر» با برادر خود «حسان»، برای شکار از دژ بیرون آمد. چیزی از دژ دور نشده بودند که هر دو برادر با کسانی که همراه آنها بودند؛ با سپاه خالد روبرو شدند. زدو خورد کوتاهی که در میان آنان و سربازان اسلام رخ داد، منجر به قتل برادر «اکیدر» شد. همراهان وی، به داخل دژ پناهنده شده، در را بستند؛ ولی خود «اکیدر» دستگیر گردید.

خالد با او پیمان بست که اگر ساکنان دژ به دستور او درپ را به روی ارتش اسلام بازکنند، و اسلحه خود را تحویل دهند؛ او از سر تقصیر وی در گذشته، او را به حضور رسول خدا خواهد برد.

اکیدر، از راستگوئی و پای بند بودن مسلمانان به قول و پیمان آگاه بود، دستور داد که درهای دژ را باز کنند؛ و اسلحه را تحویل دهند. اسلحه موجود در دژ عبارت بود از: 400 زره؛ 500 شمشیر؛ 400 نیزه. خالد با این غنائم در حالی که اکیدر نیز با آنان همراه بود، رهسپار مدینه گردید.

خالد پیش از ورود خود به مدینه، شنل زریفت اکیدر را برای پیامبر فرستاد. دیدگان گروهی از دنیا طلبان، از نگاه به این دیبای زریفت؛ خیره گردید. در حالی که پیامبر کمال بی اعتنائی به آن نشان می داد، گفت: لباسهای بهشتیان از این شگفت انگیزتر است.

«اکیدر»، حضور پیامبر رسید و از قبول اسلام امتناع ورزید ولی حاضر شد که با جگنار مسلمانان باشد و نامه ای نیز میان او و پیامبر نوشته شد. سپس پیامبر هدیه گرانبائی را به او داد و عباد بن بشر را مأمور نمود که او را به سلامت به دومه الجندل برساند.

مناققان نقشه قتل پیامبر را می کشند

پیامبر قریب ده روز در تبوک اقامت نمود، و پس از اعزام خالد به «دومه» راه مدینه را در پیش گرفت. 12 نفر از منافقان تصمیم گرفتند که شتر پیامبر را از فراز گردنه ای که در میان راه مدینه و شام قرار داشت، رم دهند و حضرت را در دل دره ای بیفکنند. وقتی سپاه اسلام به نخستین نقطه گردنه رسید، پیامبر فرمود: هر کس مایل است مسیر خود را از وسط بیابان قرار دهد، زیرا بیابان وسیع است. ولی خود پیامبر، در حالیکه «حذیفه» شتر او را میراند، و «عمار» مهار آن را می کشید، از گردنه بالا رفت. هنوز پیامبر مقدار زیادی از گردنه بالا نرفته بود، که به پشت سر خود نگاه کرد. در نیمه شب مهتابی، سوارانی را دید که از پشت سر، او را تعقیب می کنند و برای اینکه شناخته نشوند صورت خود را پوشانده و آهسته آهسته مشغول سخن گفتن هستند. پیامبر عصبانی شد، نهیبی بر آنها زد، و به «حذیفه» دستور

داد با عصای خود شتران آنها را برگرداند.

نهییب رسول خدا رغب شدیدی در دل آنها افکند و فهمیدند که پیامبر از نقشه آنها آگاه شده، فوراً از راهی که آمده بودند بازگشتند و به سپاهیان پیوستند. حذیفه می گوید: من آنها را از نشانه های شترانشان شناخته و به پیامبر گفتم: من آنها را به شما معرفی می کنم؛ تا آنان را به سزای خویش برسانی. پیامبر با لحن عطوفت آمیزی به من دستور داد که از افشای راز آنها خودداری کنم. شاید آنها راه توبه را در پیش گیرند و نیز افزود که اگر من آنها را مجازات نمایم، پیگانگان می گویند محمد پس از آنکه به اوج قدرت رسید، شمشیر بر گردن یاران خود نهاد.

نیت جانشین عمل می گردد

ارتش فاتح اسلام، پس از طی مسافت میان «تبوک» و «مدینه»، باشکوه هرچه بیشتری، وارد مدینه گردید. سربازان اسلام از شوق و ضعف در پوست نمی گنجیدند. غرور سربازی، غرور غلبه بر دشمن، از خلال گفتار و رفتار آنان، روشن و نمایان بود. دلیل آن هم واضح بود، زیرا دولت زورمندی را که حریف نیرومند خود، «ایران» را به زانو درآورده بود؛ به عقب رانده و رعب و هراسی در دل رومیان پدید آورده و تمام مرز نشینان شام و حجاز را مطیع و فرمانبردار خود ساخته بودند. به طور مسلم غلبه بر دشمن افتخاری بود که نصیب این گروه شده بود، و جا داشت بر دیگران که بدون عذر در مدینه مانده بودند؛ مباحث و افتخار ورزند. ولی از آنجا که امکان داشت این طرز تفکر، و این بازگشت مظفرانه؛ در افراد کم ظرفیت غرور پیش از حد ایجاد نماید، و به ساحت گروهی از متخلفان توهین و جسارت تلقی گردد؛ از این نظر، پیامبر در نزدیکی های مدینه، که ارتش اسلام برای مدت کوتاهی در آنجا توقف نموده بود، رو به مسلمانان کرده چنین گفت:

اقوام و گروهی در مدینه هستند که در این سفر با شما شریک بودند، و به هر جا که قدم نهادید آنان نیز گام گذارده اند. به حضرتش عرض کردند چطور متصور است که آنان در مدینه بمانند، و در این سفر همراه ما باشند؟ فرمود: آنان کسانی هستند، که با داشتن اشتیاق و علاقه به وظیفه بزرگ اسلامی «جهاد»، بر اثر عذر موجهی از شرکت در جهاد بازمانده اند.

اگر پیامبر با گفتار خود از غرور بی جای مجاهدان کاست، و مقام افراد معذور را حفظ کرد؛ ولی از آن لحظه تصمیم گرفت که متخلفان بدون عذر را سخت گوشمال دهد و عرصه را بر آنان تنگ کند. برای نمونه به سرگذشت سه تخلف توجه نمایند:

مبارزه منشی

روزی که در مدینه بسیج عمومی اعلا گردید، سه نفر از مسلمانان به نامهای «هلال»، «کعب» و «مراره»، حضور پیامبر شرفیاب شده و عذر خواستند که در این جهاد، شرکت نکنند. عذر آنان این بود که هنوز محصول آنان از صحرا و باغ گردآوری نشده، و به حالت نیمه تمام است، ولی به پیامبر قول دادند که به فاصله چند روز، پس از آنکه به وضع محصول سرو صورتی دادند، به ارتش اسلام در میدان تبوک پیوندند.

افراد، این چنین که به دین و دینار، به منافع مادی و استقلال سیاسی، به یک چشم می نگرند؛ افراد کوتاه نظری هستند که لذا باید زودگذر مادی را، با زندگی شرافتمندانه انسانی، که زیر لوای استقلال فکری و سیاسی و فرهنگی صورت می گیرد، معادل دانسته حتی گاهی اولی را بر دومی ترجیح می دهند.

پیامبر ناچار بود که پس از بازگشت، چنین افرادی را تنبیه کند، و در ضمن از سرایت این بیماری به افراد دیگر جلوگیری به عمل آورد. آنان نه تنها در این جهاد شرکت نکردند، بلکه به پیمانی هم که با پیامبر بسته بودند عمل نمودند. آنان همچنان سرگرم تجارت و مال اندوزی بودند، که ناگهان خبر بازگشت پیروزمندانه پیامبر در مدینه انتشار یافت. این سه نفر برای جبران جریان، به استقبال پیامبر شتافته و بسان دیگران به حضور او رسیده و سلام و تبریک عرض نمودند.

پیامبر روی از آنان بر نافت و کوچکترین اعتنائی به آنها ننمود. وقتی به مدینه رسید، در آن اجتماع باشکوه، و میان غریو شادی و هلهله، پیامبر شروع به سخن گفتن نمود. نخستین سخنی که در آن مجمع بزرگ ایراد نمود این بود:

ای مردم! این سه نفر حکم اسلامی را سبک شمرده و به پیمانی که با من بسته بودند، عمل نکردند و سودپرستی را بر زندگی شرافتمندانه زیر لوای توحید مقدم داشتند؛ از این جهت، همه گونه روابط خود را با این افراد قطع نمائید.

سرگذشت مسجد ضرار

«ابوعامر»، پدر «حنظله»، شهید معروف غزوه «حد»، گویا در دوران جاهلیت تمایلاتی شدید به آئین مسیح پیدا کرده و در سلک راهبان در آمده بود. هنگامی که ستاره اسلام از افق مدینه طلوع نمود، و اقلیتهای مذهبی را در خود هضم کرد؛ «ابوعامر» سخت از این جریان ناراحت شد، و با منافقان «وس» و «خرزج»، همکاری صمیمانه ای را آغاز نمود. پیامبر از نقشه های تخریبی وی آگاه گردید و خواست او را دستگیر کند. او از مدینه به مکه و از آنجا به طائف و پس از سقوط طائف به شام گریخت و از آنجا شبکه جاسوسی حزب منافقان را رهبری می نمود.

او در یکی از نامه های خود به دوستانش چنین نوشت: در دهکده قبا مسجدی در برابر مسجد مسلمانان بسازید و در مواقع نماز در آنجا گرد آئید. به بهانه اداء فریضه، پیرامون موضوعات مربوط به اسلام و مسلمانان و نحوه اجرا نقشه های حزبی به بحث و گفتگو پردازید.

ابوعامر می انست که پیامبر به هیچ عنوانی به حزی منافق اجازه نخواهد داد، مرکزی برای خود بسازند؛ مگر در صورتی که به آن مرکز رنگ مذهبی بدهند، و تحت عنوان مسجد و ساختن معبد، محفلی برای خود بسازند.

هنگامی که پیامبر عازم تبوک بود، نمایندگان حزب نفاق خدمت پیامبر رسیدند و به بهانه اینکه پیران و بیماران آنان در شبهای تارو بارانی، نمی توانند مسافت میان خانه ها و مسجد «قبا» را طی کنند؛ از او خواستند که اجازه دهد آنان در محله خود مسجدی بسازند. پیامبر در مورد پرسش آنان نقیاً و اثباتاً پاسخی نگفت، و تصمیم نهائی را به پس از مراجعت از سفر موکول نمود.



حزب نفاق در غیاب پیامبر، نقطه ای را در نظر گرفتند و با شتاب هر چه تمامتر، ساختمان محفل را به نام مسجد به پایان رسانیدند. روزی که پیامبر به مدینه بازگشت، از حضرتش خواستند که این پرستشگاه را با خواندن چند رکعت نماز بگشاید. در این لحظه، فرشته وحی نازل گردید، و پیامبر را از جریان آگاه ساخت، و آنجا را مسجد «ضرار» که برای دسته بندیهای سیاسی و ایجاد تفرقه در میان مسلمانان ساخته شده است، خواند.

پیامبر دستور داد که ساختمان مسجد ضرار را با خاک یکسان کنند، و تیرهای آنجا را بسوزانند. و برای مدتی مرکز زیاله باشد.

ویران کردن مسجد ضرار، ضربه شکننده ای بود که بر فرق حزب نفاق وارد شد. از آن به بعد، رشته حزب از هم گسست و یگانه حامی آنان، عبدالله بن ابی، دوماه پس از جنگ تبوک درگذشت.

تبوک، آخرین غزوه اسلامی بود که پیامبر در آن شرکت داشت. وی، پس از آن در هیچ نبردی شرکت نکرد.

## 5.1 هیئت نمایندگی ثقیف در مدینه

غزوه تبوک به هدف پیامبر، که گرویدن ملت‌های عرب به آئین اسلام بود، کمک‌های شایانی نمود. زیرا در سر تا سر حجاز انتشار یافت که ملت روم مرعوب قدرتهای نظامی مسلمانان گردیدند، و حاضر نشدند که با ارتش اسلام به مقابله بپردازند. انتشار این خبر، سرسخت‌ترین قبائل را که تا دیروز، به هیچ قیمت حاضر نبودند که با اسلام از در صلح و صفا درآیند، به فکر همکاری با مسلمانان انداخت، و برای اینکه از تجاوز و قدرت جهانی آن روز «روم» و «ایران» مصون و محفوظ بمانند گرایش به اسلام پیدا کردند. اینک نمونه ای از این تحولات، که در لاجوجترین قبائل عرب رخ داد:

اختلاف و تفرقه در میان قبیله ثقیف

مردم «ثقیف»، در میان ملل عرب به سرکشی و سرسختی وصف ناپذیری معروف بودند. آنان، در پناه دژ محکم و نیرومند طائف یک ماه تمام در برابر ارتش اسلام مقاومت کردند، و سر تسلیم فرود نیاوردند.

«عروه بن مسعود ثقیفی»، که یکی از سران قبیله ثقیف بود، از پیروزی بزرگ ارتش اسلام در سرزمین تبوک آگاه شد. پیش از آنکه پیامبر به مدینه وارد شود، خود را به حضور پیامبر رسانید، و در محضر آن حضرت اسلام آورد، و اذن خواست که به سوی طائف برود، و قبیله خود را به آئین یکتاپرستی دعوت کند. پیامبر او را از سرانجام این دعوت، بیم داد؛ و گفت: می ترسم در این راه جان خود را از دست بدهی. وی در جواب گفت: آنان مرا از دیدگان خود بیشتر دوست دارند. قوم او و سران دیگر ثقیف، عظمتی را که عروه از اسلام درک کرده بود، هنوز درک نکرده بودند و باد نخوت و تکبر را در دماغ خود داشتند. از این جهت، تصمیم گرفتند که نخستین مبلغ اسلام را در حالی که در غرفه خود مشغول سخن گفتن و دعوت به اسلام بود، بازگبار تیر، از پای درآورند. عروه در حالی که جان می سپرد؛ گفت: مرگ من کرامتی است که پیامبر مرا از آن آگاه ساخته است.

هیئت نمایندگی ثقیف

افراد قبیله ثقیف پس از کشتن عروه، سخت نادم و پشیمان شدند، و فهمیدند که زندگی برای آنان در دل حجاز امکان پذیر نیست، و تمام چراگاهها و راههای بازرگانی آنها از طرف مسلمانان مورد تهدید قرار گرفته است. در جلسه ای که برای بررسی مشکلات خود تشکیل دادند، تصمیم گرفتند که یک نفر را به عنوان نماینده خود به مدینه اعزام دارند، تا با رسول خدا وارد مذاکره شود؛ و آمادگی قوم «ثقیف» را برای پذیرفتن آئین توحید تحت شرائطی اعلام دارد.

آنان به اتفاق آراء، به یکی از شخصیت‌های خود به نام «عبدیاللیل»، رأی دادند که به مدینه برود پیام آنها را به پیامبر برساند. ولی او از پذیرفتن نمایندگی از طرف آنان امتناع ورزید و گفت: هیچ بعید نیست که پس از رفتن من رأی شما دگرگون گردد؛ و من نیز به سرنوشت «عروه» دچار شوم. سپس افزود: من در صورتی این نمایندگی را از ناحیه شما می پذیرم که پنج تن دیگر از شخصیت‌های «ثقیف» با من همراه باشند، و شش نفر به طور مساوی مسئولیت این نمایندگی را بپذیرند.

پیشنهاد «عبدیاللیل»، مورد تصویب قرار گرفت. هر شش نفر به عزم مدینه، طائف را ترک گفته، پس از طی مسافتی در نزدیکی مدینه در کنار چشمه ای فرود آمدند. «مغیره بن شعبه ثقیفی»، که اسبهای باران پیامبر را به چرا آورده بود، سران قبیله خود را در کنار آب دید. فوراً به وسیله آنها شتافت، و از اهداف آنها آگاه گردید.

سپس اسبها را به آنها سپرد و با شتاب زیادتر راه مدینه را در پیش گرفت، تا پیامبر را از جریان و تصمیم مردم «ثقیف» سرسخت آگاه سازد. در نیمه راه با «ابوبکر» ملاقات کرد، و او را در جریان گذارد. وی از «مغیره» خواهش کرد که اجازه دهد تا او بشارت ورود هیئت نمایندگی ثقیف را به پیامبر برساند. سرانجام، ابوبکر پیامبر را از ورود آنان مطلع ساخت و نیز افزود که آنان حاضرند تحت شرائطی و اخذ عهدنامه ای اسلام بیاورند.

پیامبر دستور داد که برای اقامت و پذیرائی هیئت ثقیف، خیمه ای در نزدیکی مسجد بزنند، و مراسم پذیرائی را مغیره و خالد بن سعید بر عهده بگیرند.

هیئت نمایندگی به حضور پیامبر رسیدند، با اینکه «مغیره» به آنها گفته بود که از هر نوع سلام و تحیت‌های جاهلیت دوری جویند، و پسان مسلمانان سلام و تحیت گویند؛ ولی از آنجا که تکبر و نخوت جزو سرشت این قبیله شده بود؛ آنان به شیوه دوران جاهلیت سلام گفتند و پیام و آمادگی قبیله ثقیف را برای پذیرفتن اسلام، رسانیدند. سپس افزودند اسلام آنها شرائطی دارد، که در جلسه آینده به عرض می رسانیم. مذاکرات هیئت ثقیف چند روز ادامه داشت و خلاصه مذاکرات آنها به وسیله خالد به پیامبر می رسید.

شرائط هیئت نمایندگی

پیامبر بسیاری از شرائط آنان را پذیرفت. حتی عهدنامه ای امنیت منطقه طائف و سرزمینهای طائفیان را تضمین نمود، ولی برخی از شرائط آنان به قدری غیر صحیح و زننده بود که پیامبر را ناراحت نمود. بد نیست که این شرائط را بشنوید.

هیئت نمایندگی گفتند که: قبیله طائف در صورتی به آئین توحید می گروند، که بتخانه بزرگ طائف سه سال به همان حال باقی بماند و بت بزرگ قبیله در این مدت

مورد پرستش قرار گیرد. آنان هنگامی که با ناراحتی روبرو شدند، از درخواست خود تنزل کرده، درخواست نمودند که بتخانه آنها یک ماه باقی بماند. آنان وقتی به زندگی درخواست خود واقف شدند، فوراً شروع به عذرتراشی کرده و گفتند: ما برای بستن دهان زنان و افراد ابله قبیله، چنین درخواستی را کردیم؛ تا بدین وسیله دهان آنان را ببندیم و هر نوع مانعی را از راه ورود اسلام به سرزمین طائف برداریم. اکنون که پیامبر با این شرط موافقت نمود، زیرا نظر او این بود که معبودهای باطل از میان برداشته شود، خواه این کار به دست طائفتیان انجام یگیرد یا به دست دیگران.

شرط دیگر آنها این بود که پیامبر آنها را از خواندن نماز معاف بدارد. آنان تصور می کردند که پیامبر اسلام، پسان پیشوایان اهل کتاب می تواند در احکام الهی تصرف کند. گروهی را مشمول قانون بدانند، و گروه دیگری را از قانون معاف سازد؛ غافل از آنکه او پیرو وحی آسمانی است، نمی تواند به اندازه پر گاهی کم و یا زیاد کند. این شرط حاکی از آن بود که هنوز روح تسلیم مطلق در آنها پدید نیامده بود، و گرویدن آنان به اسلام، معلول شرائطی بود که آنها را بسوی اسلام ظاهری سوق می داد. پیامبر در پاسخ آنان گفت: «دینی که در آن نماز نباشد سودی ندارد. مسلمانی که در طول شبانه روز، در برابر خدای خود سر تعظیم فرود نیاورد، و به یاد خدای خویش نباشد؛ مسلمان درستی نیست».

در این هنگام که طرفین در شرائط خود به توافق نهائی رسیدند، عهدنامه ای شامل مواد و شرائطی به امضاء پیامبر رسید. پیامبر هیئت نمایندگی را مرخص فرمود که به سوی قبیله خود رهسپار شوند. و از میان هیئت شش نفری، جوان ترین فرد آنان را برای ریاست و امارت انتخاب نمود و او را نماینده مذهبی و سیاسی خود در میان قبیله طائف قرار داد، و به او توصیه نمود که در اقامه نماز جماعت، حال ضعفاء را در نظر یگیرد، و نماز خود را طول ندهد.

بعداً مغیره و ابوسفیان، از طرف پیامبر مأموریت یافتند که همراه هیئت نمایندگی ثقیف به طائف بروند و بتهای آنجا را بشکنند. ابوسفیانی که تا دیروز خود حافظ بت بود، و در راه حفاظت آنها سبیل خون راه می انداخت، این بار با تیشه و تبر به جان بتهای «طائف» افتاد و آنها را به صورت تلی از هیزم در آورد، و زیورآلات بتها را فروخت، و به دستور پیامبر قرضهای «عروه» و برادر او «اسود» را پرداخت.

## 52. قطعنامه روز منی

در اواخر سال نهم هجرت، پیک وحی، آیاتی چند از سوره «توبه» را آورد و پیامبر را مأمور نمود، که شخصی را روانه مکه کند که در موسم حج، آیات یادشده را همراه با قطعنامه چهار ماده ای بخواند. در این آیات، امان از مشرکان برداشته شده؛ و کلیه پیمانها نادیده گرفته شده است. و به سران شرک و پیروان آنها ابلاغ گردیده، که در ظرف چهارماه، تکلیف خود را با حکومت اسلامی روشن سازند. و اگر در ظرف این چهارماه، شرک و بت پرستی را ترک نگویند، از آنها سلب مصونیت می شود.

پیامبر «ص»، ابوبکر را به حضور خود طلبید و آیاتی چند از آغاز سوره توبه را به وی تعلیم کرد و دستور داد با چهل تن از مسلمانان راه مکه را در پیش یگیرد؛ و آن آیات را که متضمن برائت و بیزاری از مشرکان است، در روز عید قربان تلاوت کند.

ابوبکر به فرمان پیامبر آماده مسافرت گردید و راه مکه را در پیش گرفت. چیزی نگذشت که پیک وحی نازل گردید و پیامی از طرف خدا آورد و آن این که باید موضوع بیزاری از مشرکان را، خود او یا کسی که از اوست به مردم ابلاغ کند. از این نظر، پیامبر علی «ع» را به حضور خود خواست، و جریان را به او گفت، و مرکب مخصوص خود را در اختیار وی نهاد و دستور داد که هر چه زودتر مدینه را ترک گوید، تا ابوبکر را در راه ملاقات کند و آیات را از او بازگیرد و در روز عید قربان، آیات بیزاری را به ضمیمه قطعنامه ای در آن اجتماع باشکوه ایراد کند.

مواد قطعنامه عبارت بود از:

1- بت پرستان حق ندارند وارد خانه خدا شوند.

2- طواف با بدن برهنه ممنوع است.

3- بعد از این هیچ بت پرستی در مراسم حج شرک نخواهد کرد.

4- کسانی که با پیامبر پیمان عدم تعرض بسته اند، و در طول مدت به پیمان خود وفادار بوده اند؛ پیمان آنان محترم است و تا انقضای وقت پیمان، جان و مالشان محترم می باشد، ولی به مشرکانی که با مسلمانان پیمانی ندارند و یا عملاً پیمان شکنی کرده اند، از این تاریخ (دهم ذی الحجه) چهارماه مهلت داده می شود که تکلیف خود را با حکومت اسلامی روشن سازند؛ یا باید به گروه موحدان و یکتا پرستان پیوندند، و هر نوع مظاهر شرک و دوگانه پرستی را درهم کوبند و یا این که آماده جنگ و نبرد گردند.

امیرمؤمنان با گروهی از آن جمله «جابر بن عبدالله انصاری»، در حالی که مرکب مخصوص پیامبر را در اختیار داشت، راه مکه را در پیش گرفت و در «جحفه» با ابوبکر ملاقات نمود، و پیام پیامبر را به وی رسانید و آیات را در اختیار علی «ع» نهاد.

علی فرمود: پیامبر تو را مغیر نموده که با همراه من به مکه بیانی و یا از همین نقطه به سوی مدینه بازگردی. ابوبکر، مراجعت را بر ادامه مسافرت ترجیح داد، و به مدینه بازگشت؛ و به حضور پیامبر رسید و گفت: مرا برای انجام کاری لایق و شایسته شمردی که گردنها به سوی آن کشیده می شد، و هر کسی افتخار انجام آن را در دل می پروراند. وقتی مقداری راه پیمودم، مرا عزل نمودی. آیا درباره من وحی الهی را رسانید که برای این کار جز من و یا کسیکه از خودم باشد، صلاحیت ندارد. امیرمؤمنان وارد مکه شد، در روز دهم ذی الحجه، بالای جمره «عقبه» قرار گرفت و سیزده آیه، از آغاز سوره برائت را قرائت نمود. وی، قطعنامه پیامبر را با دلی لبریز از شجاعت و قدرت، با صدای بلند خواند، و به تمام مشرکانی که پیمانی با مسلمانان نداشتند، رسانید که فقط چهارماه مهلت دارند و باید هر چه زودتر، محیط

خویش را از هر نوع تظاهر به بت پرستی پاک سازند، و در غیر این صورت از آنها سلب مصونیت می شود.

اثر این آیات و قطعنامه، این شد که هنوز چهار ماه سری نشده بود، مشرکان دسته دسته رو به یگانه پرستی آوردند و در اواسط سال دهم هجرت، بت پرستی در شبه جزیره ریشه کن گردید.

### پایان حوادث سال نهم هجرت

حوادث سال دهم هجرت

## 53. درسوگ فرزند

«ابراهیم عزیزا گاری از ما برای تو ساخته نیست. تقدیر الهی نیز بر نمی گردد. چشم پدرت در مرگ تو گریبان، و دل او محزون و اندوهبار است، ولی هرگز سخنی را که موجب خشم خداوند باشد، بر زبان جاری نمی سازم. اگر وعده صادق و محقق الهی نبود، که ما نیز به دنبال تو خواهیم آمد، و در فراق و جدائی تو بیش از این گریه می کردم و غمگین می شدم».

این جمله ها را ر گرمی در سوگ فرزند دلبندهش «ابراهیم» بیان نمود، و با چهره ای اندوهگین، و روحی مملو از احساسات و عواطف، و در عین حال راضی به تقدیر حق، با او وداع نمود.

در سالهای گذشته، پیامبر با مرگ سه فرزند به نامهای «قاسم و طاهر و طیب» و سه دختر به نامهای «زینب، رقیه، ام کلثوم»، روبرو شد، و در فراق آنها به طور شدید متأثر گردید. و «فاطمه»، یگانه فرزند و یادگار او، از همسر گرامیش «خدیجه» بود.

پیامبر، در سال ششم هجرت، سفیرانی را به کشورهای خارج فرستاد. در ضمن یکی از آن نامه ها را به فرمانروای مصر نوشت و او را به آئین توحید دعوت کرد. وی اگرچه به ندای پیامبر در ظاهر پاسخ مثبت نگفت، ولی به نامه او — ضمن ارسال هدایائی از آن جمله کنیزی به نام «عاریه» — محترمانه داد.

این کنیز بعداً افتخار همسری پیامبر را پیدا کرد و برای او فرزندی به نام «ابراهیم» آورد، که شدیداً مورد علاقه پیامبر بود. تولد ابراهیم، تا حدی از اثرات نامطبوع مرگ فرزندان ششگانه کاست، و نور امیدی در دل او برافروخت. اما متأسفانه این نور پس از 18 ماه به افول و خاموشی گرائید. پیامبر برای انجام کاری از خانه بیرون رفته بود، وقتی از وضع و خیم فرزندش آگاه شد، فوراً وارد خانه گردید، او را از آغوش مادر گرفت و در حالی که آثار ناراحتی از چهره او نمایان بود؛ سخنان یادشده را بیان فرمود...

### اعتراض بی مورد

عبدالرحمن بن عوف، که از تیره انصار بود، از گریه پیامبر تعجب کرد و زبان به اعتراض گشود و گفت: شما، ما را از گریه بر مردگان نهی می نمودید، اکنون چگونه در سوگ فرزند خود اشک می ریزید؟!

پیامبر در پاسخ وی فرمود: «من هرگز نگفته ام که در مرگ عزیزان خود گریه نکنید، زیرا این احساسات نشانه دلسوزی و مهربانی و ترحم است، و شخصی که دلش بر حال دیگران نسوزد، مورد رحمت الهی قرار نمی گیرد».

من گفته ام که در مرگ عزیزان، داد و فریاد نکنید و سخنان کفرآمیز و یا سخنانی که بوی اعتراض می دهد نگوئید، و از شدت اندوه، لباسهای خود را پاره ننمائید. امیرمؤمنان به دستور پیامبر، بدن ابراهیم را غسل داد و کفن نمود. آنگاه گروهی از اصحاب پیامبر جنازه او را پس از مشایعت، به قبرستان بقیع بردند و خاک سپردند. پیامبر، نگاهی به قبر ابراهیم کرد. حفره ای در گوشه قبر او دید، برای هموار ساختن آن بر زمین نشست، روی قبر را با دست خود صاف کرد و این جمله را فرمود: «هرگاه یکی از شما عملی را انجام داد، باید در اتقان و استحکام آن کوشش نماید».

### مبارزه با خرافات

روزی که ابراهیم درگذشت، آفتاب گرفت. گروهی بی خبر از نوامیس و قوانین طبیعی جهان، تصور کردند که آفتاب برای مرگ ابراهیم گرفته است. پیامبر، بر فراز منبر رفت و مردم را از حقیقت امر آگاه ساخت و فرمود: هان! ای مردم! بدانید آفتاب و ماه از نشانه های قدرت خدا هستند. آنها بر طبق سنن طبیعی و قوانینی که خدا بر آنها مقرر داشته است، در مسیر خاصی می گردند. هرگز برای مرگ کسی، یا تولد کسی نمی گیرند، بلکه وظیفه شما در موقع کسوف این است که نماز بگذارید. او برخلاف بسیاری از فرصت طلبان، که نه تنها حقایق را به نفع خود تفسیر می کنند بلکه از جهل و نادانی، و از خرافه پرستی مردم، به سود خود استفاده می نمایند؛ هرگز برده بر روی حقیقت نیافکند و از جهل و نادانی مردم به سود خود استفاده نمود.

## 54. هیئت نمایندگی نجران در مدینه

بخش باصفای «نجران»، با هفتاد دهکده تابع خود، در نقطه مرزی حجاز و یمن قرار گرفته است. در آغاز طلوع اسلام، این نقطه تنها منطقه مسیحی نشین حجاز بود که به عللی از بت پرستی دست کشیده، و به آئین مسیح گرویده بودند.

پیامبر اسلام به موازات مکاتبه با سران دول و مراکز مذهبی جهان، نامه ای به اسقف نجران، «یوحنا» نوشت و طی آن نامه، ساکنان نجران را به آئین اسلام دعوت نمود. اینک مضمون نامه آن حضرت:

«به نام خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب. از محمد پیامبر خدا به اسقف نجران: خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب را حمد و ستایش می کنم، و شماها را از پرستش «بندگان»، به پرستش «خدا» دعوت می نمایم. شما را دعوت می کنم که از ولایت پندگان خدا خارج شوید و در ولایت خداوند وارد آئید، و اگر دعوت مرا نپذیرفتید

باید به حکومت اسلامی مالیات پردازید و در غیر این صورت به شما اعلام خطر می شود».

نمایندگان پیامبر وارد نجران شده، نامه پیامبر را به اسقف نجران دادند. وی نامه را با دقت هرچه تمامتر خواند. و برای تصمیم، شورائی مرکب از شخصیت‌های پارسا و مذهبی و غیرمذهبی تشکیل داد. یکی از افراد طرف مشورت، «شرحیبیل» بود که به عقل و درایت و کاردانی معروفیت کامل داشت. وی در پاسخ «اسقف»، چنین اظهار نمود: اطلاعات من در مسائل مذهبی بسیار ناچیز است. بنابراین، من حق ابراز نظر ندارم، و اگر در غیر این موضوع با من وارد شور می شدید؛ می توانستم راه حل‌هایی در اختیار شما بگذارم.

اما ناچارم مطلبی را تذکر دهم و آن اینکه: ما مکرر، از پیشوایان مذهبی خود شنیده ایم: روزی منصب نبوت از نسل اسحاق به فرزندان «اسماعیل» انتقال خواهد یافت، و هیچ بعید نیست که محمد که از اولاد اسماعیل است، همان پیامبر موعود باشد!

شورا نظر داد که گروهی به عنوان «هیئت نمایندگی نجران» به مدینه بروند، تا از نزدیک با محمد «ص» تماس گرفته، دلایل نبوت او را مورد بررسی قرار دهند.

بدین ترتیب، شصت تن از ارزنده ترین و داناترین مردم «نجران» انتخاب گردیدند، که در رأس آنان سه تن پیشوای مذهبی قرار داشت:

1. «ابوحارثه بن علقمه»، اسقف اعظم نجران که نماینده رسمی کلیساهای روم در حجاز بود.

2. «عبدالمسیح»، رئیس هیئت نمایندگی که به عقل و تدبیر و کاردانی معروفیت داشت.

3. «ایهم» که فردی کهنسال و یکی از شخصیت‌های محترم نجران به شمار می رفت.

هیئت نمایندگی، طرف عصر در حالی که لباس های تجملی ابریشمی بپوشیدند، و انگشتری طلا بر دست و صلیبها بر گردن داشتند، وارد مسجد شده به پیامبر اسلام کردند. ولی وضع زننده و نامناسب آنان آنهم در مسجد، پیامبر را سخت ناراحت نمود. آنان احساس کردند که پیامبر از آنان ناراحت شده است، اما علت ناراحتی را ندانستند. فوراً با عثمان بن عفان و عبدالرحمن بن عوف، که سابقه آشنائی با آنان داشتند، تماس گرفتند، و جریان را به آنها گفتند. آنها اظهار داشتند که حل این گره به دست علی بن ابی طالب است. وقتی به امیرمؤمنان مراجعه کردند، علی «ع» در پاسخ آنها چنین گفت: شما باید لباسهای خود را تغییر دهید، و با وضع ساده، بدون زرو زیور به حضور حضرت بیایید. در این صورت، مورد احترام و تکریم قرار خواهید گرفت.

نمایندگان نجران، با لباس ساده بدون انگشتر طلا، به محضر پیامبر شرفیاب شده، سلام کردند. پیامبر با احترام خاص، پاسخ سلام آنان را داد، و برخی از هدایائی را که برای وی آورده بودند؛ پذیرفت. نمایندگان، پیش از آنکه وارد مذاکره شوند، اظهار کردند که وقت نماز آنان رسیده است. پیامبر اجازه داد که نمازهای خود را در مسجد مدینه، در حالی که رو به مشرق ایستاده بودند، بخوانند.

#### مذاکره نمایندگان نجران

پیامبر: من شما را به آئین توحید و پرستش خدای یگانه و تسلیم در برابر اوامر او دعوت می کنم. سپس آیاتی چند از قرآن برای آنان خواند.

نمایندگان نجران: اگر منظور از اسلام، ایمان به خدای یگانه جهان است، ما قبلاً به او ایمان آورده و به احکام وی عمل می نماییم.

پیامبر: اسلام علائمی دارد و برخی از اعمال شما حاکی است که به اسلام واقعی نگرویده اید، چگونه می گوئید که خدای یگانه را پرستش می کنید، در صورتی که شماها «صلیب» را می پرستید، و از خوردن گوشت خوک پرهیز نمی کنید و برای خدا فرزند معتقدید؟

نمایندگان نجران: ما او را خدا می دانیم، زیرا او مردگان را زنده کرد، و بیماران را شفا بخشید، و از گل پرنده ای ساخت و آن را به پرواز درآورد، و تمام این اعمال، حاکی است که خدا است!

پیامبر: نه! او بنده خدا و مخلوق او است که او را در رحم مریم قرار داد، و این قدرت و توانائی را خدا به او داده بود.

یک نفر از نمایندگان: آری او فرزند خدا است زیرا مادر او مریم، بدون اینکه با کسی ازدواج کند، او را به دنیا آورد. پس ناچار باید پدر او همان، خدای جهان باشد. در این موقع، فرشته وحی نازل گردید و به پیامبر گفت که به آنان بگویند: وضع حضرت عیسی از این نظر مانند حضرت آدم است که او را با قدرت بی پایان خود، بدون اینکه دارای پدری و مادری، باشد از خاک آفرید. و اگر نداشتن پدر، گواه بر این باشد که او فرزند خدا است، پس حضرت آدم برای این منصب شایسته تر است، زیرا او نه پدر داشت و نه مادری!

نمایندگان نجران: گفتگوهای شما ما را قانع نمی کند. راه اینست که در وقت معینی با یکدیگر مباحثه کنیم، و بر دروغگو نفرین بفرستیم، و از خداوند بخواهیم دروغگو را هلاک و نابود کند.

د این موقع پیک وحی نازل گردید و آیه مباحثه را آورد و پیامبر را مأمور ساخت تا با کسانی که با او به مجادله و محاجه برمی خیزند و زیر بار حق نمی روند؛ به مباحثه برخیزد، و طرفین از خداوند بخواهند که افراد دروغگو را از رحمت خود دور سازد.

طرفین به فیصله دادن مسأله از طریق مباحثه آماده شدند، و قرار شد که فردا همگی برای مباحثه آماده شوند.

#### پیامبر به مباحثه می رود

وقت مباحثه فرا رسید. قبلاً پیامبر و هیئت نمایندگی «نجران»، توافق کرده بودند که مراسم مباحثه در نقطه ای خارج از شهر مدینه، در دامنه صحرا انجام بگیرد. پیامبر از میان مسلمانان و بستگان خود، فقط چهار نفر را برگزید که در این حادثه تاریخی شرکت نمایند. این چهار تن، جز علی بن ابی طالب «ع» و فاطمه دختر پیامبر و حسن و حسین کس دیگر نبود، زیرا در میان تمام مسلمانان نفوسی پاکتر، و ایمانی استوارتر از ایمان این چهار تن، وجود نداشت.

پیامبر، فاصله منزل و نقطه ای را که قرار بود در آنجا مراسم مباحثه انجام بگیرد، با وضع خاصی طی نمود. او در حالی که حضرت حسین را در آغوش و دست حضرت حسن را در دست داشت و فاطمه به دنبال آن حضرت و علی بن ابی طالب پشت سر وی حرکت می کردند؛ گام به میدان مباحثه نهاد و پیش از ورود به میدان «مباحثه» به همراهان خود گفت: من هر موقع دعا کردم، شما دعای مرا با گفتن آمین بدرقه کنید.

سران هیئت نمایندگی نجران، پیش از آنکه با پیامبر روبرو شوند به یکدیگر می گفتند: هرگاه دیدید که «محمد» افسران و سربازان خود را به میدان مباحله آورد، و شکوه مادی و قدرت ظاهری خود را نشان ما داد در این صورت وی یک فرد غیرصادق است و اعتمادی به نبوت خود ندارد. ولی اگر با فرزندان و جگرگوشه های خود ب «مباحله» بیاید و با یک وضع وارسته از هرنوع جلال و جبروت مادی، رو به درگاه الهی گذارد، پیداست که پیامبری راستگو است و به قدری به خود ایمان و اعتقاد دارد که نه تنها حاضر است خود را در معرض نابودی قرار دهد، بلکه با جرأت هرچه تمامتر، حاضر است عزیزترین و گرامی ترین افراد نزد خود را در معرض فنا و نابودی واقع سازد.

سران هیئت نمایندگی در این گفتگو بودند، ناگهان قیافه نورانی پیامبر با چهارده تن دیگر که سه تن از آنها شاخه های شجره وجود او بودند، نمایان گردید. همگی با حالت بهت زده و تحیر به چهره یکدیگر نگاه کردند، و از اینکه او جگرگوشه های معصوم و بی گناه، و یگانه دختر و یادگار خود را به صحنه مباحله آورده است؛ انگشت تعجب به دندان گرفتند. آنان دریافتند که پیامبر، به دعوت و دعای خود اعتقاد راسخ دارد و گرنه یک فرد مردد، عزیزان خود را در معرض بسای آسمانی و عذاب الهی قرار نمی دهد.

اسقف نجران گفت: من چهره هائی را می بینم که هرگاه دست به دعا بلند کنند و از درگاه الهی بخواهند که بزرگترین کوهها را از جای بکنند، فوراً کنده می شود. بنابراین، هرگز صحیح نیست ما با این قیافه های نورانی و با این افراد بافضیلت، مباحله نماییم؛ زیرا بعید نیست که همه ما نابود شویم، و ممکن است دامنه عذاب گسترش پیدا کند، و همه مسیحیان جهان را بگیرد و در روی زمین یک مسیحی باقی نماند!

انصراف هیئت نمایندگی از مباحله

هیأت نمایندگی با دیدن وضع یادشده، وارد شور شدند و به اتفاق آراء تصویب کردند که هرگز وارد مباحله نشوند، و حاضر شدند که هر سال مبلغی به عنوان «جزیه» بپردازند و در برابر آن، حکومت اسلامی از جان و مال آنان دفاع کند. پیامبر رضایت خود را اعلام کرد، و قرار شد هر سال در برابر پرداخت یک مبلغ جزئی، از مزایای حکومت اسلامی برخوردار گردند. سپس پیامبر فرمود: عذاب، سایه شوم خود را بر سر نمایندگان مردم نجران گسترده بود و اگر از در ملاحظه و مباحله وارد می شدند، صورت انسانی خود را از دست داده، در آتشی که در بیابان پرافرخته می شد، می سوختند و دامنه عذاب به سرزمین «نجران» کشیده می شد.

صورت صلحنامه

هیئت نمایندگی نجران، از پیامبر درخواست کردند که مقدار مالیات سالانه آنان، در نامه نوشته شود و در آن نامه امنیت منطقه «نجران»، از طرف پیامبر تضمین گردد. امیرمؤمنان به فرمان پیامبر نامه زیر را نوشت:

«به نام خداوند بخشنده مهربان: این نامه ایست از محمد رسول خدا، به ملت نجران و حومه آن. حکم و داوری محمد درباره تمام املاک و ثروت ملت نجران، این شد که: اهالی «نجران» هر سال دوهزار لباس که قیمت هریک از چهل درهم تجاوز نکند به حکومت اسلامی بپردازند. آنان می توانند نیمی از آن را در ماه صفر، و نیم دیگر را در ماه رجب پرداخت کنند و هرگاه از ناحیه «یمن»، آتش جنگ شعله ور گشت باید ملت نجران به عنوان همکاری با دولت اسلامی، سسی زره، سسی اسب، سسی شتر، به صورت عاریه مضمونه در اختیار ارتش اسلام بگذارند و پذیرائی نمایندگان پیامبر در سرزمین نجران به مدت یک ماه، برعهده آنان است.

و هر موقع نماینده ای از ناحیه وی به سوی آنان آمد؛ باید از او پذیرائی نمایند و جان و مال و سرزمینها و معاابد ملت نجران در امان خدا و رسول او است؛ مشروط بر اینکه از هم اکنون، از هرنوع رباخواری خودداری کنند و در غیر این صورت ذمه محمد از آنان بری بوده، تعهدی در برابر آنان نخواهد داشت».

این نامه روی پوست سرخی نوشته شد و دو نفر از یاران پیامبر به عنوان گواه زیر آن را امضاء نمودند. سرانجام، پیامبر نامه را مهر نمود و به سران هیئت داد. این صلحنامه که مفاد آن را بطور اجمال در اینجا منعکس نمودیم، از شدت عدالت و دادگستری رهبری عالیقدر حکایت کرده و می رساند که حکومت اسلامی، پسان دولتهای زورمند جهان نبوده، که از ضعف و بیچارگی طرف سوء استفاده کند مالیات های سنگین را بر طرف تحمیل نماید؛ بلکه در تمام لحظات، روح مسالمت و دادگری و اصول انسانی را در نظر گرفته گام از آن فراتر نهد.

بزرگترین سند فضیلت

در آیه مباحله علاوه بر اینکه حسن و حسین را فرزندان پیامبر و فاطمه را یگانه زن منتسب به خاندان او خوانده است، از شخص علی «ع» به عنوان «نفسنا» تعبیر آورده است و آن شخصیت عظیم جهان انسانی را به منزله جان پیامبر دانسته است.

## 55. سال و ماه و روز مباحله

شواهد تاریخی، گواهی می دهند که نظریه مشهور درباره سال و ماه و روز مباحله (روز بیست و پنجم از ماه ذی الحجه سال دهم هجرت)، چندان معتبر نیست و باید برای تعیین وقت این حادثه، که از مسلمات قرآن و تفسیر و حدیث می باشد؛ تحقیق بیشتری انجام گیرد.

## 56. ارزیابی بیزاری از مشرکان نمایندگان قبائل در مدینه

سوء قصد به جان پیامبر

در میان قبائل عرب، سران قبیله «بنی عامر» به شرارت و سرکشی معروف بودند. سه نفر از سران آنها به نامهای «عامر»، «ارید»، «جبار»، تصمیم گرفتند که در رأس هیئتی از «بنی عامر» وارد مدینه شوند و در جلسه ای که با پیامبر مذاکره می کنند، وی را از طریق حیل به قتل برسانند. نقشه این بود که «عامر» با پیامبر به گفتگو بپردازد، موقعی که او با پیامبر، مشغول سخن گفتن است؛ «ارید»، با شمشیر خود پیامبر را از پای درآورد.

افراد دیگر «هیئت نمایندگی» از نقشه این سه نفر، اطلاعی نداشتند و همه آنها وفاداری خود را نسبت به اسلام و شخص پیامبر ابراز کردند. ولی «عامر» از هر نوع

تظاهر به اسلام در محضر پیامبر امتناع ورزید، و مرتب به پیامبر می گفت: من باید با تو در جای خلوتی سخن بگویم. این جمله را می گفت و به «آرید» نگاه می کرد، ولی هرچه در چهره او دقت می کرد او را ساکت و آرام می یافت. پیامبر در پاسخ او می گفت ت اسلام نیآوری چنین مصاحبه ای امکان پذیر نیست. بالاخره «عامر»، از ناحیه «آرید» در اجراء تصمیمی که گرفته بودند، مأیوس گردید. گویا «آرید» هر موقع تصمیم می گرفت که دست به شمشیر ببرد و حمله کند، رعب و عظمت پیامبر او را از اجراء نیت خود باز می داشت. در پایان جلسه، عامر از جای خود برخاست و به دشمنی پیامبر تظاهر نمود، و گفت من مدینه را با اسب و سرباز بر ضد تو پر می کنم. پیامبر با حلم و بردباری خاصی که داشت، به سخن او پاسخ نگفت، و از خدا خواست که او را از شر هر دو نفر مصون دارد. چیزی نگذشت که دعای حضرت رسول «ص» مستجاب شد. عامر در نیمه راه به بیماری طاعون مبتلا گردید، و به وضع بدی در خانه زنی از «بنی سلول» درگذشت. «آرید» نیز در بیابان دچار صاعقه شد و سوخت. این دو پیشامد ناگوار برای دشمنان پیامبر، پیوند ایمان را در دل مردم «بنی عامر» استوارتر ساخت.

#### امیرمؤمنان در یمن

اقبال و توجه مردم «حجاز» به اسلام و اطمینانی که پیامبر از ناحیه قبائل عرب پیدا کرد، به او فرصت داد که شعاع قدرت اسلام را به داخل کشورهای همسایه «حجاز» گسترش دهد. پیامبر، برای نخستین بار یکی از یاران دانشمند خود، معاذ بن جبل را رهسپار «یمن» ساخت، تا ندای «توحید» و اصول آئین اسلام را، برای مردم یمن تشریح کند. وی، در ضمن سفارشیهای مفصل خو به معاذ چنین توصیه فرمود:

«از سختگیری بپرهیز، و مردم را به نویدهای الهی که از آن افراد باایمان است بشارت بده. در یمن با گروه اهل کتاب روبرو می شوی، و آنان از تو می پرسند که کلید بهشت چیست، در پاسخ آنان بگو: اعتراف به یگانگی و بی همتائی خداوند.»

گویا «معاذ»، با احاطه ای که به کتاب و سنت داشت؛ با این حال، به سوآلی که از وی درباره حقوق شوهر برهمسر، پرسیده بودند، جواب کافی نداده بود. از این جهت، پیامبر تصمیم گرفت، شاگرد ممتاز مکتب خود، امیرمؤمنان را روانه یمن سازد تا در پرتو تبلیغات پیگیر و بیانات مستدل و نیروی بازو و شجاعت و شهامت بی نظیرش، نفوذ اسلام گسترش یابد.

گذشته از این، «خالد بن ولید»، جندی پیش از علی از طرف پیامبر، به یمن اعزام شده بود تا مشکلات نفوذ اسلام را در یمن برطرف سازد، ولی در این مدت کاری انجام نداده بود. روی این جهات، پیامبر علی را طلبید، و گفت: علی! من ترا به سوی «یمن» اعزام می دارم تا آنان را به اسلام دعوت کنی و احکام خدا و حلال و حرام او را بیان نمائی؛ و هنگام بازگشت به مدینه، زکات اموال مردم «نجران» و مالیاتی را که بنا است اهالی آنجا بپردازند، بگیری و به بیت المال برسانی. علی در محضر پیامبر با کمال تواضع گفت:

من فرد جوانی هستم که در طول عمر داوری نکرده، و روی کرسی قضاوت ننشسته ام. پیامبر دست بر سینه او نهاد و درباره وی دعا کرد و گفت: بارها! قلب علی را هدایت فرما و زبان او را از لغزش مصون بدار. سپس فرمود: علی! با کسی از درجنگ وارد مشو، و کوشش کن در پرتو نیروی منطق و حسن سلوک، مردم را به راه راست هدایت نمائی. به خدا سوگند! اگر خدا، کسی را به وسیله تو به راه راست راهنمایی کند از آنچه خورشید بر آن می تابد بهتر و نیکوتر است.

در پایان، چهار سفارش مهم به علی فرمود و گفت: 1- دعا و نیایش را پیشه خود ساز، زیرا غالباً با اجابت همراه است. 2- در تمام حالات سپاسگذار و شاکر باش، زیرا شکر موجب فزونی نعمت است. 3- اگر با کسی و یا گروهی پیمان بستی، آن را محترم بشمار. 4- از مکر و نیرنگ و فریب دادن مردم بپرهیز، زیرا حيله بدکاران، به خود آنان بازمی گردد.

علی «ع»، در مدت اقامت خود در یمن، داوری و قضاوتهای حیرت انگیزی نمود. پیامبر به این مقدار از راهنمایی اکتفا نفرمود، و مکتوبی به اهل یمن نوشت و به علی داد، و دستور فرمود: که علی آن را بر ملت یمن بخواند.

«براء بن عازب»، از کسانی بود که در یمن ملازم علی بود. وی نقل می کند که وقتی علی به نخستین نقطه مرزی یمن رسید، صفوف سربازان اسلام را که در آنجا قبلاً به فرماندهی خالد بن ولید استقرار داشتند؛ منظم نمود، و نماز صبح را با جماعت خواند. سپس تمام افراد قبیله «حمدان» را که از بزرگترین قبائل یمن بودند، برای شنیدن نامه پیامبر دعوت نمود. وی پیش از خواندن پیام رسول خدا، خدا را حمد و ثنا گفت. سپس پیام پیامبر را برای آنان فرو خواند. شکوه مجلس، شیرینی بیان، عظمت گفتار پیامبر، آنچنان قبیله «حمدان» را تحت تأثیر قرار داد، که همگی در ظرف یک روز اسلام آوردند. امیر مؤمنان جریان را وسیله نامه ای به اطلاع پیامبر رسانید. پیامبر پس از اطلاع، آنچنان خوشحال گشت که با سرور و شادی تمام سر به سجده نهاد و شکر خدا را بجای آورد و بعداً سر بلند کرد و فرمود: درود بر ملت «حمدان». اسلام این گروه سبب شد که ملت یمن تدریجاً به اسلام بگروند.

## 57. حجه الوداع

روی این جهات، پیامبر خدا، در سال دهم هجرت، از طرف خدا مأموریت یافت، که در آن سال شخصاً در مراسم حج شرکت جوید، و عملاً مردم را به تکالیف خود آشنا سازد، و هرگونه شاخه های کج و معوجی را که روی علل یادشده، بر پیکر این عبادت روئیده بود، ببرد، و حدود «عرفات» و «منی» و موقع کوچ از آنها را به مردم تعلیم کند. این سفر، بیش از آنکه جنبه سیاسی و اجتماعی داشته باشد، جنبه تعلیمی داشت.

پیامبر در یازدهمین ماه اسلامی دستور داد که در شهر مدینه و میان قبایل اعلان کنند که پیامبر امسال، عازم زیارت خانه خدا است. این اطلاعیه، شوق و علاقه فراوانی را در دل گروه عظیمی از مسلمانان برانگیخت و به دنبال آن، هزاران نفر در اطراف مدینه خیمه زدند و همگی در انتظار حرکت پیامبر بودند.

پیامبر در بیست و هشتم ذی القعدة، «ابودجانه» را جانشین خود در مدینه قرار داد، و در حالی که پیش از شصت قربانی همراه داشت، به سوی مکه حرکت نمود. وقتی به «ذی الحلیفه» رسید با پوشیدن دو پارچه ساده از مسجد «شجره» احرام بست، و هنگام بستن احرام، دعای معروف احرام را که «لبیک» و پاسخ به ندای ابراهیم

است. قرائت نمود. و نیز هر موقع سواری را می دید و یا در بلندی و سرازیری قرار می گرفت، «لبیک» می گفت. وقتی به نزدیکی مکه رسید، «لبیک» را قطع کرد. روز چهارم ماه وارد مکه شد. و یکسره راه مسجد را پیش گرفت و از باب «بنی شیبه» وارد مسجد الحرام شد؛ در حالی که خدا را حمد و ثنا می گفت و سه ابراهیم درود می فرستاد.

وقتی هنگام طواف، برابر «حجرالاسود» قرار گرفت، نخست آن را «استلام» نمود، و هفت بار اطراف کعبه دور زد. سپس برای ادای نماز طواف، پشت مقام ابراهیم قرار گرفت و دو رکعت نماز خواند. وقتی از نماز فارغ شد، شروع به سعی میان صفا و مروه نمود. سپس رو به زائران کرد و گفت: کسانی که همراه خود قربانی نیاورده اند؛ از احرام خارج شوند، و تمام محرّمات احرام برای آنان با «تقصیر» حلال می شود. اما من و افرادی که همراه خود قربانی آورده اند؛ باید به حالت احرام باقی بمانند، تا لحظه ای که قربانی خود را سر ببرند.

این کار بر گروهی سخت و گران آمد. عذر آنان این بود که هرگز برای ما گوارا نیست که پیامبر در احرام باشد و ما از احرام خارج شویم، و چیزهایی که بر او حرام است، برای ما جائز و حلال گردد. گاهی می گفتند: صحیح نیست، ما جزو زائران خانه خدا باشیم، ولی قطرات آب غسل از سرو گردن ما بریزد. دیدگان پیامبر به «عمر» افتاد، که در حالت احرام باقی بود. به او گفت: آیا قربانی همراه خود آورده ای؟ گفت: نه. فرمود: چرا از احرام خارج نشدی؟ گفت: برای من گوارا نیست که از احرام خارج شوم، ولی شما به همان حالت باقی بمانی. پیامبر فرمود: شما نه حالا، بلکه پیوسته بر این عقیده باقی خواهی ماند. پیامبر از تردید و دودلی مردم ناراحت شد و گفت: اگر آینده برای من مانند گذشته روشن بود، و از دودلی و تردید بیجای شما اصلاح می داشتم، من هم مانند شما بدون اینکه قربانی همراه داشته باشم؛ به زیارت خانه خدا باید در حال احرام بمانم تا روز منی قربانی خود را در قربانگاه سر ببرم. ولی هر کس که قربانی همراه نیاورده، باید از احرام خارج شود، و آنچه را که انجام داده است عمره محسوب نماید، و بعداً برای حج احرام ببندد.

علی از یمن باز می گردد

امیرمؤمنان «ع» از حرکت پیامبر برای شرکت در مراسم حج، آگاه گردید. وی با سربازان خود در حالی که 34 قربانی همراه داشت، برای شرکت در مراسم حج حرکت کرد و پارچه هائی که از مردم «نجران» به عنوان مالیات اسلامی گرفته بود، همراه خود آورد. علی در نیمه راه، فرماندهی سربازان را به یکی از افسران خود سپرد و به سرعت به سوی مکه حرکت کرد و در نزدیکی مکه خدمت پیامبر رسید. پیامبر از دیدار علی و موفقیت او خوشحال گردید و از علی پرسید، چگونه نیست کردی؟! او گفت: من موقع احرام، به نیت شما احرام بستم و گفتم اللهم اهلا لا کاهلال نبیک: بارالها! به همان نیتی که پیامبر تو احرام بسته من نیز احرام می بندم. سپس پیامبر را از قربانی هائی که همراه خود آورده بود آگاه ساخت. پیامبر فرمود تکلیف من و شما در این یکی است و ما باید تا لحظه کشتن قربانیها در حالت احرام باقی بمانیم. سپس دستور داد که علی به سوی سربازان خود بازگردد و آنها را به مکه برساند.

وقتی علی به سوی سربازان خود بازگشت، دید تمام پارچه هائی که از ملت «نجران» طبق قرارداد روز «مباهله» گرفته بود، میان سربازان تقسیم شده و همگی آنها را به عنوان لباس احرام برتن کرده اند. علی از این کار که جانشین وی در غیاب او انجام داده بود، سخت ناراحت شد، و به او گفت: چرا پارچه ها را پیش از آنکه به پیامبر خدا تحویل دهیم در میان سربازان تقسیم کردی؟! وی گفت: آنان اصرار کردند که من پارچه ها را به طور امانت به آنها بدهم و پس از انجام مراسم حج، از آنان پس بگیرم. علی به او گفت: تو چنین اختیاری نداشتی. سپس همه پارچه ها را از آنان بازگرفت، و بسته بندی کرد، و در مکه تحویل پیامبر داد.

گروهی که همیشه از عدل و دادگری و نظم و انضباط رنج می برند، و پیوسته می خواهند که امور طبق خواسته های آنان بگردد، خدمت پیامبر رسیده و از علی درباره پس گرفتن پارچه ها ابراز ناراحتی کردند. پیامبر یکی از یاران خود را خواست که در میان افراد شاکی برخیزد و پیام زبر را از ناحیه او به آنان برساند و بگوید که پیامبر می گوید: از بدگونی درباره علی دست بردارید. او در اجرای دستور خدا بی پروا است و اهل تملق و مدافعه نیست.

مراسم حج آغاز می گردد

اعمال عمره به پایان رسید. پیامبر راضی نبود در فاصله عمره و اعمال حج، در خانه کسی بسر ببرد، از اینرو، دستور داد که خیمه او را در بیرون مکه بزنند. روز هشتم ذی الحجه فرارسید. زائران خانه خدا، همان روز از مکه به سوی عرفات حرکت می کنند تا در عرفه، از ظهر روز نهم تا غروب آن روز توقف نمایند. پیامبر روز هشتم ذی الحجه از طریق «منی» عازم عرفات شد، و تا طلوع آفتاب روز نهم در «منی» ماند. سپس بر شتر خود سوار شد، و راه «عرفات» را پیش گرفت و در نقطه ای به نام «نمره» که خیمه آن حضرت را در آنجا زده بودند، فرود آمد. در آن اجتماع باشکوه، در حالی که روی شتر قرار گرفته بود؛ سخنان تاریخی خود را ایراد نمود.

پیامبر، تا غروب روز نهم در عرفه توقف نمود. وقتی خورشید در افق مغرب پنهان گشت، هوا کمی تاریک شد بر شتر خود سوار شد، و قسمتی از شب را در «مزدلفه» و فاصله طلوع فجر و آفتاب را در مشعر به سر برد. روز دهم، رهسپار «منی» گردید، و مراسم «رمی جمره» و قربانی و «تقصیر» را انجام داد، برای انجام مراسم دیگر حج عازم مکه گردید، و بدینوسیله مناسک حج را به مردم آموخت.

## 58. آئین اسلام با تعیین جانشین تکمیل می گردد

محاسبات اجتماعی می گوید که پیامبر باید با تعیین زعیم و رهبر، از بروز هر نوع اختلاف پس از خود جلوگیری نموده و با پدید آوردن یک خط دفاعی محکم و استوار وحدت اسلامی را بیمه سازد. پیشگیری از هر نوع حوادث بد و ناگوار و اینکه پس از درگذشت رسول گرامی، هر گروهی بگوید باید امیر از ما باشد؛ جز با تعیین رهبر امکان پذیر نبود.

ای محاسبه اجتماعی، ما را به صحت و استواری نظریه «تنصیبی بودن مقام رهبری پس از پیامبر» هدایت می کند. شاید روی این جهت و جهات دیگر بود که پیامبر از نخستین روزهای بعثت تا دم واپسین حیات، مسأله جانشینی را مطرح کرده و جانشین خود را، هم در آغاز رسالت و هم در پایان آن معین کرده است.

اینک بیان هر دو قسمت:

### 1- نبوت و امامت توأم بودند

او نه تنها در اواخر عمر جانشین خود را تعیین کرد، بلکه در آغاز رسالت، که هنوز جز صدنفر کسی به او نگریده بود، وصی و جانشین خود را به مردم معرفی نمود. روزی از طرف خداوند جهان مأمور شد که خویشاوندان نزدیک خود را از عذاب الهی بترساند، و آنان را پیش از دعوت عمومی، به آئین توحید دعوت کند. در مجمعی که چهل و پنج تن از سران بنی هاشم را دربرداشت، چنین گفت: نخستین کسی که از شما مرا یاری کند، او برادر و وصی و جانشین من در میان شما خواهد بود. هنگامی که علی از آن میان برخاست و او را به رسالت تصدیق نمود، او رو به مردم کرد و گفت: این جوان برادر و وصی و جانشین من است.

### 2- سرگذشت «غدیر»

مراسم حج به پایان رسید. مسلمانان، اعمال حج را از پیامبر عالیقدر آموختند. در این هنگام، پیامبر گرامی تصمیم گرفت، که مکه را به عزم مدینه ترک گوید. فرمان حرکت صادر گردید. هنگامی که کاروان به سرزمین «زابغ» که در سه میلی «جحفه» قرار دارد، رسید؛ امین وحی در نقطه ای به نام «غدیر خم» فرود آمد، و او را با آیه زیر مورد خطاب قرار داد که: «بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالتہ» آنچه که از طرف خدا فرستاده شده، به مردم ابلاغ کن. و اگر ابلاغ نکنی رسالت خود را تکمیل نکرده ای، خداوند ترا از شر مردم حفظ می کند. دستور توقف صادر شد. کسانی که جلو کاروان بودند، به آنها پیوستند. وقت ظهرها پشدت گرم بود. مردم قسمتی از دای خود را بر سر، و قسمتی را زیر پا می افکندند. برای پیامبر سایبانی، به وسیله چادری که روی درخت افکنده بودند، درست کردند و پیامبر نماز ظهر را باجماعت خواند. سپس در حالی که جمعیت گرد او حلقه زده بودند، بر روی نقطه بلندی که از جهاز شتر ترتیب داده بودند، قرار گرفت و با صدای بلند و رسا خطبه ای به شرح زیر خواند:

### خطبه پیامبر در غدیر خم

حمد و ثنا مخصوص خدا است. از او یاری می طلبیم و به او ایمان داریم و بر او توکل می کنیم. از بدیهای خود و اعمال ناشایست خود به او پناه می بریم. خدائی که جز او هادی و راهنمائی نیست. هر کس را که هدایت نمود، گمراه کننده ای برای او نخواهد بود. گواهی می دهم که جز او معبودی نیست، و محمد بنده و پیامبر اوست. هان ای مردم! نزدیک است من دعوت حق را لبیک بگویم و از میان شما بروم. من مسئولم و شما نیز مسئولید. درباره من چه فکر می کنید؟! در این موقع صدای جمعیت به تصدیق بلند شد و گفتند ما گواهی می دهیم که: تو رسالت خود را انجام دادی، و کوشش نمودی، خدا ترا پاداش نیک دهد. پیامبر فرمود: آیا گواهی می دهید که معبود جهان یکی است، و محمد بنده خدا و پیامبر او می باشد؛ و بهشت و دوزخ و زندگی جاویدان در سرای دیگر جای تردید نیست؟ همگی گفتند: صحیح است و گواهی می دهیم.

سپس فرمود: مردم من دو چیز نفیس و گرانبه در میان شما می گذارم ببینیم چگونه با دو یادگار من رفتار می نمائید؟! در این وقت یک نفر برخاست و با صدای بلند گفت: منظور از این دو چیز نفیس چیست؟! پیامبر فرمود: یکی کتاب خدا که یک طرف آن در دست خدا، و طرف دیگر آن در دست شما است، و دیگری عترت و اهل بیت من. خداوند به من خبر داده که این دو یادگار، هرگز از هم جدا نخواهند شد.

هان ای مردم! بر قرآن و عترت من پیشی نگیرید، و در عمل به هر دو، کوتاهی نوزید که هلاک می شوید. در این لحظه دست علی را گرفت و آنقدر بلند کرد که سفیدی زیر بغل هر دو برای مردم نمایان گشت، و او را به همه مردم معرفی نمود. سپس فرمود: سزاوارتر بر مؤمنان از خود آنها کیست؟ همگی گفتند: خدا و پیامبر او داناترند. پیامبر فرمود: خدا مولای من، و من مولای مؤمنان هستم، و من بر آنها از خودشان اولی و سزاوارترم. هان ای مردم! هر کس را من مولايم، علی مولای او است. خداوند! کسانی که علی را دوست دارند، آنان را دوست بدار، و کسانی که او را دشمن بدارند دشمن دار. خدا یا! یاران علی را یاری کن، دشمنان علی را خوار و ذلیل نما، و او را محور حق قرار بده.

### پایان حوادث سال دهم هجرت

## 59. نامه ای که نوشته نشد

مخالفت علنی برخی از صحابه، و سرپیچی آنان از شرکت در سپاه اسامه، حاکی از یک سلسله فعالیتهای زیرزمینی و تصمیم جدی آنان بود، که پس از درگذشت پیامبر، حکومت و فرمانروائی و امور سیاسی اسلام را قبضه کنند، و جانشین رسمی پیامبر را که در روز «غدیر» تعیین گردیده بود، عقب بزنند. پیامبر نیز از منویات آنان به طور اجمال آگاهی داشت. از اینرو، برای خنثی کردن فعالیت آنان اصرار می ورزید که تمام سران صحابه در سپاه اسامه رکت کنند و هر چه زودتر سرزمین مدینه را به قصد نبرد پارومیان ترک گویند. ولی بازیگران صحنه سیاست، برای اجراء نقشه های خود، به عللی از شرکت در سپاه اسامه اعتذار جسته و حتی سپاه را از حرکت بازداشتند، تا روزی که پیامبر اسلام درگذشت. و سرانجام پس از شانزده روز توقف و معطلی بر اثر انتشار وفات پیامبر، دومرتبه به مدینه بازگشتند. آنچه منظور پیامبر بود که در روز وفات وی، سرزمین مدینه از رجال سیاسی و مزاحم خالی باشد، جامه عمل نپوشید. آنان نه تنها مدینه را ترک نگفتند، بلکه کوشش کردند که جلو هر نوع فعالیت و کاری را که مربوط به تحکیم موقعیت امیر مؤمنان علی «ع»، وصی بلا فصل وی باشد، بگیرند و به عناوین مختلفی پیامبر را از مذاکره و گفتگو پیرامون این موضوع منصرف سازند.

پیامبر از حرکات زننده و فعالیتهای سری برخی دختران آنان آگاه گردید؛ و با تبی شدید، وارد مسجد شد و در کنار منبر ایستاد، و با صدائی بلند، بطوری که صدای وی از بیرون مسجد شنیده می شد، رو به مردم کرد و گفت:



ای مردم! آتش برافروخته شده، و فتنه مانند پاره های شب تاریک، روی آورده، و شما هیچ نوع دستاویزی برضد من ندارید. من حلال نکردم مگر آنچه را که قرآن حلال نموده و تحریم ننمودم، مگر آنچه را که قرآن، آن را تحریم نموده است.

قلم و دوات بیاورید تا نامه ای بنویسم

پیامبر گرامی از فعالیت‌هایی که در خارج از خانه او برای قبضه کردن موضوع خلافت انجام می گرفت، آگاه بود. از این جهت، روزی که سران صحابه برای عبادت آمده بودند، کمی سر به زیر افکند و مقداری فکر کرد؛ سپس رویه آنان نمود و فرمود کاغذ و دواتی برای من بیاورید تا برای شما چیزی بنویسم! که پس از آن همراه نشوید. در این لحظه، خلیفه دوم سکوت مجلس را شکست و گفت: بیماری بر پیامبر غلبه کرده، قرآن پیش شما است، کتاب آسمانی ما را کافی است. نظر خلیفه دوم مورد گفتگو قرار گرفت. گروهی با وی مخالفت کرده گفتند حتماً باید دستور پیامبر اجرا گردد. بروید قلم و کاغذی بیاورید تا آنچه مورد نظر او است، نوشته شود، و برخی جانب خلیفه را گرفتند و از آوردن قلم و دوات جلوگیری کردند. پیامبر از اختلاف و سخنان جسارت آمیز آنان سخت ناراحت شد و گفت برخیزید و خانه را ترک کنید.

اختلاف صحابه در حضور پیامبر معصوم، آنچنان زننده و ناراحت کننده بود که برخی از همسران رسول خدا که در پشت پرده بودند؛ به لحن اعتراض گفتند: چرا از دستور پیامبر سرپیچی می کنید. خلیفه برای ساکت نمودن آنان پاسخ داد که شما زنان یاران یوسف هستید. هر موقع پیامبر بیمار شود، دیدگان خود را برای او می فشرید، و وقتی بهبودی پیدا کرد بر او مسلط می گردید.

هدف از نامه چه بود؟

هدف پیامبر، چیزی جز تحکیم و صایت و خلافت امیرمؤمنان، و لزوم پیروی از اهل بیت خود نبود و این مطلب از ملاحظه حدیث «تقلین»، که مورد اتفاق جامعه محدثان از اهل تسنن و شیعه است؛ به دست می آید. زیرا درباره نامه ای که می خواست بنویسد، چنین فرمود: این نامه را برای آن می نویسم که پس از من همراه نشوید و در حدیث «تقلین»، عین همین جمله را آورده؛ و علت پیروی از کتاب و اهل بیت خود را این دانسته که پیروی از این دو «نقل»، سبب می شود که هیچ گاه همراه نشوید.

گذشته از این، مخالفت سرسختانه کسی که بلافاصله پس از درگذشت پیامبر، در سقیفه بنی ساعده شورای خلافت تشکیل داد، و رفیق پس از درگذشت پیامبر، در سقیفه بنی ساعده شورای خلافت تشکیل داد، و رفیق دبرینه خود را باوضع خاصی برای خلافت کاندیدا کرد و او نیز پاداش خدمت او را هنگام مرگ بطور نقد پرداخت نمود. و او را برخلاف تمام اصول، برای خلافت تعیین کرد؛ گواه بر این است که قرآنی در مجلس و گفتار پیامبر وجود داشت که حاکی از این بود که پیامبر می خواهد مطلبی درباره خلافت و زمامداری مسلمین املانند، از اینرو، سرسختانه با آوردن قلم و کاغذ، مخالفت ورزید و گرنه جهت نداشت تا این حد پافشاری کند.

چرا در نوشتن پافشاری نفرمود؟

پیامبر که می توانست علی رغم مخالفت آنها، دبیر خود را احضار کند، و نامه مورد نظر خود را بنویسد، پس چرا از اعمال قدرت، خودداری فرمود؟! پاسخ آن نیز روشن است. زیرا اگر پیامبر در نوشتن نامه اصرار می ورزید، آنان نیز در اساتنه ادب به پیامبر که می گفتند بیماری بر او غلبه نموده است؛ بیشتر اصرار می ورزیدند؛ و هواداران آنها نیز آن را اشاعه داده، برای اثبات مدعای خود کوشش‌هایی می نمودند. در این صورت علاوه بر اینکه، اساتنه ادب نسبت به ساحت پیامبر گسترش و ادامه می یافت، نامه نیز اثر خود را از دست می داد. از این جهت، هنگامی که برخی، به عنوان جبران بدرفتاری، به پیامبر عرض کردند آیا می خواهید که قلم و کاغذ بیاوریم، چهره او برافروخت و سخت بر آشفت و فرمود:

پس از آن همه گفتگوها می خواهید قلم و کاغذ بیاورید؟! همین اندازه توصیه می کنم که با عترت من به نیکی رفتار نمائید. این را گفت سپس چهره از حضار بر تافت و آنان نیز جز علی و عباس و فضل، همگی برخاستند و متفرق شدند.

جبران موضوع

مخالفت علنی برخی از صحابه، اگرچه پیامبر را از نوشتن نامه منصرف ساخت؛ ولی مقصود خود را از طریق دیگر ابلاغ نمود و به گواهی تاریخ در حالی که رنج و درد بیماری سخت او را می فشرد، یک دست بر شانه علی و دست دیگر بر شانه «میمونه» گذارده آهنگ مسجد نمود و با تحمل رنج و درد توانفرسا خود را پای منبر رسانید و بر روی آن قرار گرفت. اشک در دیدگان مردم حلقه زده و سکوت مطلق بر اهل مسجد حکمفرما بود. مردم انتظار داشتند که آخرین سخنان و وصایای پیامبر را بشنوند. پیامبر سکوت مجلس را شکست و فرمود: من میان شما دو چیز گرانبها می گذارم؛ در این لحظه مردی برخاست و پرسید مقصود از دو چیز گرانبها چیست؟ چهره پیامبر برافروخت و گفت من خودم شرح می دهم جای پرسش نیست. سپس افزود: یکی قرآن و دیگری همان عترت من است.

می توان گفت که هدف از تکرار آن جبران ناه ای بود که موفق به نوشتن آن نگردید.

تقسیم دینارها

روش پیامبر درباره «بیت المال»، این بود که در نخستین فرصت مناسب، آن را در میان طبقه مستمند قسمت می نمود، و از نگهداری طولانی بیت المال ابا می ورزید. از این نظر، وقتی در بستر بیماری به خاطر آورد، که دیناری چند، پیش یکی از همسران خود دارد؛ فوراً از او خواست که آنها را به حضور او بیاورد. وقتی دینارها را در برابر او گذاردند پیامبر آنها را در دست گرفت و گفت: محمد به خدا چه گمانی درد، اگر خدا را ملاقات کند و آنها پیش او باشد؟! سپس دستور داد که امیرمؤمنان آنها را میان فقرا قسمت کند.

اسماء، دختر عمیس که از خویشاوندان نزدیک «میمونه»، همسر پیامبر بود؛ به هنگام اقامت خود در «حبشه» ترکیب داروئی را که عصاره چند گیاهی است آموخته بود. وی تصور می کرد که بیماری پیامبر مربوط به «ذات الجنب» است و در سرزمین حبشه، یک چنین بیماری را با همان شربت مداوا می کردند. وی وقتی وضع پیامبر را بسیار وخیم دید، در موقعی که پیامبر به حال آمد و از جریان آگاه شد، سخت برآشفته و گفت: هرگز خدا رسول خود را به چنین بیماری دچار نمی سازد.

### آخرین وداع با یاران

پیامبر، در طوی بیماری خود گاه بیگاهی به مسجد می آمد و با مردم نماز می گزارد و برخی از موضوعات را تذکر می داد. در یکی از روزهای بیماری، در حالی که سرش را با پرچه ای بسته بود و علی «ع» و فضل بن عباس زبر بغلش را گرفته بودند و باهایش بر زمین کشیده می شد؛ وارد مسجد شد، و روی منبر قرار گرفت و شروع به سخن فرمود و گفت: مردم! وقت آم رسیده است که من از میان شما غائب گردم. اگر به کسی وعده ای داده ام آماده ام انجام دهم، و هر کس طلبی از من دارد بگوید تا بپردازم. در این موقع مردی برخاست و عرض کرد چندی قبل به من وعده دادید که اگر ازدواج کنم، مبلغی به من کمک کنید. پیامبر فوراً به فضل دستور داد، که مبلغ موردنظر او را بپردازد و از منبر پائین آمد و به خانه رفت. سپس روز جمعه سه روز پیش از وفات خود، بار دیگر به مسجد آمد، و شروع به سخن نمود و در طی سخنان خود فرمود: هر کسی حقی بر گردن من دارد برخیزد و اظهار کند، زیرا قصاص در این جهان آسانتر از قصاص در روز رستاخیز است.

در این موقع، سواده بن قیس برخاست و گفت: موقع بازگشت از نبرد «طائف»، در حالی که بر شتری سوار بودید، تازیانه خود را بلند کردید که بر مرکب خود بزنید اتفاقاً تازیانه بر شکم من اصابت کرد. من اکنون آماده گرفتن قصاصم.

درخواست پیامبر، یک تعارف نبود بلکه جداً مایل بود حتی یک چنین حقوقی را که هرگز مورد توجه مردم قرار نمی گیرد جبران نماید. پیامبر دستور داد، برون همان تازیانه را از خانه بیاورند. سپس پیراهن خود را بالا زد تا «سواده» قصاص کن. یاران رسول خدا با دلی پرغم و دیدگانی اشکبار و گردنهایی کشیده و ناله هائی جانگداز منتظرند که جریان به گجا خاتمه می پذیرد. آیا «سواده» واقعاً از در قصاص وارد می شود؟ ناگهان دیدند سواده بی اختیار شکم و سینه پیامبر را می بوسد. در این لحظه، پیامبر او را دعا کرده، گفت: خدایا! از «سواده» بگذر همان طور که او از پیامبر اسلام درگذشت.

## 60. آخرین شعله های زندگی

اضطراب و دلهره سراسر «مدینه» را فراگرفته بود. یاران پیامبر با دیدگانی اشکبار، و دلتهائی آکنده از اندوه دور خانه پیامبر گرد آمده بودند، تا از سرانجام بیماری پیامبر آگاه شوند. گزارشهایی که از داخل خانه به بیرون می رسید، از وخامت وضع مزاجی آن حضرت حکایت می کرد؛ و هر نوع امید به بهبودی را از بین می برد و مطمئن می ساخت که جز ساعتی چند، از آخرین شعله های نشاط زندگی پیامبر باقی نمانده است.

گروهی از یاران آن حضرت علاقمند بودند که از نزدیک رهبر عالیقدر خود را زیارت کنند، ولی وخامت وضع پیامبر اجازه نمی داد در اطافی که وی در آن بستری گردیده بود؛ جز اهل بیت وی، کسی رفت و آمد کند.

دختر گرامی و یگانه یادگار پیامبر، فاطمه «ع»، در کنار بستر پدر نشسته بود، و بر چهره نورانی او نظاره می کرد. او مشاهده می نمود که عرق مرگ، پسان فشرده و دیدگانی پر از اشک و گلوی گرفته، شعر زیر را که از سروده های ابوطالب درباره پیامبر عالیقدر بود، زمزمه می کرد و می گفت:

چهره روشنی که به احترام آن، یاران از ابر درخواست می شود، شخصیتی که پناهگاه یتیمان و بیوه زنان است.

در این هنگام، پیامبر دیدگان خود را گشود، و با صدای آهسته به دختر خود فرمود: این شعری است که ابوطالب درباره من سروده است؛ ولی شایسته است به جای آن، آیه زیر را تلاوت نمائید:

محمد پیامبر خدا است و پیش از او پیامبرائی آمده اند و رفته اند. آیا هرگاه او فوت کند و یا کشته شودف به آئین گذشتگان خود بازمی گردید؟ هرکس به آئین گذشتگان خود بازگردد خدا را ضرر نمی رساند و خداوند سپاسگذاران را پاداش می دهد.

پیامبر با دختر خود سخن می گوید

در تمام روزهایی که پیامبر بستری بود، فاطمه «ع» در کنار بستر پیامبر نشسته و لحظه ای از او دور نمی شد. ناگاه پیامبر به دختر خود اشاره نمود که با او سخن بگوید. دختر پیامبر قدری خم شد و سر را نزدیک پیامبر آورد. ناگاه پیامبر با او به طور آهسته سخن گفت. کسانی که در کنار بستر پیامبر بودند، از حقیقت گفتگوی آنها آگاه نشدند. وقتی سخن پیامبر به پایان رسید، زهرا سخت گریست و سیلاب اشک از دیدگان او جاری گردید. ولی مقارن همین وضع، پیامبر بار دیگر به او اشاره نمود و آهسته با او سخن گفت. این بار زهرا با چهره ای باز و قیافه ای خندان و لبان بر تبسم سر برداشت. وجود این دو حالت متضاد در دو وقت مقارن، حضار را به تعجب واداشت. آنان از دختر پیامبر خواستند که از حقیقت گفتار پیامبر آگاهشان سازد، و علت بروز این دو حالت مختلف را، برای آنان روشن سازد. زهرا فرمود: من راز رسول خدا را فاش نمی کنم.

پس از درگذشت پیامبر، زهرا «ع» اصرار «عائشه»، آنان را از حقیقت ماجرا آگاه ساخت و فرمود: پدرم در نخستین بار مرا از مرگ خود مطلع نمود و اظهار کرد که من از این بیماری بهبودی نمی یابم. بای همین جهت به من، گریه و ناله من، به من ملحق می شوی. این خبر به من نشاط و سرور بخشید، و فهمیدم که پس از اندکی به پدر ملحق می گردم.

پیامبرشبهها پیش از خواب و پس از بیماری مسواک می فرمود. مسواک پیامبر، همان چوب «راک» بود که در محکم کردن لثه های دندان و زدودن چرک و بقایای غذا، نقش مؤثری دارد. روزی «عبدالرحمان»، برادر عایشه در حالی که چوب سبز و تازه ای در دست داشت، برای عیادت پیامبر آمد. عایشه از نگاههای پیامبر دریافت، که پیامبر می خواهد با آن چوب مسواک کند. از این جهت، فوراً آن را گرفت و در اختیار پیامبر گذارد، و پیامبر، با دقت دندانهای خود را مسواک کرد.

#### وصیتهای پیامبر

پیامبر در دوران بیماری خود، به تذکر امور لازم بیشتر اهمیت می داد. و در آخرین روزهای بیماری خود، نماز و رعایت حال بردگان را زیاد سفارش می کرد و می فرمود: با بردگان به نیکی رفتار نمایید، در خوراک و پوشاک آنها دقت کنید و با آنان به نرمی سخن بگوئید و حسن معاشرت را پیشه خود سازید. روزی «کعب احبار»، از خلیفه دوم پرسید، پیامبر در موقع احتضار چه گفت. خلیفه به امیرمؤمنان «ع» که در آن مجلس حاضر بود، اشاره کرد و گفت: از او بپرسید. وی فرمود: پیامبر در حالی که سر او روی شانه من بود، می فرمود: «الصلاه الصلاه». در این موقع، کعب افزود که پیامبران گذشته نیز بر همین روش بودند. در آخرین لحظه های زندگی، چشمان خود را باز کرد و گفت: برادرم را صدا بزنید تا بیاید در کنار بستر من بنشیند. همه فهمیدند مقصودش علی است. علی در کنار بستر وی نشست، ولی احساس کرد که پیامبر می خواهد از بستر برخیزد. علی پیامبر را از بستر بلند نمود و به سینه خود تکیه داد. چیزی نگذشت که علائم احتضار، در وجود شریف او پدید آمد. شخصی از ابن عباس پرسید، پیامبر در آغوش چه کسی جان سپرد. ابن عباس گفت: پیامبر گرامی در حالی که سر او در آغوش علی بود، جان سپرد. و علی و برادر من، «فضل» او را غسل دادند. امیرمؤمنان، در یکی از خطبه های خود به این مطلب تصریح کرده می فرماید: پیامبر در حالی که سر او بر سینه من بود، قبض روح شد. من او را در حالی که فرشتگان مرا یاری و کمک می کردند، غسل دادم.

#### روز رحلت

روح مقدس و بزرگ آن سفیر الهی، نیمروز دوشنبه در 28 ماه صفر به آشیان خلد پرواز نمود. آنگاه پارچه ای یمنی بر روی جسد مطهر آن حضرت افکندند و برای مدت کوتاهی در گوشه اتاق گذاردند. شیون زنان و گریه نزدیکان پیامبر، مردم بیرون را مطمئن ساخت، که راگرامی در گذشته است. چیزی نگذشت که خبر رحلت وی در سرتاسر شهر انتشار یافت.

خلیفه دوم، روی عللی، در بیرون خانه فریاد زد که پیامبر فوت نکرده و پسان موسی پیش خدای خود رفته است؛ و پیش از حد در این موضوع پافشاری می نمود و نزدیک بود که گروهی را با خود همراهی سازد. در این میان، یک نفر از یاران رسول خدا این آیه را بر او خواند: «محمد پیامبر است که پیش از او پیامبرانی آمده اند و رفته اند. آیا هرگاه بمیرد و یا کشته شود، عقب گرد می نمائید؟» وی با شنیدن این آیه، دست از مدعای خود برداشت و آرام گرفت.

امیرمؤمنان جسد مطهر پیامبر را غسل داد و کفن کرد، زیرا پیامبر فرموده بود که نزدیکترین فرد را غسل خواهد داد، و این شخص جز علی، کسی نبود. سپس چهره او را باز کرد، و در حالی که سیلاب اشک از دیدگان او جاری بود؛ این جمله ها را گفت: پدر و مادرم فدای تو گردد، با فوت تو رشته نبوت و وحی الهی و اخبار آسمانها قطع گردید. اگر نبود که ما را به شکیبائی در برابر ناگواریها دعوت فرموده اید، آنچنان در فراق تو اشک می ریختم که سرچشمه اشک را می خشکانیدم، ولی حزن و اندوه مادر این راه پیوسته است و این اندازه در راه تو بسیار کم است، و جز این چاره نیست. پدر و مادرم فدای تو باد ما را در سرای دیگر بیاد آر و در خاطر خود نگاهدار. نخستین کسی که پرپیامبر نماز گزارد، امیرمؤمنان بود. سپس یاران پیامبر، دسته دسته بر جسد او نماز گزارند و این مراسم تا ظهر روز سه شنبه ادامه داشت. و سپس تصمیم بر این شد که جسد مطهر پیامبر را در همان حجره ای که در گذشته بود، به خاک سپارند. قبر آن حضرت، به وسیله ابو عبیده جراح و زید بن سهل آماده گردید و مراسم دفن به وسیله امیرمؤمنان به کمک فضل و عباس انجام گرفت.

سرانجام، آفتاب زندگی شخصیتی که با فداکاریهای خستگی ناپذیر خود، سرنوشت بشریت را دگرگون ساخت و صفحات نوین و درخشانی از تمدن به روی انسانها گشود، غروب نمود. یاد گذشت وی، مشکلات فراوانی در ادامه رسالت و تعقیب اهداف او پدید آمد، که بارزترین آنها مسأله خلافت و موضوع رهبری جامعه اسلامی بود.

#### پایان حوادث دو ماه از سال یازدهم هجرت

قم — حوزه علمیه

جعفر سبحانی

شعبان 1390 برابر مهرماه 1349